

تمام اجر معنوی این اثر نثار طلایه‌داران شهید

شکست هیمنه‌ی شیطان بزرگ،

فاتحان لانه‌ی جاسوسی آمریکا در تهران :

سیدحسین علم‌الهدی

مهدی رجب‌بیگی

محمود شهبازی دستجردی

عبّاس محمّدورامینی

علی صبوری

و همه‌ی هم‌زمان سلحشور

سردار شهید مهندس محسن وزوایی

یاد شهیدان بخیر.

ققنوس فاتح

بیست روایت شفاهی از

سرگذشت سراسر ایثار و پیکار

سردار شهید مهندس محسن وزوایی

معاونت عملیاتی لشکر ۲۷ محمدرسول الله (صلی الله علیه وآله وسلم)

ویراسته‌ی دوّم - متن کامل

به اهتمام:

گل‌علی بابایی

ققنوس فاتح

ویراسته‌ی دوّم - متن کامل

به اهتمام: گل‌علی بابایی

مشاور پژوهشی: حسین بهزاد

تأیید محتوایی: مهندس عبدالرضا وزوایی

پژوهش‌گران: کمال سپاهی - گل‌علی بابایی

حروف‌نگاران: مریم رضایی - مازیار حاتمی

طرح جلد: محمّد صمدی

نوبت چاپ: چهاردهم-۱۳۹۵

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان

ISBN : 964 - 394 - 176 - 0

سرشناسه: بابایی، گل‌علی ۱۳۳۹.

عنوان و پدیدآورنده: ققنوس فاتح / گل‌علی بابایی.

مشخصات نشر: نشر شاهد

مشخصات ظاهری: ۳۰۴ صفحه / مصور

شابک: ۹۶۴-۳۹۴-۱۷۶-۰

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

موضوع: وزوایی محسن ۱۳۳۹-۱۳۶۱ / سرگذشت‌نامه.

موضوع: جنگ ایران و عراق ۱۳۵۹-۱۳۶۷ / شهیدان.

شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران.

رده‌بندی کنگره: ۲ب۴و/۱۶۲۶ DSR

رده‌بندی دبویی: ۹۵۵/۰.۸۴۳۰۹۲

شماره کتابخانه ملی: ۳۷۸۸۵-۸۴م



نشر شاهد

نشر شاهد

تهران، خیابان آیت الله طالقانی،

خیابان ملک الشعراء بهار پلاک ۵

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید

بنیاد شهید و امور ایثارگران

تلفن: ۸۸۲۰۸۰۸۹ - ۸۸۲۳۵۸۵

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۷	یادداشت نویسنده بر ویراسته‌ی دوّم
۱۳	چشم به راه
۱۹	شکست هیمنه
۲۷	در محاصره‌ی سپاه ابرهه
۳۳	خدا جان، ما آمدیم!
۴۳	آن خَرس جوان
۵۹	این‌ها را به تو می‌سپارم
۶۵	درد شیرین
۷۱	سوژه‌ای به نام وزوایی
۷۹	خیز پنج‌ثانیه
۸۵	رفع یک سوءتفاهم
۹۱	توپخانه‌ی سپاه چهارم
۱۱۹	احمد، احمد، وزوایی!
۱۲۹	دشمن اعتراف می‌کند
۱۳۳	دیدار در برقازه
۱۳۷	شجاعت یا تهوّر
۱۴۹	فاتحان لانه‌ی شیطان
۱۵۵	از بازی‌دراز تا خرمشهر
۱۶۷	حجله‌ای در یک کوچه
۱۷۳	داداشی
۱۹۱	میوه‌ی دلم، خداحافظ
۱۹۷	قطره‌ای از دریا
۲۲۵	وصیت‌نامه
۲۲۹	عکس‌ها

یادداشت نویسنده بر ویراسته‌ی دوّم کتاب حاضر:

از سال ۱۳۶۱ که پای صاحب این قلم به جبهه باز شد، در بین فرماندهان شهید لشکر ۲۷، نام یکی از آن دلاوران بیشتر از بقیه به گوشم می‌خورد و مهرش به دلم می‌نشست. شاید علت این بود که در ماه‌های آغازین ورودم به لشکر، در گردانی پا گذاشتم که پایه‌گذارش او بود و یکی از نیروهای تحت امر آن بزرگوار، فرماندهی این گردان را در آن ایام برعهده داشت. او که در هر مجال و راحت‌باشی که داشتیم، از آن فرماندهی افسانه‌ای برای ما حکایت‌ها می‌گفت.

راوی آن حکایات، شهید عمران پستی هشتجین، معروف به عبدالله، فرماندهی گردان حبیب‌بن‌مظاهر بود که طی نبرد آبی - خاکی خیبر در زمستان ۱۳۶۲ به شهادت رسید و پیکرش در جزیره‌ی مجنون بر جای ماند. و سوژه‌ی اصلی حکایت‌های او کسی نبود مگر دارنده‌ی رتبه‌ی اوّل آزمون سراسری دانشگاه‌های کشور در رشته‌ی شیمی سال ۱۳۵۶، از دانشجویان

پیش‌تاز فاتح لانه‌ی جاسوسی شیطان بزرگ در ۱۳ آبان ۱۳۵۸، فرماندهی «همیشه خط‌شکن» جبهه‌های غرب و جنوب، شهید محسن وزوایی. پس از خاتمه‌ی جنگ تحمیلی، یکی از آرزوهای من این بود که در این مملکت روزی صاحب قلمی پیدا بشود و داستان‌های مربوط به حماسه‌آفرینی‌های آن دریادل دلاور را در قالب کتابی تألیف کند و به دست نسل‌های بعدی برساند. لیکن با صد افسوس تا پایان نیمه‌ی اول دهه‌ی ۱۳۷۰ این آرزو برآورده نشده باقی ماند.

از سال ۱۳۷۵ که به همراه حسین بهزاد، درگیر نگارش کتاب اول از مجموعه‌ی حماسه ۲۷، کارنامه‌ی عملیاتی لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم) شدیم، در جریان پژوهش و نگارش صفحه به صفحه و سطر به سطر وقایع مربوط به پنج ماهه‌ی نخست تاریخ موجودیت لشکر، مدام با مدارک و اسناد صوتی، تصویری و مکتوبی مواجه بودیم که بلااستثناء در تمامی آن‌ها، یکی از ستارگان درخشان، شهید محسن وزوایی بود.

هنگامی که پس از چهار سال کار شبانه‌روزی مشترک، کتاب اول با نام «همپای صاعقه» در پاییز ۱۳۷۹ منتشر شد، بیش از آن که خستگی ناشی از چهار سال کار قلمی بر دل و دست‌مان مانده باشد، اشتیاق مضاعف برای آستین بالا زدن و تحریر هر چه زودتر سرگذشت‌نامه‌ای مستند درباره‌ی شهید وزوایی مرا وسوسه می‌کرد. و صد البته آن که بیشتر محرک این اشتیاق درونی من بود، کسی نبود جز شریک قلمی‌ام در نگارش کتاب همپای صاعقه، یعنی حسین بهزاد.

این شد که سرانجام در سال ۱۳۸۴، کار پژوهش و نگارش تحریر اول کتاب حاضر آغاز و نهایتاً در سال ۱۳۸۵ به اتمام رسید که با نام «ققنوس فاتح» توسط نشر شاهد چاپ و روانه‌ی بازار کتاب شد. در پی انتشار ویراست اول ققنوس فاتح، این کتاب توفیق آن را یافت

تا بر کنار از توجهات پسند عام جامعه‌ی اهل مطالعه‌ی کشور، مورد عنایت تنی چند از منتقدین وزین حوزه‌ی ادبیات پایداری نیز قرار گیرد. صرف‌نظر از ستایش‌هایی که آن بزرگواران از سر صفای باطن خویش، نثار قلم شکسته‌ی این کمترین نمودند، مجموعه‌ای از ایرادات شکلی و ساختاری نیز به این اثر گرفته شد که مؤلف بی‌کم و کاست، همه‌ی آن ایرادات را فهرست‌برداری کرد، با این امید که اگر عمری باقی ماند، به قدر وسع قلیل خویش، آن‌ها را در ویراست دوم کتاب، برطرف نماید.

تا این‌که سرانجام در فروردین ۱۳۸۹ با صلاح‌دید ناشر محترم، مجال لازم برای پرداختن به این مهم فراهم آمد. در نتیجه، مؤلف طی چهار ماه کار مداوم در جریان بازویراست کتاب، ضمن رجوع به آن سیاهه‌ی اشکالات ناقدین ارجمند، متن قبلی و ناقص کتاب را مورد تجدیدنظر کلی قرار داد؛ ضمن آن‌که به پانزده روایت شفاهی تشکیل‌دهنده‌ی ویراست قبلی کتاب، پنج روایت دیگر نیز افزود.

بنابراین، برای صاحب این قلم مایه‌ی مباهات است که با توفیقات حضرت حق، موفق شد ویراست دوم و متن کامل سرگذشت‌نامه‌ی شهید محسن وزوایی را به خوانندگان علاقمند این اثر پیشکش نماید.

حال برای این کمترین، جای این توضیح باقی می‌ماند که تک‌تک حکایت‌های بازنویسی شده در این اثر، مستند به ده‌ها برگ فیش خاطرات موجود در آرشیوهای ثبت وقایع دوران دفاع‌مقدس و صدها دقیقه نوار، شامل مذاکرات، جلسات نظامی، مکالمات بی‌سیم، مصاحبه‌ی راویان اعزامی دفتر سیاسی وقت سپاه به جبهه‌های غرب و جنوب و سرانجام مستندات محفوظ مانده در نزد برخی از یاران نزدیک قهرمان محوری این کتاب است. برای من همین افتخار بس، که توفیق گردآوری و تدوین این مستندات را داشته‌ام.

و کلام آخر این که از یکایک دوستان، هم‌رزمان و اعضای خانواده‌ی ققنوس فاتح حماسه‌ی دفاع مقدس، سردار شهید محسن وزوایی، خصوصاً برادر ارجمندش مهندس عبدالرضا وزوایی و هم‌چنین مهندس محمدابراهیم شفیعی، هم‌رزم وفادار شهید وزوایی در سال‌های دفاع مقدس و مؤلف کتاب ارزشمند «وصال» نهایت سپاس و امتنان خود را ابراز می‌دارم که الحق در مساعدت به این کمترین از بذل هیچ عنایتی دریغ نفرمودند.

جای دارد تا از دو دوست اهل قلم نهایت تقدیر و تشکر خود را ابراز دارم: نخست رفیق قدیمی‌ام حسین بهزاد که در همه‌ی مراحل تدوین ویراست‌های یکم و دوم این کتاب چون یاری دلسوز و مشاوره‌ی امین کنارم بود و هم‌چنین برادر عزیزم کمال سپاهی که زحمت نگارش طرح اولیه‌ی پنج روایت از مجموع بیست روایت اثر حاضر را متحمل شد.

و با تشکر ویژه از محمدرضا حیدرزاده، خبرنگار اعزامی روزنامه‌ی اطلاعات به جبهه‌های غرب در بهار ۱۳۶۰، که گزارش ایشان مربوط به عملیات بازی‌دراز و عکس‌هایی که از آن فتح آسمانی در اختیارمان گذاشتند، خیلی به کارمان آمد.

از حیث حروف‌نگاری، به یمن تلاش مجدّانه‌ی سرکار خانم مریم رضایی، اشکالات مربوط به حروفچینی نه چندان مناسب ویراست اول، برطرف شده‌اند، که مراتب امتنان خود را به ایشان تقدیم می‌کنم.

در زمینه‌ی صفحه‌آرایی و چاپ رنگی تصاویر ویراسته‌ی دوم، جناب آقای علی‌اصغر بهمن‌نیا سختی‌های فراوانی را متحمل شد، که قدردان زحمات‌شان هستیم.

طراحی هنرمندانه‌ی جلد ویراسته‌ی دوم، حاصل قبول زحمت جناب آقای محمد صمدی است که از ایشان هم سپاسگزارم.

سرانجام تشکر ویژه‌ام را به سروران عزیزم، حاج حسین همدانی، مهندس

سعید قاسمی، و همچنین همه‌ی زحمت‌کشان نشر فاتحان به ویژه سردار علی ناظری و برادر مصطفی آقامیری تقدیم می‌کنم که تشویق‌های آن‌ها موجب دلگرمی این کمترین در نگارش ویراست دوّم این اثر پژوهشی بود.

و صلی الله علی محمد و آل محمد
اول شهریور ۱۳۸۹ هجری خورشیدی
تهران - گل علی بابایی

چشم به راه

الله اکبر!... تا حالا سابقه نداشته حالم این طوری بشه. پیشترها، این قدر نگرانش نمی شدیم؛ نه من، نه مادرش. از وقتی تظاهرات و راهپیمایی شروع شده، کار محسن هم شده اعلامیه پخش کردن و شرکت توی تظاهرات. همین یک ماه پیش بود که از ترس مأمورها جرأت نمی کرد بیاد خونه. ساواکی ها کمین کرده بودند که بگیرنش. ولی محسن هم خیلی تیز بود، اصلاً دُم به تله نمی داد. این دفعه نمی دونم چی شده؟ شاید واقعاً کم آوردم. دست خودم هم نیست. عجیبه. مادرش هم کم از من نداره. از سر صبح، مثل این که وردی رو دوره کنه، هی می گه محسن، محسن. می گم: «خانوم بچه های دیگرت چی؟ چرا فقط می گی محسن؟» می گه: «نمی دونم.»

از دیروز عصر تا حالا هیچ خبری ازش نداریم. اونم تو این وضعیت؛ که گاردی ها مثل مور و ملخ ریختند تو خیابونا و با مردم درگیر شدن. بازار شایعه هم که داغه داغه. می خوام از اتاق بزنم بیرون، صداس بلند می شه:

«تو دیگه کجا می‌خوای بری حسین آقا؟» می‌گم: «دیگه خسته شدم خانوم، می‌خوام برم بیرون، شاید خبری ازش بگیرم.» از جا بلند می‌شه و می‌گه: «وایسا منم بیام.» کمی صدامو بلند می‌کنم: «کجا؟»

- هر جا که تو بری، من دیگه دلم طاقت نداره تو این خونه بمونم، تا حالاش هم که موندم، به خاطر تو بوده؛ والا ...

اجازه نمی‌دم حرفش رو تموم کنه؛ یعنی اگه بخواد ادامه بده، حرف‌هاش تمومی نداره. در رو می‌بندم و بر می‌گردم تو اتاق. می‌گم: «صبر کن، صبر کن این قدر تند نرو. تو با این حال و روزت توی این شلوغی و غوغا می‌خوای چه جوری دنبالم بیای؟ مأمورای حکومت نظامی همه‌جا هستن. مردم هم که خیابونا رو سنگربندی کردن، تو با این وضعیت چطور می‌خوای با من بیای؟»

سر بلند نمی‌کنه؛ همین‌طور مشغول چادر به سر کردن. انگار نشنیده که من بش چی گفتم. می‌گه: «صبر کن مرد؛ الان آماده می‌شم.» بعد هم اضافه می‌کنه: «هر کاری تو بکنی، من هم می‌کنم.»

عصبانی می‌شم. می‌شینم روی زمین و می‌گم: «من اصلاً هیچ‌جا نمی‌رم، خودت تنها برو.» چادرش می‌افته روی شونه‌اش، بهم می‌گه: «چی شد؟ چرا نشستی؟ پاشو بریم دنبالش دیگه.» از کوره درمی‌رم: «دلت خوشه‌ها، تو این شلوغی، من پیرمرد گلیم خودمو از آب بکشم بیرون، هنر کردم. تو رو هم بیاندازم دنبال خودم که چی؟»

می‌شینم روی زمین و می‌زنم زیر گریه و زبون می‌گیره که: «دو روزه از محسن هیچ خبری نیست؛ دلم شور می‌زنه. آخه من مادرم، من که مثل تو مرد نیستم. نمی‌بینی چقدر صدای تیراندازی میاد؟ هر کدوم از این گوله‌ها، ممکنه...» باقی حرفاشو از سر خوف، قورت می‌ده و زار می‌زنه.

بلند می‌شم پهبش می‌گم: «خب حالا شلوغش نکن، فکر می‌کنی حال

من خیلی بهتره؟ به خدا منم دلم شور می‌زنه، منم نگرانشم، ولی چه کنم، چاره چیه؟ باس صبر کنیم. دلتو بسپر به خدا، براش دعا کن.» بغضِ توی گلو رو فرو می‌دم و نگاش می‌کنم. می‌خوام تأثیر حرفامو ببینم. از جا بلند می‌شه، آستیناشو بالا می‌زنه، اشک صورتش رو پوشونده، با بغضِ بهم می‌گه: «من که کاری جز دعا نمی‌تونم بکنم. ایشالا خدا نگهدارش باشه.» می‌گم: «همین درسته. به جای این شلوغ کاری‌های بی‌فایده، بشین دعا کن. محسن که بچه نیست. خودش ماشالا یه مرده. یادت نیست اون روز توی تظاهرات چی کار می‌کرد؟ اصلاً ترس تو سر این پسر نیست. حالا بد به دلت راه نده. خدا خودش درست می‌کنه.»

می‌ره برای وضو گرفتن. من هم جلدی می‌رم سمت درِ خونه. کوچه پاک خلوت و بی‌صداست. هیچ جنبنده‌ای تو کوچه نیست. فقط صدای دور تیراندازی میاد که یک لحظه هم قطع نمی‌شه. صدای تیر و تفنگ گاردی‌ها، گوش فلک رو پُر کرده. پنداری کل شهر، شده میدون مشق تیر. می‌گن گاردی‌ها، به پادگان نیروی هوایی حمله کردن. همافرام اسلحه به مردم دادن و بیشتر مردم مسلح شدن. خدا خودش ختم به خیر کنه. تازگی‌ها از طرف پادگانِ عشرت‌آباد هم که همین نزدیکی‌هاست، صدای تیراندازی میاد. ظاهراً مردم به تلافی حمله‌ی گاردی‌ها به همافرای نیروی هوایی، به اون‌جا حمله کردن.

در رو می‌بندم، برمی‌گردم داخل حیاط، آستین‌ها رو بالا می‌زنم. کنار حوض می‌شینم. ماهی‌ها پناه می‌برن به ته حوض و من، دست می‌برم توی خنکای آب. سرمای آب رو با تمام وجودم حس می‌کنم. وضویی می‌گیرم تا نمازی بخونم از سر نیاز، از سر دلتنگی، از سر اضطرار. آهسته قدم برمی‌دارم. تو اتاق نشیمن، مادر محسن مشغول نماز. من هم سجاده رو باز می‌کنم و می‌ایستم به نماز. حالا دیگه اذان مغرب رو هم حکماً گفتن.

جنس این نمازم با تموم نمازهای دیگه‌ای که خوندم، توفیر داره. پنداری الان خودم رو بیشتر در محضر خدا می‌بینم. رکعت دوّم، قنوت که می‌گیرم، یه باره دلم آروم می‌گیره: «خدایا شکرِت. پسرَم برای یاری دین تو رفته. خدایا، پسر من و همه‌ی جوون‌های این مملکت برای بیعت با نایب امام زمان، خودشونو به خطر انداختن.» آخر قنوت که می‌شه، می‌بینم اشک، تمام صورتم رو خیس کرده. - «خدایا، من محسنم رو از تو می‌خوام.»

دیگه نفهمیدم چی شد. همون‌طور اشک می‌ریختم و ناله می‌کردم. توی سجده‌ی شکر که رفتم، صدای در خونه بلند شد. هر دو سراسیمه بلند شدیم و رفتیم سمت پنجره. «صدای در حیاط بود. نه؟» مادرش با یه آرامش غریبی جوابمو می‌ده: «آره، منم یه صدایی شنیدم.» از پنجره زل می‌زنینم توی تاریکی حیاط. سایه‌ای داخل حیاط می‌شه؛ قد بلند و استخوانی. محسنِ دستام رو بالا می‌برم: «خدایا شکرِت.» محسن که وارد اتاق می‌شه، می‌بینم سراپاش خاک و خون و خستگیه، با دو تا تفنگ ژ-۳.

بِهش می‌گم: «کجایی پسر؟! نصفه جونم کردی.»

می‌گه: «تو میدون انقلاب بودم. آقاجون؛ گاردیا، مثل مور و ملخ ریخته بودن تو خیابون. هر طرف سر می‌چرخوندی، گولّه بود و آتیش و فوج فوج، مردم بی‌پناه. صدای آمبولانس‌ها یک لحظه قطع نمی‌شد. زخمی‌ها پشت سر هم، با آمبولانس‌ها راهی بیمارستان می‌شدن. یه جوون که کنار من ایستاده بود، با فریاد «الله‌اکبر» به طرف گاردیا دوید. اون در حالی که هیجان‌زده بود و به پهنای صورت اشک می‌ریخت. رو به نظامیا فریاد می‌کشید:

«ما به شما گل می‌دیم، شما به ما گلوله»

به چند متری گاردیا که رسید، یکی از اونا رگبار مسلسل خودش رو

گرفت به طرف اون. همه‌ی بدنش غرق خون شده بود. جلوی چشم‌های حیرت‌زده‌ی ما، اون جوون توی خون خودش غلتي زد و به شهادت رسید. مادر، نمیدونی چه صحنه‌ی دلخراشی بود؛ نامردا اصلاً رحم نداشتن.»
محسن حرفاشو که زد، دیدیم جفت چشاش، خیس و سرخ شدن، از اشکی که هی می‌بارید و می‌بارید.

شکست هیمنه

الآن نزدیک به ده ماه از وقتی که در ایران انقلاب شده گذشته؛ آن هم انقلابی که یک رژیم ۲۵۰۰ ساله را متلاشی کرد. اما ظرف این چند ماهه، یک خبر درست و حسابی از وقایع ایران به ما نرسیده. مطبوعات و رسانه‌های آلمان هم که از همان فردای روز ۲۲ بهمن، دشمنی و خصومت خودشان را نسبت به انقلاب آیت‌الله خمینی نشان دادند. هر کانال تلویزیون را که باز می‌کنی، می‌بینی یک مشت عبارات کلیشه‌ای و خبرهای ساختگی تحویل می‌دهند.

دیگر از این همه خبرهای ضد و نقیض خسته شدم. هیچ‌کدام از خبرهای‌شان هم پایه و اساس درست و حسابی ندارد. یک روز با آب و تاب خبر از پیروزی کردهای شورشی در کردستان می‌دهند. روز دیگر بلوچ‌ها و ترکمن‌ها را در مقابل جمهوری اسلامی ایران قرار می‌دهند. وقتی از این دروغ‌بافی‌ها چیزی عایدشان نمی‌شود به تکاپو می‌افتند و با تنظیم

سناریویی تازه، خبر رویارویی خلق عرب با رژیم ایران را مخابره می‌کنند. چند شب پیش، یکی از همین کانال‌های تلویزیونی، با مونتاز و دستکاری ناشیانه‌ای، فیلمی را نمایش داد که هر آدم عاقلی ساختگی بودن آن را می‌فهمید. در این فیلم که مثلاً درگیری مردم با پاسدارها را نمایش می‌داد، طوری وانمود کردند که مردم ایران نه تنها هیچ‌گونه آزادی ندارند، بلکه پاسدارها هم در اوج بی‌رحمی آن‌ها را قتل‌عام می‌کنند.

سه، چهار روز پیش، به عیال گفتم: «بیا از خیر ادامه‌ی تحصیل بگذریم و برگردیم ایران، من یکی به خدا خسته شدم.» جوابم داد: «این همه زحمت کشیدیم، تحقیرها و تبعیض‌ها رو تحمل کردیم. دو سال هم که بیشتر نمونده، دندون روی جگر بگذار و تحمل کن تا این دو سال هم تموم بشه.» گفتم: «زهر خانم، خیلی دلم گرفته؛ از این همه تنهایی و غربت، به خدا خسته شدم. اصلاً می‌دونی؟ می‌خواهی به من بخندی هم بخند، دلم لک زده برای تهران؛ برای بچه‌های محل، برای مرتضی، اسماعیل، احمد، علی... علی‌الخصوص برای محسن. تو که نمی‌دونی من و محسن چه دورانی داشتیم. شب و روزمون با هم یکی بود. اگر چند روز همدیگرو نمی‌دیدیم، مریض می‌شدیم.»

دلم تنگ شده برای اون حال و هوا. برای کوچه و خیابان‌های درختی محله‌ی خودمون. چقدر من و محسن از آن کوچه پس کوچه‌های نظام‌آباد خاطره داریم، یادش بخیر؛ با هم می‌رفتیم سینما موناکو، فیلم‌های کاراته‌ای هنگ‌کنگی نگاه می‌کردیم. محسن عجیب آدمی بود؛ هم به بازی و تفریح‌اش می‌رسید، هم به درس و مدرسه، اصلاً توی درس خوندن هیچ‌کس به گرد این بشر نمی‌رسید. تنها کسی هم که می‌تونست یک کمی با او رقابت کنه من بودم. خودکشان کردم برای یک بار هم شده، از او پیشی بگیرم، نشد که نشد. همیشه اون شاگرد اوّل بود، من هم شاگرد دوّم کلاس.

بدجنس؛ انگاری پسرخاله‌ی انیشتن بود، جدول عناصر شیمی رو طوری برات توضیح می‌داد که شاید مندلیف هم نمی‌تونست به اون خوبی از پس‌اش بریاد. تمام دلخوشی من هم تو این دو سه ساله، توی این دیار غربت، نامه‌های اون بوده، خودت که می‌دید، همیشه چشمم به در بود تا ببینم کی آقای پستیچی نامه‌های اونو برام میاره. من با نامه‌های محسن جون می‌گیرم، قوت می‌گیرم، اصلاً اگر نامه‌های محسن نبود، خیلی سال‌ها زودتر از این‌ها، برمی‌گشتم ایران. این پسر مثل این‌که مهره‌ی مار داره. چنان با کلماتش پا بندم کرد که خودم هم نفهمیدم این مدّت چه جوری گذشت. هر دفعه هم با یک کلک و حقه‌ای سرم را گرم می‌کرد.»

یک روز می‌نوشت: «... شما سفیران انقلاب ما هستید، باید آن‌جا باشید و صدای مظلومیت ملت ایران را به گوش دنیا برسانید.» یک روز هم می‌نوشت: «... شما امیدهای آینده‌ی این انقلاب هستید، باید آن‌جا تخصص یاد بگیرید و بیایید این‌جا به مردم محروم خدمت کنید.»

چند ماهی می‌شد که از او خبری نداشتم. نه نامه‌ای، نه تلفنی و نه پیغامی، پاک کلافه شده بودم؛ به هر دری هم زدم تا از او خبری بگیرم، نمی‌شد. تا این‌که پریشب آن خبر از تمام رسانه‌های گروهی آلمان پخش شد.

خبر این بود: «در سالروز کشتار دانش‌آموزان ایرانی توسط رژیم شاه، تعدادی از دانشجویان خشمگین، سفارت آمریکا در تهران را اشغال کرده و همه‌ی کارکنان آن را به گروگان گرفتند.»

در اطلاعیه‌های اولیه، اصلی‌ترین خواسته‌ی این دانشجویان استرداد شاه و قطع توطئه‌های آمریکا علیه ایران عنوان شد.»

با شنیدن این خبر، مو بر بدنم سیخ شد. اصلاً نمی‌توانستم باور کنم؛ یعنی ممکن است آمریکا، یکی از دو قطب قدرت دنیا، این قدر حقیر شده

باشد که حتی دیپلمات‌هایش در کشورهای دنیا امنیت نداشته باشند؟! با اشتیاق زیاد خبرهای مربوط به این واقعه‌ی عجیب را دنبال می‌کردم. همه‌ی کارم شده بود جست‌وجو کردن کانال‌های مختلف تلویزیونی. می‌خواستم هر طوری شده از کم و کیف ماجرا اطلاع پیدا کنم. تا این که بالاخره امشب، مجری خبری شبکه‌ی تلویزیونی Z.D.F روی صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد و گفت: «تا چند لحظه‌ی دیگر نظر شما بینندگان عزیز را جلب می‌کنم به مصاحبه‌ی مطبوعاتی سخنگوی جوانان خشمگین طرفدار خمینی، که روز چهارم نوامبر، سفارت آمریکا در ایران را اشغال کردند.» درجا می‌خکوب شدم و خودم را به صفحه‌ی تلویزیون نزدیک‌تر کردم.

ابتدا صحنه‌هایی از چند و چون اشغال سفارت آمریکا را نشان دادند. بعد، تصاویری از گروگان‌های آمریکایی؛ در حالی که با پارچه‌های سفیدی چشم‌هایشان بسته شده بود. با دیدن این صحنه‌ها بود که احساس کردم هیمنه‌ی آمریکا فرو ریخت. بعد از نشان دادن گروگان‌ها، دوربین رفت داخل سالن نسبتاً بزرگی که یک طرف آن، چند جوان نشسته بودند و در طرف دیگر، کیپ تا کیپ، خبرنگارانی از کشورهای مختلف دنیا؛ با انواع و اقسام دوربین‌های فیلمبرداری، عکاسی، ضبط خبرنگاری و ...

درخشش نور فلاش‌ها، برای لحظه‌ای قطع نمی‌شد. بعد از لحظاتی، یکی از خبرنگارهای خارجی، که از قیافه‌اش معلوم بود اروپایی است، پشت میکروفون قرار گرفت و سؤالش را با مقدمه‌ای مطرح کرد: «همان‌طور که می‌دانید دیپلمات‌ها و کارکنان سفارتخانه‌های خارجی در هر کشوری مصونیت سیاسی دارند و افرادی که شما آن‌ها را به عنوان جاسوس دستگیر کردید و به گروگان گرفتید هم، از این مصونیت مستثنی نبودند؛ لطفاً بفرمایید هدف شما از این عمل مغایر با شئون دیپلماتیک چه بوده

است؟»

دوربین چرخید و چرخید، تا این که روی صورت یکی از آن دانشجویها، که به نظر می‌رسید سخنگوی گروه‌شان هم اوست، زوم کرد. باورم نشد، همان‌طور مات و مبهوت به صفحه‌ی تلویزیون خیره شدم و بعد فریاد زدم: «زهره خانم، زهره خانم... بیا، بیا این‌جا! بین چی می‌بینی؟» عیال سراسیمه به سمتم آمد و گفت: «چی شده؟» به صفحه‌ی تلویزیون اشاره کردم و گفتم: «بین کیه داره مصاحبه می‌کنه؟ محسن، محسن وزوایی خودمون، شده سخنگوی دانشجویها.» زهره با تعجب به صفحه‌ی تلویزیون خیره شد. همان‌جا روی زمین نشست و گفت: «راست می‌گی‌ها.» دوتایی چشم دوختیم به صفحه‌ی تلویزیون.

محسن قبل از این که به سؤال مرد خبرنگار پاسخ بدهد، ابتدا آیه‌ای از قرآن را با آهنگ دلنشینی قرائت کرد. بعد خیلی روان، با انگلیسی سلیس، جواب آن خبرنگار را داد. شبکه‌ی Z.D.F داشت حرف‌های محسن را به آلمانی زیرنویس می‌کرد، او گفت: «ما هم با قوانین و شئون دیپلماتیک دنیا آشنایی داریم، ما هم می‌دانیم که دیپلمات‌ها در کشورهای خارجی مصونیت دارند. از این‌ها گذشته، قوانین دین ما، اسلام هم به ما توصیه می‌کند که با میهمان به درستی برخورد کنیم. اما متأسفم که بگویم نه این‌جا یک سفارتخانه بود و نه این‌ها کاردار و دیپلمات. شاید برای شما باور کردنی نباشد، اما من به شما عرض می‌کنم؛ ما بعد از گذشت چند ماه از انقلاب بود که فهمیدیم سرخ بسیاری از توطئه‌ها این‌جاست. ما ایمن پیدا کردیم که درگیری‌های کردستان، گنبد، بلوچستان و خیابان‌های تهران از این‌جا خط می‌گیرند.

همین‌جا توضیح بدهم که ما با دولت ایران کاری نداریم، خط ما از خط دولت آقای بازرگان جداست. ما تعدادی دانشجوی هستیم که بر حسب

احساس وظیفه‌ی دینی، برای خشکاندن ریشه‌ی توطئه آمدیم و سفارت آمریکا را تصرف کردیم. این کار ما هیچ ربطی به دولت ایران ندارد.» بعد رو کرد به خبرنگارها و گفت: «شما اگر واقعاً دنبال حقیقت هستید، لطفاً این حرف‌های من را که سؤال همه‌ی ایرانی‌های آزاده است، به مردم دنیا مخابره کنید، تا یکی پاسخ سؤال‌های ما را بدهد. ما می‌گوییم اگر این‌جا سفارتخانه است، چرا این همه سیستم پیچیده‌ی شنود و جاسوسی در آن نصب شده؟ اگر این‌جا سفارتخانه است، چرا این همه سند را در دستگاه‌های کاغذ خردکن ریختند و آن‌ها را نابود کردند؟»

بعد انبوه زیادی از کاغذهای خرد شده که با وسواس زیادی به هم بافته شده بود را در معرض دید دوربین‌ها قرار داد و گفت: «این‌ها، مقدار اندکی از سندهای همکاری مأمورین سفارتخانه‌ی آمریکا با سران گروه‌هایی است که قصد براندازی جمهوری اسلامی ایران را داشتند. ما این‌جا به اسنادی دست پیدا کردیم که نشان می‌دهد ستاد حوزه‌ی جنوب غربی آسیای آژانس مرکزی اطلاعات آمریکا C.I.A در محل همین به اصطلاح سفارتخانه مستقر بوده و ریاست این ستاد را هم یکی از افسران ارشد واحد امور خاور نزدیک سازمان C.I.A به اسم آقای «توماس آهرن» به عهده داشته. خود «آهرن» الآن یکی از گروگان‌هاست و صراحتاً به ما گفته که از همین محل به نیروهای ضد انقلاب اسلامی ایران رهنمود براندازی و حقوق می‌داد.»

خبرنگارها یکی یکی سؤال می‌کردند و محسن هم خیلی محکم، پاسخ همه‌ی آن‌ها را می‌داد. از خوشحالی داشتم بال درمی‌آوردم. چشمم به صفحه‌ی تلویزیون بود، اما دیگر نمی‌فهمیدم چه می‌شنوم. فقط به چهره‌ی باصلابت محسن که حالا کل صفحه‌ی تلویزیون را پر کرده بود، خیره شدم. خاطرات مشترکم با محسن یکی یکی در ذهنم زنده شد. خاطرات سال‌های دور.

خاطرات دوران تحصیل، خاطرات روز خداحافظی‌مان در محوطه‌ی فرودگاه مهرآباد تهران، خاطرات بی‌تابی‌ام برای دریافت تک به تکِ نامه‌هایش... همه و همه مثل یک فیلم سینمایی از جلوی چشم‌هایم رد شدند. موقعی به خودم آمدم که دیگر مصاحبه تمام شده بود. گزارش تلویزیونی Z.D.F از کنفرانس مطبوعاتی تهران که به آخر رسید، تازه به خودم آمدم. یک بار دیگر، محسن مرا برای ادامه‌ی تحصیل شارژ کرد، شارژِ شارژ.

در محاصره‌ی سپاه ابرهه

هوا گرگ و میش بود که زیر پای کمین بعضی‌ها پشت میدان مین، زمین‌گیر شدیم. همان‌جا، پایین‌تر از خط‌الرأس روی جاده‌ی مال‌رو به ستون یک نشستیم روی زمین تا گروه‌های بعدی به ما ملحق شوند. برادر وزوایی خیلی با دقت اطراف ستون را می‌پایید. او مدام با بی‌سیم تماس می‌گرفت و از رده‌های بالا تأخیر ۲۴ ساعته عملیات را تقاضا می‌کرد. خورشید هم داشت از پشت کوه‌های مشرق خودی نشان می‌داد. چاره‌ای نبود، باید به عملیات ادامه می‌دادیم. برادر وزوایی نیروها را به سمت ارتفاع ۱۱۵۰ هدایت می‌کرد. کماندوهای بعضی هم از مواضع سرکوب خودشان، مثل تگرگ از هر طرف روی سرمان آتش می‌ریختند. آن دشت باز را پشت سر گذاشتیم، تا رسیدیم به یک سربالایی با ضدشیب خیلی تند. دیگر نفس‌های مان بند آمده بود. پاها توانی نداشتند تا قدمی بردارند. اما باید می‌رفتیم. ماندن در آن‌جا همان و قتل‌عام شدن همان. برادر وزوایی

به بچه‌ها نهیب می‌زد که به راه‌شان ادامه بدهند. قدری آن‌سوتر، بازی‌دراز با همه‌ی شکوه و عظمتش خودنمایی می‌کرد. تو گویی می‌خواست همه‌ی غرورش را به رُخ‌مان بکشد.

حالا دیگر هوا روشن شده بود و دشمن هم از روی قلّه، کاملاً به دشت و دامنه‌ها مسلط بود. سر و صدای کرکننده‌ی سلاح‌های سبک و سنگین نیروهای بعثی لحظه‌ای قطع نمی‌شد. برادر وزوایی در حالی که تفنگ تاشوی خودش را حمایل کرده بود، با صدای بلند آیاتی از قرآن را تلاوت می‌کرد و پیش می‌رفت: «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ»

پرتاب نارنجک توسط سربازان بعثی امان بچه‌ها را بریده بود. با انفجار هر نارنجک، چندتایی از نیروهای ما به زمین می‌افتادند، اما بقیه به پیشروی خودشان ادامه می‌دادند. با هر مصیبتی بود از دامنه‌ی ارتفاع بالا کشیدیم، به اتکاء گذارها از پرتگاه‌ها عبور کردیم و دست آخر خودمان را بالای قلّه‌ی ۱۱۵۰ رساندیم. تا آمدیم نفسی تازه کنیم، پاتک بعثی‌ها شروع شد. پاتک که نه؛ زلزله. چنان آتشی روی قلّه می‌ریختند که تمام کوه‌ها می‌لرزیدند. حجم و وسعت و تنوع این آتش تهیّه، به خوبی نشان می‌داد پاتک متعاقب آن چقدر سنگین و گسترده خواهد بود. ما هم هر چه انرژی و توان جسمی و کشش عصبی داشتیم، همه را یک‌جا، برای رسانیدن خودمان به قلّه‌ی ۱۱۵۰ صرف کرده بودیم و دیگر رمقی به تن و جان‌مان نداشتیم تا جلوی پاتک قریب‌الوقوع آن‌ها را بگیریم. برادر وزوایی مثل شیر می‌غرید و بچه‌ها را تشویق می‌کرد به مقاومت؛ اما چه مقاومتی؟! در جمع ما، کسی را نمی‌دید که نای سر پا ایستادن داشته باشد، چه رسد به این‌که بتواند با اسلحه، جلوی هجوم کماندوها را بگیرد. تشنگی، گرسنگی، خستگی و بی‌خوابی بدجوری به بچه‌ها فشار آورده بود.

حالا دیگر فقط فریادهای برادر وزوایی بود که مثل شلاق‌های پی‌درپی، بر گردن‌های عصب‌غیرت و عاطفه‌ی بچه‌ها می‌نشست و همه را سر پا نگه می‌داشت. به ما می‌گفت: «داداش‌های خوبم؛ فداتون بشم، همین الآن نیروهای کمکی می‌رسند. مقاومت کنید!» پاتک پشت پاتک بود که روی قلّه اجراء می‌شد. مثل مور و ملخ، از هر یال و شیار و صخره کماندوها جلو می‌کشیدند، به رگبارشان می‌بستیم، به رگبارمان می‌بستند. یک نارنجک به سمت‌شان پرت می‌کردیم، صد نارنجک به سمت‌مان روانه می‌کردند. یک زخم می‌زدیم، ده زخم می‌خوردیم. نامردها عرصه را به ما تنگ کرده بودند و حتی برای یک لحظه هم آرام‌مان نمی‌گذاشتند. حالا دیگر تعداد نیروهای قادر به رزم ما، از انگشتان دست‌ها هم کمتر شده بود.

تا این ساعت از روز که آفتاب از نیمه‌ی آسمان هم گذشته، تعدادی از نیروهای ما زخمی و تعدادی دیگر شهید شده‌اند.

آن‌هایی هم که سالم و سر پا مانده‌اند، تعدادشان بسیار اندک است. بعضی‌ها در آن پاتک قبلی خودشان، تعدادی تانک را هم از دامنه‌ی ۱۱۵۰ بالا کشیدند و با توپ و کالیبر آن تانک‌ها، به صورت مستقیم به سمت سنگرهای بچه‌ها شلیک می‌کردند. صحنه‌ی خیلی دلخراش و وحشت‌انگیزی بود. بچه‌ها را می‌دیدیم که با هر انفجار تیر مستقیم، بین زمین و آسمان تکه‌تکه می‌شدند و تکه‌های گوشت و استخوان آن‌ها در هوا پخش می‌شد. در این لحظه‌های بحرانی برادر وزوایی به ما می‌گفت: «داداش‌های گلم؛ مقاومت کنید، توکل تون به خدا باشه؛ دشمن محکوم به فناست، مطمئن باشید.» بعد با اشاره به پایین ارتفاع می‌گفت: «ببینید، نیروهای کمکی دارند می‌رسند!» اما ما هر چه چشم می‌دواندیم، آن پایین، اثری از نیروهای کمکی نمی‌دیدیم. پیش خودمان می‌گفتیم این‌جا که خبری از نیرو نیست، چرا برادر محسن این‌طوری به ما امیدواری می‌دهد؟

شرایط ما برای ماندن روی قلّه هر لحظه بدتر از قبل می‌شد. دست آخر، یکی از بچه‌ها، که از دیدن آن همه شهید و مجروح و وضعیت اسفبار ما، پنداری پاک تعادل روحی‌اش را از دست داده بود، به سمت برادر وزوایی هجوم برد و گفت: «پس کجا هستند اونایی که قرار بود ما رو پشتیبانی کنند؟! کو نیرویی که قرار بود بیاد؟ اصلاً تو ما رو چی فرض کردی؟ چرا بچه‌ها رو به کشتن می‌دی؟!» برادر وزوایی همان‌طور ساکت فقط به حرف‌های آن برادر گوش داد. اما هیچ نگفت. بعد همی ما نیروهایی را که سر پا مانده بودیم، دور خودش جمع کرد. اوّل با لحن خیلی قشنگی سوره‌ی «فیل» را برای ما تلاوت کرد. بعد رو به جمع ما گفت: «داداش‌های خوبم، همگی با هم این سوره رو می‌خونیم: «الْم تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ.»

به یک چشم برهم زدن، طنین روح‌بخش تلاوت آیه‌های دل‌نشین قرآن کریم که از لب‌های ترک خورده و حلقوم خشکیده‌ی بچه‌ها برخاسته بود، در فضا پیچید. همان‌طور که داشتیم کلمه به کلمه، آیه‌ها را می‌خواندیم، همه از گوشه‌ی چشم‌ها، به همدیگر و به برادر وزوایی نگاه می‌کردیم. نه... ما تنها نبودیم، ما بی‌یار و یاور نبودیم، اصلاً ما روی ۱۱۵۰ هم نبودیم، ما در سال ۱۳۶۰ نبودیم. ما در عام‌الفیل، در صحن کعبه، در محاصره‌ی سپاه ابرهه بودیم، اما... تنها نبودیم؛ پروردگار کعبه، با ما بود و حضورش را داشت از زبان برادر وزوایی، به ما یادآور می‌شد. دفعه‌تاً به خودمان آمدیم؛ باز روی قلّه بودیم، اما آتشی در کار نبود. از سمت یال‌ها و شیارها و صخره‌ها، حتی یک گلوله شلیک نمی‌شد. با دیدن این صحنه‌ها، بچه‌ها قوت قلب گرفتند. آن‌ها تنگ‌تر از قبل، دور برادر وزوایی حلقه زدند و همان‌طور که اشک می‌ریختند یک‌بار دیگر، هم‌دل و هم‌صدا با هم به صدای بلند، آیات سوره‌ی فیل را هم‌خوانی می‌کردند.

هنوز تلاوت سوره را تمام نکرده بودیم که یکی از هلی‌کوپترهای خودی روی آسمان ظاهر شد و با شلیک موشکی، یکی از تانک‌های دشمن را به آتش کشید. هم‌زمان با این حادثه، دو فروند هلی‌کوپتر توپدار دشمن در آسمان بازی‌دراز به هم اصابت کردند و متلاشی شدند. با دیدن این وقایع، مو بر اندام‌مان سیخ شد و تن‌مان از شوق می‌لرزید. دوباره روحیه گرفتیم و بر دشمن تاختیم. طوری که حوالی غروب سرنوشت نبرد به نفع ما رقم خورد. این‌جا بود که آن برادر آمد و از برادر وزوایی عذرخواهی کرد. برادر وزوایی هم فقط با لبخندی که بر لب‌های خشکیده‌اش نقش بسته بود به آن برادر فهماند که از حرف‌های او دلگیر نشده.

قرص داغ خورشید، وقتی داشت پشت تیغ‌های کوه‌های مغرب فرو می‌رفت، آرامشی دل‌انگیز، تمام منطقه را فرا گرفت.

خدا جان، ما آمدیم!

چند سال آزرگار، سرگرم تحقیق روی زوایای پیدا و پنهان زندگی کوتاه اما پر بار محسن وزوایی بودم. آخر شوخی که نبود، بنا بود کتاب زندگی‌نامه‌ی او را من بنویسم. به همین دلیل، به هر جایی سَرک می‌کشیدم تا ردپایی از محسن وزوایی پیدا کنم. در خلال پژوهش‌های شبانه‌روزی‌ام، دریافتم که وزوایی پس از عملیات دوّم بازی‌دراز، مصاحبه‌ی مفصّلی با خبرنگار اعزامی روزنامه‌ی اطلاعات به منطقه‌ی جنگی انجام داده که این گفت‌وگو، در شماره‌ی ۱۶۴۲۴ این روزنامه، به تاریخ بیستم اردیبهشت ۱۳۶۰ چاپ شده بود. به خودم نهیب زدم: چه کسی بهتر از محسن وزوایی می‌تواند عملیاتی را که خود او فرماندهی کرده بود، توصیف کند؟! این شد که ضمن مراجعه به آرشیو مؤسسه‌ی اطلاعات و با جلب همکاری عزیزان آن دستگاه، موفق شدم آن مطلب را پیدا کنم.

آقای محمدرضا حیدرزاده، خبرنگار اعزامی روزنامه اطلاعات به جبهه‌ی

بازی‌دراز که معلوم بود گزارش خود را در خاتمه‌ی این نبرد و در یکی از اتاق‌های پادگان ابوذر شهر سرپل‌ذهاب تهیه کرده، گزارش مفصل خود را این‌گونه تنظیم کرده بود:

در اتاقی که روح خلوص و ایثار، زوایای تنگ و تاریک آن را می‌شکافت، با یکی دیگر از فرماندهان عملیاتی تسخیر حماسه‌انگیز «بازی‌دراز» به نام «محسن وزوایی» به گفت‌وگو نشستیم. این رزمنده‌ی پاسدار، ضمن سلام به امام و امت شهیدپرور ایران، چنین سخن آغاز کرد:

ارتفاعات بازی‌دراز به صورت یک غول شده بود و وقتی از تهران حرکت کردیم، همگی عهد و پیمان بستیم تا با تصرف آن و به دلیل نزدیکی به عید، این پیروزی را به امام امت هدیه کنیم. به همین دلیل، همگی دست در دست هم برای شهادت تا پیروزی جلو آمدیم. ابتدا، مدتی روی طرح آن کار شد تا این‌که روز عملیات فرا رسید (چهارشنبه ۲ اردیبهشت). البته کارهایی می‌شد تا عملیات صورت نگیرد؛ اما به دلیل استخاره‌ای که کرده بودند و گفته شده بود «خدا نصرت می‌دهد کسانی را که می‌خواهند جنگ کنند» همگی پافشاری کردیم و عملیات انجام شد.

برادر «علی‌رضا موحددانش» مسؤول عملیات بود. راه افتادیم به طرف قلّه‌ی ۱۰۵۰. یک گروه جلو‌دار بالا کشید و چند شهید و مجروح داد. در پی آن، ما بالا رفتیم.

تک‌تیرانداز عراقی نشسته بود و بچه‌ها را می‌زد و به سوی من نیز شلیک کرد که گردنم مجروح شد و چند نفر دیگر نیز شهید شدند. با دیدن این خون‌ها، بچه‌ها مصمم‌تر شدند و خدا نیز ما را به طرف جلو هدایت کرد. پس از مدّتی درگیری، به بالای قلّه رسیدیم و حدود ۱۵۰ تا ۲۰۰ عراقی را در همان‌جا به اسارت گرفتیم. آن‌جا، منطقه‌ای مین‌گذاری شده بود و چند نفر دیگر از بچه‌ها نیز همان‌جا بر اثر برخورد با مین شهید شدند.

از قلّه‌ی ۱۰۵۰ به سوی قلّه‌ی ۱۱۰۰ سرازیر شدیم. هر لحظه بر تعداد اسرای دشمن افزوده می‌شد. در این‌جا باید بگویم که ارتفاع ۱۰۵۰ تنها توسط شش نفر گرفته شد و این، جز به اتکای معجزه و قدرت خدا نمی‌توانست عملی شود.

ما ابتدا تخمین زده بودیم که با سه هزار نفر از نیروی دشمن مواجه خواهیم بود؛ اما در عمل، آنان بیش از ده هزار نفر بودند. به پایین ارتفاع ۱۰۵۰ که رسیدیم، سیصد عراقی را به اسارت گرفتیم و شش نفری به پیشروی خود ادامه دادیم.

آن پایین قرار گذاشتیم که در دو گروه سه نفری به طرف ارتفاع ۱۱۰۰ حرکت کنیم. پس از عملیات، متوجه شدیم که در همین دو قلّه، حدود ۵۲۰ عراقی بودند که اکثر آنان را افسران بعثی تشکیل می‌دادند.

شب اول عملیات، تا پایین قلّه‌ی ۱۱۰۰ رسیدیم و برادرمان علی‌رضا موحددانش، یک قسمت، و من هم قسمت دیگر قلّه را حفظ کردیم. همان شب نیز دشمن به ما پاتک زد.

با آمدن نیروهای کمکی تعدادمان رسید به حدود ۳۰ نفر. تصمیم گرفتیم با همین تعداد نیرو، برویم و ارتفاعات ۱۱۰۰ شمالی و جنوبی را هم تصرف کنیم.

ساعت شش و نیم صبح بود و برخلاف آن‌که طبق تصوّر دشمن و شیوه‌ی مرسوم خودمان باید شبانه حمله می‌کردیم، آن روز در هوای روشن راه افتادیم و گفتیم: «خداجان، ما آمدیم». آن‌قدر جلو رفتیم که زیر قلّه‌ی ۱۱۰۰ به فاصله‌ی پنجاه متری سنگرهای دشمن رسیدیم. این‌جا بود که بی‌سیم ما خراب شد. می‌خواهم بگویم چطور ممکن است ما روز روشن در پنجاه متری دشمن باشیم و بی‌سیم‌چی را برای تعویض بی‌سیم پایین نفرستیم؛ اما دشمن متوجه‌ی ما نشود؟

پس از مدتی انتظار، بی‌سیم‌چی آمد و عملیات را با حمله به سنگر بعضی‌های مزدور آغاز کردیم. حدود پنجاه عراقی را در دامنه‌ی قلّه اسیر گرفتیم. به طرف قلّه پیشروی کردیم و به خط‌الرأس نظامی آن رسیدیم. آن‌جا دو شیب دارد که سنگرهای دشمن در آن مستقر بودند. در مقابل‌مان هم، قلّه‌ی ۱۱۰۰ جنوبی و آن طرف ۱۱۵۰ و ۱۱۰۰ شمالی قرار داشت. به طرف قلّه پیشروی کردیم. دشمن از سوی آن قلّه‌ها به طرف خط‌الرأس نظامی که ما بودیم، رگبار می‌بست و آر.پی.جی هفت به طرف‌مان شلیک می‌کرد. ناگهان پشت من سوخت و دو نفر از نیروهای اسلام نیز به شهادت رسیدند. با رسیدن گروه رزمی برادرمان «احمد بابایی»، عملیات را ادامه دادیم و برادر بابایی به تنهایی، حدود ۲۵ موشک آر.پی.جی هفت به طرف دشمن شلیک کرد، طوری که گوش خودش هم درد گرفته بود و چیزی نمی‌شنید.

پس از دو ساعت نبرد و تیراندازی شدید، سرانجام دشمن بعضی از قلّه‌ی ۱۱۰۰ به طرف ۱۱۵۰ فرار کرد و ما نیز دنبال او رفتیم. از عقب‌نشینی دشمن خیلی خوشحال شدیم و فریاد الله‌اکبر سر دادیم و با بی‌سیم به فرماندهان ارشد اطلاع دادیم که بازی‌دراز آزاد شد و همگی شکر خدا را به جای آوردیم.

بعد از مدتی، یک گروه شناسایی روی قلّه‌ی ۱۱۰۰ فرستادیم و برادرمان علی طاهری که دیدبان خوبی است و باید مدال طلا بگیرد، رفت، بالای قلّه نشست و شروع به دیدبانی کرد. با دیدبانی دقیق او و آتش دقیق توپخانه‌ی برادران رزمنده‌ی ارتش، تعداد زیادی از نیروهای دشمن نیز کشته شدند. فکر می‌کنم شب ششم عملیات شده بود. همان شب چندین پاتک دشمن را که از سمت جاده‌ی تدارکاتی صورت گرفت، دفع کردیم و طی آن، پنجاه مزدور بعضی را کشتیم و بقیه‌ی آنان را نیز فراری دادیم.

قله‌ی ۱۱۰۰ که سقوط کرد، کار تثبیت مواضع را انجام دادیم و منطقه را پاک‌سازی کردیم.

آن قدر آن‌جا ماندیم تا نیروهای بعدی رسیدند و این بار، آماده‌ی تصرف قله‌ی ۱۱۵۰ شدیم. این قله، بزرگترین ارتفاع در مجموعه‌ی ارتفاعات بازی‌دراز محسوب می‌شود.

بین دو ارتفاع ۱۱۰۰ و ۱۱۵۰، منطقه‌ی دشت ماندنی وجود دارد که دشمن مراقب آن‌جا بود و همه‌ی آن ناحیه را زیر آتش خود داشت. ما سه بار به اتفاق برادران محسن حاجی‌بابا و احمد بابایی به آن‌جا رفتیم که به سوی ما آتش گشودند. در همین دشت، پنج میدان مین احداث شده بود. سرانجام حوالی غروب، سه نفری رفتیم و بیش از هزار مین را خنثی کردیم تا گروه بتواند شبانه پیشروی کند.

نیمه شب با آغاز آتش توپخانه‌ی ارتش اسلام، که پشتیبان ما بود، به طرف قله‌ی ۱۱۵۰ حرکت کردیم. طی سه شبانه‌روز نبرد شدید، حدود پانزده هزار گلوله‌ی خمپاره ۸۲ میلی‌متری را که از دشمن به‌جا مانده بود، بر سر خودشان ریختیم. باز هم برای مان نیروی کمکی رسید و این بار تا پای ارتفاع ۱۱۵۰ رسیدیم.

ساعت پنج و نیم صبح بود که با پشتیبانی آتش تانک‌های برادران ارتشی، به طرف بالای قله حرکت کردیم. در این محل، مین‌هایی بود به نام «زنبوری» که وقتی منفجر می‌شد، ترکش‌های زیادی داشت و اطراف خود را می‌پوشاند. بر اثر انفجار این مین‌ها سه، چهار نفر از دلاوران اسلام به شهادت رسیدند. ارتفاع ۱۱۵۰، دو قله‌ی کنار هم دارد که به یکدیگر چسبیده‌اند. به طرف این دو قله حرکت کردیم و با نیروهای دشمن که آن بالا بودند، به شدت درگیر شدیم. سرانجام با دادن هشت شهید و هفت، هشت مجروح، به بالای ارتفاع ۱۱۵۰ رسیدیم. ساعت چهار و نیم بعدازظهر

بود که با یاری خدا آن جا را هم تسخیر کردیم. جالب است بدانید که گروه ما نه شبانه‌روز پشت سر هم عملیات داشت؛ آن هم بدون خواب و آب و غذا، و به همین دلیل نیروی‌مان تحلیل رفت. پایین قلّه‌ی ۱۱۵۰ را که نگاه کردیم، شیاری دیدیم که صاف پایین می‌رفت و سه جاده‌ی تدارکاتی در آن پایین بود. همان شب بعضی‌ها به ما حمله کردند؛ آن قدر زیاد بودند که حتی روی این جاده‌ها ایستاده بودند. این از خدا بی‌خبرها، حدود پنجاه، شصت دستگاه تانک هم آوردند؛ یک سری از سمت چپ و یک سری از سمت راست و یک گروه هم از مقابل، با آتش مستقیم تانک به ما حمله کردند. فاتحان «بازی‌دراز» با توکل به خدا، همان جا هم چون دژ محکم ایستادند و با وجود آن همه نیروهای دشمن و آتش مستقیم تانک، از جای‌شان تکان نخوردند. همه برای خدا ایستاده بودند و قوای دشمن از سه طرف با آر.پی. جی هفت و تانک و تک‌تیرانداز ما را می‌زدند و یک لحظه آتش آنان قطع نمی‌شد.

فکر می‌کنم چهار شبانه‌روز، آن بالا زیر آتش نیروهای دشمن بودیم. فاصله‌ی ما با آنان در یک جا هزار متر و در جای دیگر کمتر از پنجاه متر بود. نیروهای پیاده‌ی بعضی از شیار پشت ۱۱۵۰ بالا می‌آمدند و تانک‌های‌شان از شیار آن طرف قلّه.

تخته سنگ بزرگی، به اندازه‌ی یک اتاق سه در چهار متری آن جا بود و چند نفر از رزمندگان فاتح بازی‌دراز پشت آن سنگر گرفته بودند تا از تیر مستقیم تانک‌ها در امان باشند.

بعضی‌ها هم با تانک، حدود هفتاد تا هشتاد تیر مستقیم به این تخته سنگ بزرگ زدند که در نتیجه، سنگ بزرگ پودر شد و قهرمانان اسلام، که پشت آن بودند، به شهادت رسیدند. من و چند نفر دیگر با یک تیربار در نقطه‌ای که به شکل غار بود، سنگر گرفتیم. تانک عراقی‌ها با تیر مستقیم

داخل غار را زد و دیواره‌های غار روی سرمان فرو ریخت و فکر می‌کنم دو، سه نفر هم آن‌جا شهید شدند.

صبح روز سوّم بود. ما تا آن لحظه هشت حمله‌ی دشمن را تحمّل کرده بودیم و در این حمله‌ها، می‌شد گفت که گروه رزمنده‌ی ما حدود پانصد تن از کماندوهای صدّام کافر را به هلاکت رسانده بودند.

یک تپّه در فاصله‌ی پنجاه متری ما بود که حدود سی کماندوی عراقی از آن بالا آمدند و ما نیز به طرف‌شان تیراندازی کردیم که فرماندهی آنان تیر خورد. وقتی بقیّه او را کول کردند و پا به فرار گذاشتند، با پرتاب نارنجک، همه‌ی آنان را ولو کردیم. ساعت ده صبح بود که علی طاهری چون دستش از چند روز قبل تیر خورده بود و دیگر رمقی در بدن نداشت، به طرف قلّه‌ی ۱۱۰۰ پایین رفت.

در حالی که باران گلوله توپ و تانک روی سرمان می‌بارید، همگی شروع به خواندن آیه‌های قرآن کردیم تا این‌که گلوله‌ها به ما اصابت نکند.

موضوعی که این‌جا باید اضافه کنم، این است که شب قبل از شروع عملیات، برادر «صادقی‌نیا» که بعداً شهید شد، امام زمان (عجّ الله تعالی فرجّه الشّریف) را در خواب دید. او صورتی نورانی پیدا کرده بود، بدنش می‌لرزید و در حالت اغما بود. بعد که به هوش آمد، از او سؤال کردیم این چه حالی است که تو داری؟ به ما پاسخ داد: امام زمان (عجّ الله تعالی فرجّه الشّریف) را در خواب دیدم که داشت به ما کمک می‌کرد.

این موضوع باعث شد تا دیگر نگرانی نداشته باشیم و به امید خدا و با مدد خواستن از امام زمان (عجّ الله تعالی فرجّه الشّریف) عملیات را آغاز کردیم؛ چون می‌دانستیم که امام زمان (عجّ الله تعالی فرجّه الشّریف) یاورمان است. این را باید از معجزات خدا بدانیم. فقط این معجزات بود که ما را جلو کشید و منجر به

تسخیر ارتفاعات بازی‌دراز گردید و آن چیزهایی را که خدا در قرآن گفته است، ما آن بالا به چشم دیدیم.

مسأله‌ی دیگر، طبق اطلاعاتی که رسیده بود، ارتش عراق دو لشکر را آماده کرده بود تا آبادان را بگیرد؛ ولی عملیات بازی‌دراز باعث شد تا دشمن آنان را به سمت ما بکشد و شاید بالغ بر دو لشکر ارتش عراق در این منطقه تار و مار شد. یعنی نیروهای‌شان یا اسیر یا فراری و یا کشته و مجروح شدند و سازمان آن دو لشکر هم از بین رفت. اگر این عملیات نبود، چه بسا آبادان هم نبود.

در این‌جا، من یک پیام دارم و آن این‌که: امت مسلمان ما بداند تا موقعی که فرزندان اسلام زنده باشند، همان‌طوری که امام گفته‌اند، تا آخرین قطره‌ی خون در راه اسلام دفاع می‌کنیم.

«چه کشته شویم و چه بکشیم، پیروزیم و در این راه، مرگ مفهومی

ندارد.»

بنابراین با اعتقاد به اسلام و ولایت‌فقیه، تا آخرین قدم پیش می‌رویم. تا جایی که قدرت اسلام - با متصل شدن به حکومت مهدی (عجّ الله تعالی فرّجه الشریف) - در سرتاسر جهان مستقر شود و عدل الهی برقرار گردد.

سخن آخرم با دشمنان انقلاب است: گروهک‌ها و لیبرال‌ها بدانند به هیچ وجه نمی‌توانند خللی به اسلام وارد کنند؛ چون این نیروها در خدمت اسلام هستند و جز اسلام و خدا پناه دیگری ندارند. این پناهگاه، بهترین پناهگاه برای‌شان است. پس بیایید همگی با هم با اعتقاد به ولایت فقیه، تحت رهبری امام خمینی بتوانیم حکومت واحد «الله» را با صدور انقلاب‌مان به تمام جهان برقرار کنیم و ثابت بکنیم که زر و زور قدرت‌های شیطانی و در رأس آن آمریکا همان‌طور که امام گفتند هیچ غلطی نمی‌تواند بکند؛ لانه‌ی جاسوسی تسخیر شد و دیدیم که آمریکا هیچ غلطی نکرد و الآن هم

می‌بینیم که با وجود محاصره‌ی اقتصادی، جنگ و اغتشاشات گروهک‌های داخلی و وابسته به آمریکا، هیچ خللی به عزم راسخ این ملت غیور مسلمان وارد نشده و نخواهد شد. تا موقعی که ملت ما این اعتقاد را داشته باشد، یک لحظه و یک قدم به عقب نخواهد رفت.

در این جا حرفی را که تمام رزمندگان فاتح بازی‌دراز گفته‌اند به زبان می‌آورم و آن این‌که پیشنهاد کرده‌اند تا این ارتفاعات به نام «بازوی ولایت‌فقیه» نامگذاری شود و این خواست همه‌ی ما می‌باشد.

آن حَرَس جوان

بارش گلوله‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شود. سینه‌ی ظللمانی آسمان شب از نور منورها و تیرهای رسام مثل روز روشن شده. هر لحظه در اطرافم سربازی به ضرب گلوله یا ترکش خمپاره‌ای غرق خون می‌شود. خستگی و تشنگی رمق را از وجودم گرفته. هر چه گلوله داشتم شلیک کرده‌ام؛ همه را، به جز یکی که آن را نگه داشته‌ام برای خودکشی. کابوس اسارت سخت به دست حُرّاسِ خمینی، عجیب به روح و روانم چنگ انداخته است.

آن چه را که شنیده‌ام، با آن چه در انتظارم است، مقایسه می‌کنم. ترس و وحشت سراسر وجودم را فرا می‌گیرد. می‌خواهم فرار کنم، اما مگر فرار از این جهنم ممکن است؟ تازه اگر از این محل بگریزم، با جوخه‌های اعدام صحرائی حزب بعث در پشت خط خودمان چه کنم؟ نه! همین جا می‌مانم. به گمانم آن چه در روبه‌روست، از آن چه در پشت سر منتظر امثال من است، بایستی قابل تحمل‌تر باشد. شاید هم خط ایرانی‌ها سقوط کند و

این حَرَس‌های خمینی^۱ مجبور به عقب‌نشینی شوند. هر چند این هم بعید است. این‌ها از ابتدای درگیری با چنان قدرتی به ما حمله کرده‌اند که تا به حال دو ارتفاع پایین‌دست، به چنگ‌شان افتاده. حالا مانده این قلّه‌ی ۱۱۵۰ متری بازی‌دراز که هدف اصلی‌شان باید همین قلّه باشد. مطمئن هستم تا این را هم تصرف نکنند، دست‌بردار نیستند. از سر شب کارشان یکسره هجوم است و حمله و کشتار. شجاعت این‌ها مثال‌زدنی است. چنان مقابل گلوله سینه سپر می‌کنند که انگار مرگ برای آن‌ها مفهومی ندارد. نمی‌دانم چگونه مغز این‌ها را شست‌وشو داده‌اند، که این‌طوری بی‌پروا می‌جنگند. باید جان‌پناهی برای خودم پیدا کنم، در گوشه‌ی یکی از این شیارها. به گمانم آن سنگر مخروبه، در دامنه‌ی آن شیار، مناسب باشد. باید در فرصتی مناسب خودم را به آن‌جا برسانم. این خمپاره‌ها هم که لحظه‌ای به آدم امان نمی‌دهند. از بس درگیری شدت گرفته، حتی نمی‌دانم گلوله‌ها از طرف نیروهای خودی هستند یا از دشمن. باید به سمت آن سنگر بروم، حتی اگر شده سینه‌خیز.

آه خدای من!... نیروهای ایرانی، این‌ها همه حَرَس هستند که به این سمت می‌آیند. حُرّاسِ خمینی! بهتر است خودم را به مردن بزنم. این تپش قلب ره‌ایم نمی‌کند. قلبم می‌خواهد از سینه بیرون بزند. خدایا! خودت مرا نجات بده. بالای سرم رسیده‌اند. دارند با هم صحبت می‌کنند. من که فارسی بلد نیستم. چه می‌دانم که چه می‌گویند؟ شاید برای زدن تیر خلاصی به ما دارند نقشه می‌کشند.

پای یکی‌شان روی دستم رفته است. ایستاده به قلّه اشاره می‌کند. زیر چشمی نگاه می‌کنم و آن‌ها را می‌شمرم، فقط شش نفر هستند. یکی از آن‌ها

۱- واژه‌ی «حَرَس» در زبان عربی به معنای پاسدار است. جمع حَرَس هم به عربی می‌شود حُرّاس. نظامیان رژیم بعثی حاکم بر عراق طی دوران جنگ از اعضای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی با عنوان «حَرَسِ خمینی» - پاسدار خمینی - یاد می‌کردند.

که به نظر می‌رسد فرمانده‌شان باشد، با لحنی محکم حرف می‌زند و دیگران گوش می‌دهند. فرمانده صحبتش را ادامه می‌دهد. چیزی نمی‌فهمم، به جز چند کلمه‌ی «توکل»، «الله»، «قله» و ...

بعد، هر شش نفر به سمت قله می‌روند. به گمانم این‌ها باید گروه پیشاهنگ باشند، شاید هم گروه شناسایی هستند. جمع شش نفره‌ی ایرانی‌ها از من دور می‌شوند. حتماً بقیه‌ی نیروهای‌شان هم، از پشت سر خواهند آمد. باید از فرصت استفاده کنم و خودم را به آن سنگر متروکه برسانم، این تنها راه زنده ماندن است.

یک خیز بلند برمی‌دارم و با تمام توانم، می‌دوم. خودم را به داخل سنگر پرتاب می‌کنم. به خلاف انتظارم، روی چیز نرمی می‌افتم. دقت می‌کنم، جنازه‌ی یک سرباز خودی است. شکمش پاره شده و روده‌هایش بیرون ریخته. حالم به هم می‌خورد، با هزار زور و زحمت، نعش شکم دریده را از سنگر بیرون می‌اندازم.

گوشه‌ی سنگر می‌نشینم. خدایا هر چه سریع‌تر این شب نفرین شده را صبح کن. اصلاً نمی‌دانم چطور شد؟ خط دفاعی ما، با این همه نیرو، این همه استحکامات، این همه تجهیزات، به هجومی فرو ریخت.

بارش گلوله‌ها از این‌جا فاصله گرفته به سمت قله. به گمانم درگیری در آن‌جاست. اگر این حَرَس‌های خمینی قله را هم بگیرند، فاتحه‌ی قوای سپاه دوّم ارتش عراق در بازی‌دراز خوانده می‌شود. آخر تا فاصله‌ی بسیار دور، دیگر ارتفاعی در کار نیست.

نمی‌دانم چطور شد؟ این‌ها چطور این همه نیرو را به این‌جا آوردند؟ تمام راه‌ها و مسیرهای‌شان در دید ما بود. چگونه توانسته بودند با این وسعت و سرعت به ما حمله کنند؟ مانند اجل معلق به بالای سرمان رسیدند. تا آمدیم بفهمیم کی بوده؟ چی بوده؟ دو تا قله را از ما گرفتند، الآن هم

یورش برده‌اند به قلّه‌ی سوّم؛ قلّه‌ی ۱۱۵۰. ولی مثل این که همه‌اش همان شش نفرند، از بقیه خبری نیست.

سیاهه‌ی هیکل‌ی مقابل در سنگر جان می‌گیرد. ترس باز هم به سراغم می‌آید. سیاهه، خود را به داخل سنگر می‌اندازد. داخل سنگر آن قدر تاریک هست که او مرا نبیند. باید با سرنیزه کارش را بسازم. به صدا در می‌آید، رو به بیرون. از سربازان خودی است، رفیقش را به داخل می‌خواند. صدایش می‌زنم. از فرط خوف می‌خواهد از سنگر بیرون برود. او را آرام می‌کنم، می‌گویم: «خودی هستم.» جلو می‌آید و به من خیره می‌شود، بعد دوباره رو به بیرون صدا می‌زند، آهسته. رفیقش هم به داخل سنگر می‌آید، نفر دوّمی مجروح است. حالا بهتر شد، ترس‌مان کمتر شده، سه نفر خیلی بهتر از یک نفر است.

از نام و نشان گروهان‌شان می‌پرسم، می‌گوید: «از گروهان دوّم گردان قادسیه تیپ یکم حمورابی لشکر گارد ریاست جمهوری هستیم که برای کمک به حفظ قلّه آمده‌ایم.» طوری که می‌گفت، آن‌ها هنوز وارد قلّه نشده، هدف تهاجم نیروهای پیاده‌ی دشمن قرار گرفتند. آن‌چنان وحشت‌زده از حُرّاسِ خمینی حرف می‌زند که باز هم کابوس درگیری در ذهنم زنده می‌شود. می‌گوید: «وارد قلّه ۱۰۵۰ که شدیم، حُرّاسِ خمینی هم از سمت دیگر قلّه سرازیر شدند. هر طرف که می‌رفتیم آن‌ها هم همان‌جا بودند. به طرفه‌العینی همه‌ی گروهان نیروی کمکی را تارومار کردند.

رفیقش ناله‌ای می‌زند. تیر به پایش خورده و ساق پا را شکسته. رفیق همراهش، با استفاده از یک تکه آنتن بی‌سیم، برایش آتل درست کرده، ولی دردش را نمی‌تواند چاره کند. به سرباز مجروح می‌گویم: «چاره‌ای نیست، باید تا روشن شدن هوا، این درد را تحمّل کنی.» سرش را با ناله و درد تکان می‌دهد. می‌پرسد: «بعنی هستی؟» تعجب می‌کنم، حالا چه وقت این

سؤال است. با احتیاط می‌گویم: «چه فرقی دارد، همه‌ی ما عراقی هستیم و برادر.» ناله‌ای می‌زند و بعد هم پوزخند.

سرباز دیگر جلوی سنگر نشسته و مراقب بیرون است. برمی‌گردد و نگاهی به داخل می‌اندازد و رو به رفیق مجروحش می‌گوید: «آی ماجد؛ بعثی نیست... مگر نمی‌بینی اسم بعث که آمد به تته‌پته افتاد؟» بعد هم می‌خندد و ادامه می‌دهد: «فعلاً این حرف‌ها را بریز دور. اگر ایرانی‌ها پیدایمان بکنند، مطمئن باش کرکس‌های این کوهستان هم نمی‌توانند خبر مرگ ما را به کس و کارمان در عراق برسانند؛ خودت که دیدی، ایرانی‌ها خیلی عصبانی هستند.»

درست می‌گفت، واقعاً عصبانی بودند. یادم نمی‌رود. حمله‌شان که آغاز شد ناگهان تمام خط پر شد از نیروی ایرانی، هر طرف که می‌رفتیم بودند. یک به یک سنگرها را با نارنجک منهدم می‌کردند و هر مقاومتی را بلادرنگ درهم می‌کوبیدند. به گمانم از نیروهای ویژه و آموزش دیده بودند؛ تیرهای‌شان کمتر خطا می‌رفت.

باز ناله‌ی ماجد، سرباز زخمی، بلند می‌شود و می‌گوید: «خوراکی همراه داری؟ من دارم ضعف می‌کنم.» چند شکلات در جیب داشتم، گذاشته بودم برای زمان مبادا. وسوسه به جانم افتاده: «یعنی الآن وقتش هست؟ اگر خودم لازم داشته باشم، چه کسی کمکم می‌کند؟» ولی دلم می‌گوید: «این سرباز زخمی، هم‌قطار و هم‌دین توست، کمکش کن.» شیطان را لعنت می‌کنم، دست در جیبم می‌برم و یکی از شکلات‌ها را درمی‌آورم. کاغذش را باز می‌کنم، آن را به طرفش می‌گیرم و می‌گویم: «بیا؛ این را تا صبح، ذره ذره بخور.» رفیقش می‌آید کنارش می‌نشیند، می‌گوید: «دیدم گفتم این هم یک سرباز است مثل ما؛ اگر بعثی بود، امکان نداشت کمکت کند، تازه شاید هم تیر خلاصی به تو می‌زد تا خودش را از شنیدن صدای ناله‌هایت

راحت کند. مگر یادت نیست دیشب چطور آن افسر بعثی، فالِح بیچاره را کشت. «گفتم: «جرمش چی بود؟» «هیچی! تیر خورده بود به دستش، داشت ناله می کرد. لعنتی چند بار گفت ساکت، ولی فالِح نمی توانست درد را تحمّل کند. آن عوضی هم لوله‌ی کُلت را گذاشت روی گیجگاه فالِح و برای همیشه ساکتش کرد.» با شنیدن این ماجرا، حالم بد شد. البته بد اخلاقی افسران بعثی را زیاد دیده بودم، ولی این یکی واقعاً شرم‌آور بود. پرسیدم: «شما چه کردید؟» سرش را انداخت پایین و گفت: «چه کردیم؟ هیچی؛ مثل گوسفند ایستادیم و مردن رفیق‌مان، بچه محل‌مان را نگاه کردیم.»

صدایی از بیرون بلند می‌شود. ماجد ناله‌اش را قورت می‌دهد. ترسیده است و ما هم. هر سه به هم نگاه می‌کنیم. همراه مجروح، که هنوز اسمش را نمی‌دانم، سریع به حال سینه‌خیز به مقابل درگاه سنگر می‌رود و بیرون را می‌پاید. زیر لبی، با صدایی خفه می‌گوید: «چند نفر دارند به این سمت می‌آیند.» نفس در سینه‌های‌مان حبس می‌شود. ترس بار دیگر به سراغ‌مان می‌آید؛ «یعنی مرگ است که دارد می‌آید. من زن و بچه دارم. الآن در کوفه راحت خوابیده‌اند. یعنی دخترم در این سن کم یتیم می‌شود؟»

صدای سرباز بلند می‌شود که می‌گوید: «نترسید، خودی هستند.» هر سه با هم، نفس‌ها را بیرون می‌دهیم. «خدایا، پس این شب، کی صبح می‌شود؟ یعنی آفتاب روز بعد را خواهیم دید؟» سربازان تازه رسیده، همه بیرون می‌مانند، البته داخل سنگر هم جا ندارد. تازه دیگر این‌جا از آتش توپ و خمپاره هم خبری نیست. ماجد به ناله، دوستش را صدا می‌زند: «جاسم، چند نفرند؟ از کدام گروهان‌اند؟» جاسم رو به سنگر می‌گوید: «هشت نفر، یک نفر هم مجروح.» به من اشاره می‌کند: «تو باید بروی بیرون، می‌خواهیم مجروح را این‌جا بخوابانیم.» قدری غُرغر می‌کنم. «برای

چی بروم بیرون؟ این جا امن تر است.» ولی خب، چاره‌ای نیست، زیر سنگینی نگاه جاسم بیرون می‌روم.

هشت سرباز دیگر کنار سنگر نشستند. توی این ظلمات شب، ترس و خستگی از صداها‌ی شان پیداست. می‌پرسم: «از قلّه می‌آیید؟» سر تکان می‌دهند. «یعنی قلّه را گرفتند؟» یکی شان که جلوتر است می‌گوید: «فرقی با گرفتن نمی‌کند. همه یا فرار کردند، یا کشته شدند. اوّل آمدیم مقاومت کنیم، یعنی مقاومت هم کردیم، خیلی هم کشتیم. ولی همه‌جا پر شده بود از نیروهای ایرانی. چپ، راست، جلو، عقب، همه‌جا، همه‌جا بودند. از همه طرف به ما شلیک می‌کردند. صدای الله‌اکبرشان از صدای توپ‌ها و خمپاره‌ها هم بلندتر بود. من که از ترس، حتی یک گلوله هم شلیک نکردم. اسلحه را انداختم و فرار کردم. آن قدر ترسیده بودم که به جای این که از آن طرف قلّه فرار کنم، به این سمت آمدم. دیگر راهی برای فرار نیست، مقابل‌مان دشمن است، پشت سرمان هم دشمن.»

می‌زند زیر گریه و مثل بچه‌ها با ناله می‌گوید: «من نمی‌خواهم بمیرم. من زن دارم با چهار تا بچه. خدا لعنت‌تان کند. این‌جا کجا بود ما را آوردید؟» دوستانش سعی می‌کنند ساکتش کنند. با کمی دل‌داری موفق می‌شوند. من هم کناری می‌نشینم و به سیاهه‌ی عبوس قلّه نگاه می‌کنم. آن بالای قلّه تالو رنگین گلوله‌های رسام و منورها نشان از یک جنگ تمام عیار دارند.

جاسم مقابل درب سنگر می‌ایستد. می‌پرسد: «حالا باید چه کار کنیم؟ این‌طور که پیداست تا چند ساعت دیگر قلّه هم سقوط می‌کند و ما می‌مانیم میان ایرانی‌ها. در آن صورت اسارت‌مان حتمی است.» یکی از سربازهای تازه وارد که قدری هم جوان‌تر است می‌گوید: «بیاوید از پشت سر به آن‌ها حمله کنیم، تعدادشان زیاد نیست.» سربازی که تا چند لحظه پیش داشت

گریه می‌کرد، سنگی از روی زمین برمی‌دارد و به سمتش حمله می‌کند و فُحش می‌دهد.

«مادر به خطا، تو اگر می‌خواستی حمله کنی، آن موقع که توی سنگر بودی، ایرانی‌ها هم جلویت بودند می‌جنگیدی. آن وقت ...ی تو شلوارت. حالا می‌گویی از پشت سر به آن‌ها حمله کنیم!؟» سنگ را به طرفش پرت می‌کند. جوان خود را کنار می‌کشد. می‌خواهد چیزی بگوید. رفیق کناریش جلوی او را می‌گیرد. مرد دست به سرش می‌گیرد و راه می‌رود و با خود حرف می‌زند: «آخر احمق، جنگ آمدنت چه بود؟ می‌گفتی مریضم، بدبختم، نمی‌آمدی. حالا این طرف مرگ، آن طرف مرگ، همه‌جا مرگ. خدایا کمک کن.» فریاد می‌کشد. چند نفری به سمتش می‌روند و می‌نشانندش.

ترس من بیشتر می‌شود. «راستی چه باید بکنیم؟ اسیر شویم؟... ولی، نه، نه هرگز!... اسارت هم همان مرگ است. منتها دردناک‌تر و سخت‌تر.» جاسم دوباره به حرف می‌آید. می‌گوید: «بیا بید اسیر بشویم. شاید مأمورین واحد توجه سیاسی ارتش دروغ گفته باشند و این‌ها با ما بدرفتاری نکنند.»

سرباز جوان با احتیاط بلند می‌شود و می‌گوید: «ولی شاید هم راست گفته باشند.» مردی که زن و چهار بچه دارد، بار دیگر جوش می‌آورد و می‌گوید: «جلوی این را بگیرید؛ نگذارید حرف بزند. آخر بعثی‌ها کدام حرف‌شان راست از آب درآمد که این دوّمیش باشد. مگر یادتان نیست سال گذشته، اواخر سپتامبر، در جلسات توجه سیاسی پادگان بغداد به ما چه می‌گفتند؟»

«ما سه روزه خوزستان را می‌گیریم و بعد هم می‌گازیم به سمت

تهران.»

شیشکی می‌بندد! همه می‌خندند. راست می‌گفت، اما اسارت چیز دیگری است. من خودم یادم هست ابتدای جنگ که به قصر شیرین حمله

کردیم، یک گروه ده نفری از ایرانی‌ها را اسیر گرفته بودیم. فرمانده‌مان همه‌ی آن‌ها را که از مردم آواره‌ی منطقه بودند در یک چاه ریخت. عمق چاه شاید بیش از چهار متر بود. وقتی همه را انداخت پایین، صدای ناله‌شان از ته چاه شنیده می‌شد. بعد داشتیم آماده می‌شدیم که برویم. فرمانده دستور ایست داد. از ماشینش پیاده شد. گالن بنزین بسته شده در پشت جیب را برداشت، رفت و محتویات آن را درون چاه خالی کرد و بعد هم چند نارنجک داخل چاه انداخت؛ واقعاً مرگ دردناکی بود. حالا اگر ایرانی‌ها بخواهند همین معامله را با ما بکنند، ما بیچاره‌ایم. بلند گفتیم: «نه! نه! اسیر نشویم.» همه‌ی نگاه‌ها با بدگمانی به سمت من برگشت. خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «به هر حال احتمال است دیگر و ممکن است که حرف بعضی‌ها درست باشد، آن‌هم فقط ده درصد.»

یکی از سربازها که تا به حال ساکت بود، به صدا می‌آید و می‌گوید: «این‌هایی که من دیدم با ما بدرفتاری نخواهند کرد. این‌ها مسلمان هستند، شیعه هستند. خودم فریاد یا حسین‌شان را هنگام حمله می‌شنیدم. طوری یا حسین و یا علی می‌گفتند که انسان از این‌ها که دارد با این‌ها می‌جنگد احساس شرم می‌کند.» او همین‌طور می‌گفت و همه ساکت بودیم و گوش می‌کردیم. آرامش پیدا کردیم. گویی همه می‌خواستیم حرف‌های او راست باشد و درست بگوید، هر چند زیاد هم بی‌ربط نمی‌گفت. آن جوان‌هایی که من دیدم با آن چهره‌های برافروخته... خوب، بعید نبود. جاسم حرف‌هایش را قطع کرد و گفت: «من حرفی ندارم، خصوصاً که دو تا مجروح هم داریم.» سرباز جوان دو مرتبه بلند می‌شود با صدای بلند می‌گوید: «خائن‌های ترسو، عوضی‌ها. من یک لحظه هم کنار شما نمی‌مانم. می‌روم روی قلعه می‌جنگم تا کشته شوم و شما هم بروید اسیر شوید. بروید با ذلت و خواری کشته شوید.»

هنوز چند قدمی نرفته که با صدای بلند انفجاری میخکوب می‌شود. هم‌زمان با انفجار، گرد و خاک همه‌جا را فرا می‌گیرد. با سوزش شدیدی در پهلویم روی زمین می‌افتم. جوانک احمق، رفته روی مین. خون پهلویم پیراهنم را تر کرده. زخمم زیاد کاری نیست ولی کمی درد دارد. همه در بهت انفجار مانده‌اند. جاسم به سمت پسرک کله‌شق می‌رود و آن مرد زن و بچه‌دار به سمت من می‌آید. کنارم می‌نشیند و یقه‌ی پیراهنم را باز می‌کند. نگاهی به زخمم می‌اندازد و می‌گوید: «کاری نیست، ولی باید محکم ببندیمش.»

جاسم از آن سمت می‌گوید: «بدبخت به قلّه نرسیده ترکید. احمق!» مرد، دو تا آستین پیراهنم را می‌کند و به هم گره می‌زند. سپس پیراهنم را روی زخم می‌گذارد و با آستین‌ها رویش را می‌بندد. رو می‌کند به دیگران می‌گوید. «یکی بیاید کمک کند این را بگذاریم داخل سنگر.» سربازی بلند می‌شود زیر کتف‌هایم را می‌گیرد و خودش هم پاهایم را. زیر لب یک یا علی می‌گوید و بلندم می‌کند. تازه می‌فهمم که شیعه است. داخل سنگر دو تا مجروح داشتیم، با من، می‌شویم سه تا. ماجد می‌پرسد: «چی شد؟ نجنگیده زخمی شدی؟» با سر اشاره می‌کنم: «آره، ولی کاری نیست وضعم بهتر از توست.»

بیرون از سنگر هنوز هم شور و مشورت ادامه دارد. حالا دیگر برای تسلیم شدن، مخالفی وجود ندارد فقط بر سر نحوه‌ی آن گفت‌وگو می‌کنند. لحظه‌ها پشت سر هم می‌گذرند. صدای انفجارهای روی قلّه هم، هر لحظه کمتر می‌شود. پنداری هر دو طرف جنگ دارند خود را برای استراحت مهیّا می‌کنند. هوا رو به روشنی می‌رود. جاسم می‌آید توی سنگر و رو به ماجد، با صدایی خسته می‌گوید: «قرار شد خودمان را تسلیم کنیم. و سرنوشت‌مان را بسپاریم به دست خدا؛ ان‌شاءالله این‌ها با ما رفتار بد نخواهند داشت. قرار

است من به سمت پایین قلّه بروم و کریم به سمت بالا. هر کدام از ما که به ایرانی‌ها رسید، خودمان را تسلیم‌شان کنیم. اگر رفتارشان خوب بود، جای شما را هم نشان می‌دهیم و اگر رفتارشان بد بود که دیگر هیچ، ما را حلال کنید و سلام ما را به زن و بچه‌مان برسانید.» این دو، سه کلمه‌ی آخر را با بغض گفت و راه افتاد. کریم همان سرباز زن و بچه‌دار است. در حال رفتن رو به جاسم می‌گوید: «مراقب مین‌ها باش، این ارتفاعات پر است از مین. من خودم تخریبچی‌ام. می‌دانم این‌جا چقدر مین ریخته شده. فقط مانده‌ام چطور ایرانی‌ها آمده‌اند این بالا.» این‌ها را در حال رفتن می‌گوید. من خسته و مجروح، چشم بر هم می‌گذارم. شاید قدری بخوابم.



آفتاب به میانه‌های آسمان رسیده. ماجد کماکان ناله می‌کند. برمی‌گردم نگاهش می‌کنم. می‌پرسد: «بیدار شدی؟ چقدر راحت خوابت برد. خوش به حالت.» می‌گویم: «خیلی خسته بودم، چند شب بود نخوابیده بودم. با خودت قمقمه داری؟» سرش را به نفی تکان می‌دهد. می‌گویم: «از آن یکی بپرس.» نفر بغل دستی‌اش او را تکان می‌دهد، جوابی نمی‌دهد. بلند صدایش می‌زنم: «هی جوان، آب داری؟» جوابی نمی‌دهد. از جایم بلند می‌شوم، به صورتش نگاه می‌اندازم، چشم‌هایش باز است ولی حرکت ندارد. به صورتش می‌زنم: «هی بلند شو، با تو هستم.»

ماجد هم سراسیمه می‌نشیند، می‌گوید: «بی‌فایده است... مرده.» می‌کشم عقب. آهسته و لنگ‌لنگان از سنگر بیرون می‌روم. آن شش سرباز هنوز بیرون سنگر منتظر نشسته‌اند. می‌گویم: «رفیق‌تان مرده است.» یکی از آن‌ها می‌گوید: «رفیق‌مان نبود، در راه پیدایش کردیم.» می‌پرسم: «آب دارید؟» جواب همه منفی است. تشنگی به سراغم می‌آید. داخل سنگر می‌نشینم. صدای غرش شلیک توپ‌ها و تانک‌ها زیاد شده است. روی

قلّه، درگیری شدید است. ضدحمله‌ی نیروهای خودی آغاز شده. ارتش عراق به همین سادگی‌ها این ارتفاعات را از دست نخواهد داد. همه‌های در بیرون سنگر بلند می‌شود. از دریچه‌ی سنگر بیرون را نگاه می‌کنم. غیرقابل باور است. جاسم آمده است با یک حُرّاسِ خمینی که قدش تا شانه‌ی اوست، لاغر و کشیده. کِلاش روی دوش دارد و در کنار جاسم راه می‌آید. جاسم این را اسیر کرده یا این جاسم را، نمی‌شود تشخیص داد. به ماجد می‌گویم: «جاسم با یک ایرانی دارد می‌آید.» ماجد خود را مقابل درگاه سنگر می‌رساند. او هم تعجب می‌کند. آن مرد ایرانی به مقابل سنگر می‌رسد. همه‌ی سربازها بلند می‌شوند. دور او و جاسم حلقه می‌زنند. او در بین سربازان گم می‌شود. جاسم حلقه را باز می‌کند و می‌گوید: «بیایید این مجروح‌ها را برداریم ببریم.» سربازان به طرف سنگر می‌آیند. هر دو نفرشان زیر بغل‌های یکی از ما را می‌گیرند، راه می‌افتیم. به جاسم می‌گویم: «این جوان کیست؟» می‌گوید: «یکی از فرمانده‌های حُرّاسِ خمینی.»

- شوخی می‌کنی!

- نه جدی هستیم؛ خیلی هم جدی، این یکی از فرماندهان عملیات دیشب ایرانی‌هاست.

دزدکی نگاهی به این ایرانی می‌اندازم. چشمانش جذبه‌ی غریبی دارد. از حالا به بعد ما اسیر هستیم. یعنی با ما چه خواهند کرد؟ یاد سوزاندن اسیران غیرنظامی ایرانی در قصرشیرین که می‌افتم، پشتم تیر می‌کشد. ما به ستون راه افتاده‌ایم، او هم در کنار ما حرکت می‌کند. به منطقه‌ی مسطحی می‌رسیم. چندین سنگر ادوات و تغذیه و سوخت خودی در اطراف مان قرار دارد. این‌جا قبلاً عقبه‌ی نیروهای خودی بوده که حالا به تصرف ایرانی‌ها درآمده. حالا دیگر تعداد ایرانی‌ها بیشتر می‌شود، ولی نه خیلی زیاد. در همه‌جا پراکنده‌اند. عده‌ای اسیر دیگر هم وسط محوطه

نشسته‌اند. چهل، پنجاه تایی می‌شوند. ما را هم به آن سمت می‌برند و کنار آنان، روی زمین می‌نشانند.

همان فرماندهی جوان ایرانی به سمت ما می‌آید و شروع می‌کند به شمارش ما. به من و ماجد که می‌رسد، می‌نشیند و مشغول وارسی زخم‌های مان می‌شود. گردن خودش هم زخم خورده. با چفیه‌ای آن را بسته، ولی شَره‌ی باریکی از خون، زخم گردنش را لو می‌دهد.

عرقِ ترس، شرم، درد، و یا نمی‌دانم چه، روی پیشانی ماجد نشسته. در حالی که چشم از حَرْسِ جوان برنمی‌دارد، آهسته ناله می‌کند. یک حَرْسِ دیگر، با کوله‌پشتی‌یی مملو از وسایل کمک‌های اولیه به سمت ما می‌آید. کوله‌پشتی را زمین می‌گذارد و چیزهایی به فارسی، به فرمانده‌اش می‌گوید. احتمالاً درباره‌ی درگیری روی قلّه حرف می‌زند.

حَرْسِ جوان را، دوست امدادگر او «محسن» صدا می‌زند. خب پس، معلوم شد اسم این فرماندهی ایرانی، محسن است؛ یعنی اهل احسان! محسن می‌ایستد، نگاهی به قلّه می‌اندازد؛ قلّه سخت درگیر است. این بار که می‌نشیند، سریع پاهای ماجد را با آتل محکم می‌بندد. حَرْسِ جوان تر هم مشغول پانسمان زخم من می‌شود. درد همه‌ی وجودم را گرفته، ولی صدایی از من در نمی‌آید. پیش خودم می‌گویم: «این‌ها دشمن ما هستند که این‌طور مشفقانه مشغول زخم‌بندی ما هستند؟!» آن چه را که با چشم می‌بینم، برایم باورکردنی نیست. مگر ممکن است کسانی که یک سال از‌گار است در عمق خاک سرزمین‌شان با آن‌ها در جنگ‌ایم و حاکمان ما همه‌جا آن‌ها را ملّتی «عدوالعرب و عنصری»^۱ معرفی می‌کنند، با ما این‌گونه برخورد کنند؟

۱- به معنای دشمن اعراب و نژادپرست. القابی که در تمامی بیانیه‌های سیاسی و نظامی رژیم بعث رسماً نثار ملت مسلمان ایران می‌شدند و صد البته همراه با توهین‌هایی رکیک‌تر هم‌چون: عدوالمجوس الفارسی = دشمن آتش‌پرست پارسی.

اشک، کاسه‌ی چشم‌هایم را پر می‌کند. نمی‌خواهم گریه کنم، ولی گریه می‌کنم. بلند بلند! محسن رویش را به طرف من می‌چرخاند. به گمانش که درد دارم. قرصی را به من می‌دهد و می‌گوید: «مُسکِن... مُسکِن... دوا... دوا.» به خیال او، از درد دارم گریه می‌کنم. سرم را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم و بی‌اختیار خودم را در آغوشش می‌اندازم. او هم دست‌هایش را باز می‌کند و مرا در آغوش می‌کشد. گرمای وجود این فرمانده‌ی ایرانی تا مغز استخوانم نفوذ می‌کند. همه‌ی دردها و نگرانی‌هایم، یک‌باره فرو می‌ریزند. به آرامی خودش را از من جدا می‌کند. دست در جیبش می‌کند و دو بسته از آن بیرون می‌آورد. یکی را در دست من می‌گذارد و بسته‌ای دیگر را هم به ماجد می‌دهد. بسته‌ای است کوچک، بازش که می‌کنم، می‌بینم پر است از پسته و بادام و شکلات. بعد خودش به همراه چند حُرّاسِ جوان، به سمت قلّه حرکت می‌کند.

هنوز چند قدمی دور نشده که باز می‌گردد. به سمتم می‌آید. دست راستش را به سمت فانسقه‌اش می‌برد. یک آن، ترس برم می‌دارد. خوف می‌کنم نکند می‌خواهد اسلحه‌ی کمری‌اش را بردارد. چشم‌هایم از حدقه می‌زنند بیرون... اما... او قمقمه‌اش را از کمر باز می‌کند و به من می‌دهد. نگاهش می‌کنم. لب‌هایش از تشنگی ترک برداشته. با همان لب‌های خشکیده، کلماتی را به عربی نه چندان صحیح می‌گوید، منظورش را می‌فهمم. اشاره به قمقمه‌ی آب دارد و می‌گوید: «اشرب... اشرب یا اخی [بنوش، بنوش برادر].» من با ولع، آب را سر می‌کشم. بعد هم قمقمه را می‌دهم به ماجد.

محسن، فرمانده‌ی جوان حُرّاسِ خمینی، قد راست می‌کند، از ما رو بر می‌گرداند و بار دیگر، به سمت قلّه گام برمی‌دارد. قلّه مشتاقانه انتظارش را می‌کشد. هم‌زمان صدای بی‌سیم‌چی‌ها و همراهانش را می‌شنوم که کلماتی

فارسی را به صدای بلند، خطاب به او داد می‌زنند. ماجد به من می‌گوید: «می‌دانی چه می‌گویند؟» می‌گویم: «من که فارسی بلد نیستم.» ماجد می‌گوید: «ولی من بلدم... به او گفتند: برادر محسن، حالا که کار زخم‌بندی مجروحین عراقی تمام شده، اجازه بده زخم گلوی تو را هم پانسمان کنیم!» از ماجد می‌پرسم: «او چه جواب داد؟» می‌گوید: «گفت حالا وقتش نیست... شاید هنوز هم چند سرباز مجروح عراقی لای شیارها مانده باشند... هر وقت آخرین زخمی آن‌ها پانسمان شد، آن وقت نوبت من می‌رسد.»

محسن و دوستانش رو به سمت قلّه می‌روند و با هر قدم، از ما دورتر می‌شوند. مات و مبهوت، فقط با نگاهم او را بدرقه می‌کنم و می‌گویم: «تو که هستی جوانمرد؟ انسانی؟ یا یک مَلِکِ کریم؟» او را می‌بینم که از دور برای ما دستی تکان می‌دهد و با لبخند به سوی قلّه می‌رود.

با دور شدن او، حس غریبی تمام وجودم را فرا می‌گیرد. احساس می‌کنم حتی کوه سر به فلک کشیده‌ی بازی‌دراز هم، در مقابل روح بزرگ این حَرَسِ جوانِ خمینی، خیلی کوچک است، خیلی...!

این‌ها را به تو می‌سپارم

اواخر مردادماه ۱۳۶۰، آقای محمدعلی رجایی که تازه رئیس‌جمهور شده بود، آمد بازی‌دراز. آن روز بچه‌ها مانند پروانه‌ای دور ایشان می‌چرخیدند. او هم با بزرگواری به تک‌تک سنگرها سر می‌زد و به همه خسته نباشید می‌گفت. فرماندهی ما، برادر وزوایی، قدم به قدم، دوشادوش آقای رجایی راه می‌رفت و با یک افتخاری مواضع و سنگرهای فتح شده‌ی بعضی‌ها را به ایشان نشان می‌داد.

نزدیک ظهر، رئیس‌جمهور وارد یکی از سنگرها شد. بچه‌ها که حسابی ذوق‌زده شده بودند، برای پذیرایی از ایشان، یک هندوانه تهیه کردند. آن‌ها هرچه می‌گشتند تا وسیله‌ای برای بریدن هندوانه پیدا کنند، موفق نمی‌شدند، تا این‌که بالاخره بعد از جست‌وجوی فراوان، یک چاقو و چنگال پیدا شد. بعد از بریدن و قاچ کردن هندوانه، چنگال را به برادر رجایی دادند. ایشان وقتی دید که در جمع حاضر فقط اوست که چنگال

دارد و بقیه، محض رعایت احترام ایشان مشغول تماشا هستند، پرسید: «پس شماها با چی می‌خواهید بخورید؟» بچه‌ها تعارف کردند و گفتند: «حالا شما بفرمایید!» آقای رجایی خیلی خودمانی گفت: «هرطور که شما بخورید، من هم همان‌طور می‌خورم.» بعد هم دو زانو، مثل بقیه‌ی بچه‌ها، روی زمین نشست، چنگال را کنار گذاشت و با گفتن بسم‌الله، از بقیه هم خواست که با او مشغول خوردن شوند. بچه‌ها از این‌که با چشمان خود می‌دیدند رئیس‌جمهور کشورشان آن‌طور خاکی و خودمانی در کنار آنان، با همان لباس ساده‌ی بسیجی روی زمین نشسته و با آن‌ها هم‌سفره شده، بسیار خوشحال بودند.

این واقعه گذشت تا این‌که روز هشتم شهریور، تازه از شناسایی برگشته بودم و داشتم گوشه‌ی سنگر استراحت می‌کردم، حوالی عصر یکی از بچه‌ها بیدارم کرد. خیلی مضطرب بود، پرسیدم: «چی شده؟ چه خبر است؟ چرا این‌قدر مضطربی؟» گفت: «مقر نخست‌وزیری منفجر شده، رادیو خبرش را تازه اعلام کرده.»

بدجوری ته دلم لرزید. پرسیدم: «آقای رجایی هم آن‌جا بود؟» جواب داد: «آن‌طوری که رادیو می‌گفت ایشان و آقای باهنر در جلسه حضور داشتند، ولی خوشبختانه آسیب جدی ندیده‌اند و فقط مجروح شده‌اند.» دلم قرص شد و پیش خودم گفتم: الهی شکر که آقای رجایی سالم هستند. هر چند، این خوشحالی ما زیاد طول نکشید. صبح روز نهم شهریور ماه در اخبار صبحگاهی ساعت هشت رادیو، این خبر رسماً اعلام شد: «رجایی و باهنر در انفجار مقر نخست‌وزیری به شهادت رسیدند.»

با شنیدن این خبر فضای غم‌انگیزی کل جبهه‌های بازی‌دراز را فراگرفته بود. بچه‌ها در محوطه‌ی پادگان ابوذر سرپل ذهاب با جلوداری حاج آقا غفاری^۱

۱- سردار شهید حجت‌الاسلام والمسلمین محمدعلی قره‌گوزلو؛ معروف به حاج آقا غفاری، دیدبان زنده‌ی جبهه‌ی غرب بود که در نبرد سوم بازی‌دراز به شهادت رسید.

دسته‌های عزا راه انداخته و بر سر و سینه‌ی خود می‌کوبیدند. همان روز بعد از ظهر، برادر محمد بروجردی، فرماندهی سپاه منطقه هفت کشوری، فرماندهان محورهای عملیاتی را به شرکت در یک جلسه‌ی اضطراری فراخواند. در این جلسه که در پادگان ابودر برگزار شد، برادر وزوایی هم شرکت کرد. وقتی برگشت، دیگر آثار غم و ناراحتی در چهره‌اش نبود. با خوشحالی گفت: «برادرها، فرصتی پیش آمده تا بتوانیم انتقام خون به ناحق ریخته‌ی شهیدان رجایی و باهنر را از حامی منافقین، یعنی دولت بعثی عراق بگیریم. باید هرچه سریع‌تر خودتان را آماده کنید برای انجام عملیات.» گفتم: «ولی آخر شروع ضربتی یک عملیات، مگر به این سادگی‌هاست؟!»

او گفت: «هر چند ما آمادگی لازم برای انجام این عملیات را نداریم، چرا که از نظر شناسایی هنوز کارمان تکمیل نشده، از نظر امکانات لجستیکی و پشتیبانی کمبودهای زیادی داریم، از نظر نیروی انسانی کمبود داریم، مع‌الوصف این دستوری است که از بالا صادر شده و با استخاره‌ای هم که از قرآن کردیم، ان‌شاءالله پیروزی از آن ماست.»

از برادر وزوایی پرسیدم: «حالا بگو بدانیم برای استخاره‌ای که کردی، چه آیه‌ای از قرآن آمده؟» او گفت: «جواب قرآن خیلی قاطع و صریح است.» گفتم: «جوابم را ندادی؛ چه سوره‌ای؟ کدام آیه؟» برادر وزوایی گفت: «سوره انفال - آیه‌ی ۱۷. خودت برو و بخوان.»^۱

با این خبر برادر وزوایی، حال و هوای بچه‌ها کلی تغییر کرد. همه به

۱- فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَ لَكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ وَ لِيَبْلُغَ الْمُؤْمِنِينَ مِنْهُ بَلَآءٌ حَسَنًا إِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ.

ترجمه: (ای مؤمنان) نه شما بلکه خدا کافران را کشت و (ای رسول) چون تو تیر افکندی، نه تو، بلکه خدایت تیر افکند که مؤمنان را به پیشامد خوشی بیازماید، که خدا، شنوای دعای خلق و دانا به مصالح امور عالم است.

تکاپو افتادند، گویی آن‌ها مقدمات سفر را تهیه می‌کردند. عده‌ای به دنبال قلم و کاغذ بودند تا وصیت‌نامه‌ی خود را بنویسند.

از یکی که چندان سن و سالی نداشت و تازه پشت لبش سبز شده بود پرسیدم: «می‌خواهی به مادرت نامه بنویسی؟ حتماً دلت برایش تنگ شده.» خیلی محکم و استوار جواب داد: «می‌خواهم وصیت‌نامه بنویسم، بنویسم که از خدا می‌خواهم توفیق شهادت را نصیب من کند و بنویسم دوست دارم در حالی که آقایم امام زمان (عَجَّ اللهُ تَعَالَى فَرَجَهُ الشَّرِيف) را زیارت می‌کنم، به دیدار خدای خودم بروم.»

شب دهم به یازدهم شهریورماه ۱۳۶۰ همه‌ی نیروها آماده بودند تا به محض تاریک شدن هوا به سمت مواضع دشمن حرکت کنند. قبل از حرکت، فرماندهان عملیات، برادر پیچک و برادر وزوایی به محل استقرار نیروها آمدند. آن‌ها با دیدن عزم جزم بچه‌ها خیلی خوشحال شدند و گفتند: «الحمدلله همه چیز آماده است و نیروها برای نبرد آمادگی دارند.» در دل تاریکی آن شب ظلمانی از همه طرف صدای مناجات بچه‌ها به گوش می‌رسید. برادر وزوایی با شنیدن این زمزمه‌ها رو به من گفت: «نورانیت را می‌بینی؟ عشق و علاقه و ایمان را احساس می‌کنی؟» بعد ادامه داد: «فکر نمی‌کنم هیچ زیبایی برتر از این علائق وجود داشته باشد. این‌ها همه برای دیدار معبودشان بی‌تابی می‌کنند.»

بعد خیلی آرام من را به کناری کشید و گفت: «فردا خیلی از این‌ها در خون خودشان می‌غلتنند، خوش به سعادت‌شان.»

همین‌طور که صحبت می‌کرد گفت: «می‌خواهی بگویم کدام یک شهید خواهند شد؟» گفتم: «خوب، اگر می‌توانی، بگو.» برادر وزوایی گفت: «علی طاهری شهید است، همین‌طور توکلی، کلامی، کاظمی و روح‌اللهی.» بعد از آن، رو به من، ادامه داد: «مواظب جعفر باش.»

پرسیدم: «یعنی شهید شدنی‌ست؟!» فقط گفت: «مواظب باش باش!» پرسیدم: «من چی؟!» با تبسم جواب داد: «به خودت امیدوار نباش!» پرسیدم: «محسن، غیب که نمی‌توانی بگویی، پس از کجا می‌فهمی؟» گفت: «این نه معجزه است، و نه غیب‌گویی. نورانیت و صفای این بچه‌هاست که خبر رفتن‌شان را جار می‌زند. بعضی از این‌ها، مثل این است که سال‌هاست شهید شده‌اند.»

ساعت دو بامداد روز یازدهم شهریورماه، «عملیات شهیدان رجایی و باهنر» با فرماندهی برادر وزوایی در محور ما شروع شد. در همان ساعات اولیهی عملیات، ارتفاع ۱۱۵۰ به تصرف نیروهای ما درآمد. بعد از آن، نیروها به سمت ارتفاع ۱۱۰۰ صخره‌ای حرکت خودشان را شروع کردند. بعضی‌ها که فکر نمی‌کردند ارتفاعات بازی‌دراز را به این راحتی از دست بدهند، شروع کردند به پاتک‌های سنگین. بعد از دفع هر پاتک، آن‌ها پاتک دیگری را شروع می‌کردند.

دیگر رمقی برای بچه‌ها نمانده بود تا بتوانند دفاع کنند. خستگی، بی‌خوابی و از همه مهم‌تر تشنگی، بدجوری امان‌شان را بریده بود. با وخیم‌تر شدن اوضاع، با نیروهای ارتش تماس گرفتیم و از آن‌ها خواستیم تیم‌های آتش هوانیروز را برای تأمین آسمان منطقه به کمک‌مان بفرستند. اما به خاطر وضعیت خراب جوّی امکان این وجود نداشت تا هلی‌کوپترهای هوانیروز بتوانند به ما مدد برسانند.

عصر همان روز، در یکی از پاتک‌های سنگین دشمن که از سمت غرب ارتفاع شروع شده بود، برادر وزوایی بر اثر اصابت تیر مستقیم تانک، به شدت زخمی شد. زخمی که نه، آتش‌ولاش شد. خودم را بالای سر او رساندم. نیمه‌هوش بود و چون فکش شکسته بود، نمی‌توانست صحبت کند. روی او را بوسیدم و کمی با او صحبت کردم. با حرکات چشم و ابرو،

اشاره کرد که برایش قلم و کاغذ بیاوریم. قلم و کاغذ را که گرفت، با دست سالمش سه جمله نوشت:

«ظاهراً توفیق شهادت حاصل شد.

من این‌ها را به شما می‌سپارم،

خداحافظ.»^۱

۱- از وقایع جالب و در عین حال حیرت‌انگیز این عملیات، تحقیق پیش‌گویی‌های محسن وزوایی بود. همه‌ی آن‌هایی را که محسن گفته بود شهید می‌شوند، در طول این عملیات به شهادت رسیدند، الا علی طاهری.

در روز سوم این عملیات، علی طاهری، مسؤل دیدبانی مشترک ارتش و سپاه در جبهه‌ی چپ سرپل‌ذهاب، با اصابت تیر به دست چپش، مجروح و به عقب منتقل می‌شود. در حال انتقال به عقب، به محسن وزوایی می‌گوید: «برادر محسن، دیدی پیش‌گویی تو درست درنیامد.» علی طاهری بعد از پانسمان و گچ گرفتن دستش، دوباره به منطقه برمی‌گردد و تا روز هشتم عملیات در منطقه می‌ماند. روز هفدهم شهریور، وی به قصد مرخصی، در حال ترک منطقه به دوستانش می‌گوید: «بچه‌ها دیدید من شهید نشدم. من که گفتم بادمجون بم آفت نداره!» بعد وسایل شخصی‌اش را می‌گیرد و به قصد رفتن به مرخصی، راهی پادگان ابوذر می‌شود. هنوز مسافت زیادی را طی نکرده بود که متوجه می‌شود دوربین دیدبانی‌اش را جا گذاشته. به ناچار مجدداً به خط مقدم برمی‌گردد.

بچه‌های رزمنده با دیدن علی طاهری، تعجب کرده از او می‌پرسند: «چه شد علی، پشیمان شدی؟» می‌گوید: «نه بابا، اومدم دوربینم را بردارم.» نزدیک غروب، علی قصد ترک منطقه را داشت که با اصرار هم‌زمانش شب را در منطقه می‌ماند. صبح زود به قصد رفتن به مرخصی، از دامنه‌ی ارتفاع ۱۱۵۰ به سمت دره سرازیر می‌شود. در میان دره به تعدادی کماندو برمی‌خورد که در حال نفوذ به سمت ارتفاع ۱۱۵۰ بودند. او به خیال این‌که آن‌ها نیروهای خودی هستند، به سوی‌شان حرکت می‌کند، اما متوجه می‌شود که آن‌ها به زبان عربی صحبت می‌کنند. بلافاصله پشت یکی از سنگرها موضع گرفته و به سوی‌شان شلیک می‌کند.

علی، با همان دست گچ گرفته، تا آخرین فشنگ با آن‌ها مقابله می‌کند. عراقی‌ها برای از کار انداختن او به سمتش نارنجک می‌اندازند. او نارنجک را می‌گیرد تا به سوی خود عراقی‌ها پرتاب کند که نارنجک در میان دستانش منفجر می‌شود و او به شهادت می‌رسد. به این ترتیب دوربین علی طاهری وسیله‌ای می‌شود برای رسیدن او به معبود.

درد شیرین

این هم شد شغل. نه روز داری نه شب. اصلاً توی این موقعیت، این وقت شب، کی سر کار هست که تو باشی؟ ناسلامتی چند روز دیگه مدرسه‌ها باز می‌شه. همه رفتن دنبال کار و بار خودشون. اون وقت تو، هنوز این جایی و داری با این مریضا سر و کله می‌زنی. بابا، چند روز بیشتر به اول مهر نمونده. یه عالمه هم کار دارم. خرید لباس بچه‌ها، خرید کیف و کتاب و دفتر و... چه می‌دونم؟ هزار جور گرفتاری دیگه. نمی‌دونم از کجا شروع کنم. این کار ما هم شده قوز بالا قوز. اصلاً چی شد اومدم توی این شغل؟ هیچی؛ چشم هم چشمی با کتابیون، دختر همسایه‌مون، همین. گرچه، یه خرده هم به خاطر کمک به مردم مریض احوال بوده، اما حالا چی؟ تا یه کمی سرمون شلوغ می‌شه، عصبی می‌شم. با مریضا رفتارم عوض می‌شه، سرشون داد می‌زنم، غرغر می‌کنم، خلاصه‌اش که خیلی بداخلاق می‌شم.

مثلاً همین چند روز پیش، یه سری مجروح جنگی آورده بودن

بیمارستان. همه از دم، درب و داغون. طوری که می‌گفتن: «از مجروح‌های عملیات جدیدن.» نمی‌دونم، ظاهراً توی کوه و کمرهای غرب کشور عملیات داشتن. خیلی اوضاع شلوغ شده بود. دو تا تصادفی هم پذیرش کرده بودیم که خیلی بی‌تابی می‌کردن. یکی شون یه پا و سرش شکسته بود، اون یکی هم دو تا دستش شکسته بود، از داد و بی‌داد، بخش رو گذاشته بودن روی سرشون. توی این اوضاع و احوال نمی‌دونستیم باید به کدوم مجروح رسیدگی کنیم. باز هم صد رحمت به همین مجروح‌های جنگ، این‌ا دست کم داد و بی‌داد راه نمی‌اندازن. فقط یک چیزشون اعصاب آدم رو خرد می‌کنه. اونم این‌که، سر خود بلند می‌شن و کارهای خودشون و بعضی وقتا هم کارهای همدیگرو انجام می‌دن. مثل همین دیروز، یکی شون احتیاج به لگن داشت، روش نمی‌شد به پرستارهای زن بگه. به همین خاطر، با پای گچ گرفته و دست باند پیچی شده، با سُرُم راه افتاده، رفته دستشویی، بعد همون‌جا خورده بود زمین؛ افتاده بود پشتِ دَرِ دستشویی. حالا نه ما می‌تونستیم در رو باز کنیم، نه اون می‌تونست از جاش بلند شه. با یک ساعت معطلی و بیچارگی از اون وضعیت نجاتش دادیم. وقتی بهش گفتم: «آقای محترم، این چه کاری بود که کردی؟» سرش رو انداخت پایین، آهسته گفت: «شرمنده‌ام خواهرم.»

آدم آتیش می‌گیره، نمی‌دونه در مقابل این حرف، چی باید بگه. به عکسِ اون‌ها، این تصادفی‌هان. آخ، آخ؛ انگار بیمارستان رو خریدن، دم به دقیقه یا زنگ می‌زنن، یا داد می‌کشن. هر چی هم بشون می‌گیم: «بابا، بخش شلوغه، مگه نمی‌بینید چقدر مجروح آوردن؟» به خرج شون نمی‌ره. بعضی‌هاشون خیلی پروواند؛ می‌گن: «به ما چه، مگه ما گفتیم اینا برن بجنگن؟» خلاصه که با این‌طور حرف‌هاشون، حال آدم رو به هم می‌زنن. یه دفعه دیگه هم به یکیشون گفتم: «ما مریض دیگه هم داریم.» شروع

کرد به عربده کشیدن و فحش کاری که من دارم پول می‌دم، شماهام باید وظیفه‌تون رو انجام بدین. می‌خواستم با همون لوله‌ی کثافتی‌اش، بزمن تو سرش، کار و زندگی رو ول کنم، برم دنبال بدبختی خودم، اما مگه این دل می‌ذاره؟ در عوض، این مجروحاً... خیلی‌هاشون واقعاً آقا هستند.

همین دیشب کشیک بودم. ساعت‌های دو یا سه بعد از نیمه شب بود. رفتم سری بزمن به اتاقای بخش. تو یکی از اتاقا، دیدم یکی از همین مجروحای جنگی، اوضاعش خیلی خرابه، خراب که چه عرض کنم درب و داغونه، اصلاً چه جوری بگم؟ فکش خرد و خمیره. زیر گلو، مته یه گودال سوراخ شده، همه جای بدنش پاره پاره تیر و ترکش. تازه هم به بیمارستان ما اعزام شده. می‌گن توی بازی‌دراز مجروح شده، فرماندهی اون جا بوده.

دیدم با این وضعیتهش داره تیمم می‌کنه، از پشت در یواشکی داشتم نگاه می‌کردم. شروع کرد به نماز خوندن. چه نمازی؟ من با این تن سالم، تا به حال همچین نمازی نخونده بودم. روی همون تختش، در حالی که درازکش خوابیده بود، با حرکات سرش رکوع و سجود می‌کرد. رفتم جلو تا کمی پشتی تختش رو بلند کنم که راحت‌تر باشه. همین‌که صورتشو دیدم، دلم آتیش گرفت. تمام باندهای صورتش از اشک خیس شده بود. نشستم بالای سرش تا نمازش تموم شد. گفتم: «اگه درد داری، برات مسکن بیارم.» با همون فک بسته شده به زحمت گفت: «نه خواهرم، من هر چی بیشتر درد بکشم، بیشتر لذت می‌برم. تازه، درد من، مُسکِنِش همین نمازه.» خیلی خجالت کشیدم، این دوّمین بار بود که جلوی عظمت این جوون، کم می‌آوردم.

بار اوّل که با هم برخورد داشتیم، برمی‌گرده به روزای اوّلی که آورده بودنش این‌جا. اون روزا، بیمارستان خیلی شلوغ بود. مجروحاً رو هم که

آورده بودن، اوضاع بخش، به کلی به هم ریخت. توی همین گیرودار بود که اونو آوردن به بخش ما. اولش قبول نکردیم. گفتیم: «این که کارش تمومه.» آخه اصلاً یه جای سالم تو بدنش نبود؛ فک، صورت، گلو، دست، پا، شکم، همه جای تن و بدنش درب و داغون بود. گفتیم توی این اوضاع و احوال، فعلاً که نمی‌شه برای این کاری کرد. همین‌طور که روی برانکاردار چرخ‌دار خوابونده بودنش، یک گوشه‌ای از بخش گذاشتیمش بمونه. خودمون هم مشغول رسیدگی به امور سایر مجروحا شدیم. اون قدر سرمون شلوغ بود که پاک یادمون رفت چنین مریضی هم داریم. داشتیم زخم یکی از مجروحا رو پانسمان می‌کردم، یه دفعه دیدم ناله‌ای کرد. رفتیم بالای سرش، با فک بسته شده، چیزایی گفت که نفهمیدم. گفتیم: «مُسکِن می‌خوای؟» با سر اشاره کرد: «نه.» گفتیم: «آب می‌خوای؟» گفت: «نه.» گفتیم: «نون می‌خوای؟» سرش رو به دو طرف تگون داد. خودم هم فهمیدم سؤال مسخره‌ای پرسیدم. آخه این با فک بسته شده، نون می‌خواد چه کار؟! شروع کرد با فک بسته شده چیزایی گفت. نمی‌فهمیدم چی می‌گه. حوصله‌ام هم سر رفته بود. اون مریض تصادفی هم، از اون سر بخش، هی هوار می‌زد. من هم نمی‌دونم چی شد، یه دفعه‌ای سرش داد زد: «من که نمی‌فهمم تو چی می‌خوای؟ برو به همون که فرستادت جنگ، این جوروی شدی، بگو بیاد مشکلتو حل کنه.» بعد هم ولش کردم به حال خودش و رفتیم. اونم فقط نگام کرد. تا شب هم، دیگه صدام نزد.

هر موقع رفتیم بالای سرش، دیدم ازم رو بر می‌گردونه. اعصابم خرد شده بود. دنبال یه فرصتی بودم تا از دلش دربیارم. شبش خواب عجیبی دیدم؛ خواب که چه عرض کنم، تو همین استیشن پرستاری، سرم رو گذاشته بودم روی لبه‌ی میز پذیرش، که خوابم برد. خواب دیدم توی یه باغ گل خیلی قشنگی، دارم باغبونی می‌کنم، من بوته‌های گل رو می‌کاشتم.

پشت سرم گل‌های خیلی قشنگی مته غنچه وا می‌شدن، طوری که همه‌ی اطرافم، پر شده بود از گل‌های رنگ‌وارنگ. به انتهای باغ که می‌رسیدم، ناگهان عطسه‌ای می‌کردم و از دهنم آتیش زبونه می‌زد. می‌دیدم آتیش تمام اون گل‌های قشنگو از بین می‌برد و باغ، دوباره می‌شد برهوت. دوباره از اول بوته‌ها رو می‌کاشتم، غنچه‌ها باز می‌شدن، دوباره عطسه و آتیش و... یه دفعه از خواب پریدم. حالم منقلب شده بود. همه‌اش تو این فکر بودم که با چه کسی بد صحبت کرده بودم که همچین خوابی دیدم. تا این‌که... یاد اون جوون مجروح افتادم.

صبح اول وقت رفتم سراغش. این بار، چشم‌هاش خیلی مهربون بود. نگاهش کردم. سر تا پا مجروح بود. با این‌که معلوم بود درد شدیدی داره، اما اصلاً به روی خودش نمی‌آورد. کنار تختش ایستادم، گفتم: «ببخشید، من از حرف اون روزم منظوری نداشتم... فشار کار، بعضی مواقع آدمو کلافه می‌کنه... خلاصه، اومدم از شما معذرت بخوام.» خودشو زد به اون راه، بعد با سر اشاره کرد: «از چی؟» گفتم: «از طرز صحبت کردنم؛ از بد گفتنم.» با سر اشاره کرد: «عیبی نداره.»

بعدتر که کمی می‌تونست حرف بزنه بهم گفت: «اون روز، اصلاً برای خودم ناراحت نشدم. از این ناراحت بودم که شما، با این همه زحمتی که داری می‌کشی، چرا یه مرتبه کاری می‌کنی که تمام اجر خودتو از بین می‌بری؟ من برای این ناراحت بودم.»

یاد خوابم افتادم و اون حکایتی، که سال‌ها قبل، وقتی یه دختر بچه‌ی محصل بودم، اون رو توی یه کتابی خونده بودم؛ قصه‌ای بود درباره‌ی مالک اشتر و یه مرد سبزی فروش، تو بازار شهر کوفه.

۱- حکایت «بازاری و عابر»، یکی از داستان‌های کتاب «داستان راستان»، اثر ارزشمند استاد شهید مرتضی مطهری.

سوزهای به نام وزوایی

می‌خواهم حرف بزَنَم و همه چیز را بگویم. بالاتر از سیاهی که دیگر رنگی نیست. نهایت اعدام می‌کنند؛ بهتر! حداقل از این عذاب وجدان راحت می‌شوم. خسته شدم از بس به این دیوار سیمانی و آن در آهنی نگاه کردم. دیگر خسته شدم از بس به خودم دروغ گفتم. خسته شدم، خسته. اصلاً مگر من چه کاره‌ام؟ یک عضو ساده که از پس اولین مأموریتش هم برنیامد. دستم به خون بنی‌بشری آلوده نشده؛ خب چرا، توی فاز سیاسی، چند صباحی روزنامه فروختم. توی میتینگ‌های سازمان، جلوی دانشگاه تظاهرات کردم و روز سی خرداد هم لاستیک آتش زدم. نهایت چند تا سنگ هم پرت کرده باشم. البته در چند تا مأموریت ترور هم شرکت داشته‌ام، ولی من فقط راننده‌ی موتور بودم؛ همین. هر چند کار وحشتناکی بود، ولی خب، خودمان را گول می‌زدیم که مبارزه است دیگر. مبارزه هم این چیزها را دارد. این را شهرام، سرتیم‌مان می‌گفت. او می‌گفت: «ما باید شاخه‌های

کوچک رژیم را بزنیم، تا بتوانیم تنه‌ی آن را هم از ریشه درآوریم.» ولی من هیچ وقت به حرف‌هایش ایمان نداشتم. یعنی دو دو تا چهار تا بود. ما می‌رفتیم یک بقال را در مغازه‌اش با تیر می‌زدیم، بعد هم فرار می‌کردیم. وقتی هم برای چک کردن نتیجه‌ی کار به محل برمی‌گشتیم، اهل محل را می‌دیدیم که فریاد می‌زدند:

«مرگ بر منافق، مرگ بر منافق»

این تنها نتیجه‌ای بود که از ترورها نصیب‌مان می‌شد. رحمان، فرمانده‌ی خانه‌ی تیمی‌مان می‌گفت: «این شعارها نشان می‌دهند که ملت تحت تأثیر تبلیغات آخوندها قرار گرفته‌اند، ولی بالاخره یک روز توده‌ی مردم بیدار می‌شوند و می‌فهمند که ما چه خدمتی به آن‌ها کردیم.» آن‌چه که رحمان جرأت به زبان آوردنش را نداشت، این واقعیت بود که ما، همین توده‌ی مردم را ترور می‌کردیم. آن‌هم در روزهایی که دشمن به خاک وطن‌مان یورش آورده و عده‌ای از بچه‌های همین مردم، در مرزهای کشور، در حال مبارزه با دشمن هستند و ما مجاهدین خلق ایران، در شهرها به دنبال مبارزه با حکومت خودمان. واقعاً خنده‌دار بود، توجیه رفتار ما از زبان مسؤول‌مان؛ رحمان، که می‌گفت: «ما باید از پشت به این رژیم ضربه وارد کنیم، طوری که نتواند در مقابل عراقی‌ها مقاومت کند و زودتر سرنگون شود.»

از منظر او حتماً بعد از سرنگونی رژیم، ارتش عراق برمی‌گشت به پشت مرزهای خودش و مردم هم به ماها مدال می‌دادند؛ لابد مدال افتخار؟! راستی برای آدم‌هایی مثل ما که در جنگ به ملت خودشان خیانت کردند، بعد هم به کمک دشمن خارجی رفتند و پشت جبهه را ناامن کردند تا دشمن راحت‌تر بتواند سرزمین‌شان را اشغال کند، چه لقبی سزاوار است؟ مثلاً ما جوانان این کشوریم و دم از جهاد در راه خدا و دفاع از خلق قهرمان می‌زنیم... الحق که سرکاریم.

یک بار به ما گفتند باید یکی از کله‌گنده‌های سپاه را ترور کنید. بعد هم کروکی آدرس و مشخصات او را دادند. گفتند: «آمده مرخصی.» رفتیم و خانه‌اش را شناسایی کردیم، خودش را هم همین‌طور. توی یک کارگاه ساختمانی کار می‌کرد؛ عملگی. اول فکر کردیم لابد دارد برای خودش خانه می‌سازد، بعد فهمیدیم که آمده مرخصی، تا چند روزی کار کند و خرجی زن و بچه‌اش را برای مدتی که به جبهه می‌رود در بیاورد و بعد دوباره برگردد جبهه.

بالآخره روز عملیات فرا رسید. رفتیم جلوی ساختمانی که در آن کار می‌کرد. من با موتور جلوتر ایستادم. کامران پیاده شد و رفت جلو، آن مرد با فرغون از ساختمان خارج شد، آمد مقابل تپه‌ی ماسه‌ای که آن‌جا ریخته بودند. با بیل، فرغون را پر از ماسه کرد و بعد، فرغون را راه انداخت. کامران، یوزی را از ساک بیرون کشید، آن را از ضامن خارج کرد و پشت سر مرد به راه افتاد. در یک لحظه، از پشت سر، بدنش را پر از گلوله کرد، بعد هم دوتایی از صحنه‌ی عملیات فرار کردیم. مبارزه در راه خلق قهرمان و حمایت از توده‌ی زحمتکش که می‌گفتند، لابد همین فرمی‌هاست!... براوو!

مأموریت بعدی‌مان، زدن یکی از فرماندهان سپاه بود، به اسم محسن وزوایی. می‌گفتند از فرماندهان کلیدی سپاه تهران در جنگ است و با ترور او، ضربه‌ی مهمی به بدنه‌ی سپاه و توان جنگی آن وارد می‌شود. در یکی از جبهه‌ها مجروح شده و او را به تهران منتقل کرده بودند. اول قرار بود در بیمارستان ترورش کنیم، منتها چون در محیط شلوغی مثل بیمارستان، خطر دستگیری اعضای تیم وجود داشت، برنامه‌ی عملیات را گذاشتیم برای بعد از مرخص شدنش از بیمارستان. آدم سخت‌جانی بود. از وقتی از بیمارستان آمد خانه، به جز چند روز اول، اصلاً در منزل‌شان بند نمی‌شد. صبح‌ها خیلی زود از خانه می‌زد بیرون. یک روز در میان می‌رفت

بیمارستان، برای تعویض پانسمان و بعد، می‌رفت ستاد مرکزی سپاه. این را بچه‌های تیم تعقیب و مراقبت، که همه‌جا مثل سایه در تعقیب‌اش بودند، می‌گفتند.

در تحقیقات بعدی معلوم شد به خاطر مجروحیتش، شده مسؤؤل دفتر ستاد مرکزی سپاه. از قراری که مسؤؤلین بالاتر به ما گفته بودند، قبلاً دانشجوی دانشگاه صنعتی شریف بوده و در حمله به سفارت آمریکا که توسط دانشجویان تهران انجام شد، او هم شرکت داشته. حتی می‌گفتند یکی از سردسته‌های این حرکت، او بوده.

من می‌بایست او را ترور می‌کردم. این مأموریتی بود که شهرام، مسؤؤل تیم به من محوّل کرده بود. وقتی از او پرسیدم: «چرا باید یکی از دانشجویهای خط امام را بزنیم؟» دست و پایش را گم کرد. اوّل به تته، پته افتاد. به او گفتم: «مگر یادت نیست از آبان ۵۸ که این‌ها سفارت آمریکا را گرفتند تا دی ۵۹ که قرار شد گروگان‌ها را آزاد کنند، خود سازمان بود که تمام طرفدارانش را تحریک می‌کرد و جلوی سفارت می‌فرستاد تا به صورت شبانه‌روزی آن‌جا تجمع کنیم و به نفع همین دانشجویها شعار بدهیم»:

دانشجوی خط امام بر تو درود، بر تو سلام

دانشجوی خط امام افشا کن، افشا کن

یادت رفته سازمان به ما می‌گفت وظیفه‌ی تک‌تک اعضای میلیشیا، حفاظت از محل سفارت است که مبدا آمریکایی‌ها یک وقت مستقیم یا توسط عوامل داخلی‌شان آسیبی به دانشجویها نزنند؟ ها؟! حالا کار ما میلیشیاها به جایی رسیده که به جای ترور مستشار آمریکایی، باید برویم این‌ها را بزنیم؟ واکنش شهرام غیرمنتظره نبود؛ عصبانی شد و گفت: «این حرف‌هایی که تو می‌زنی، نشان می‌دهد که خصلتی شدی و تحت تأثیر

۱- کادرها و نیروهای شبه نظامی گروهک منافقین بودند که معمولاً ترورهای خیابانی توسط آنان انجام می‌شد.

ایدئولوژی آخوندها قرار گرفت، نکند بُریدی؟ سازمان بهتر می‌فهمد یا تو یک الف بچه؟ نکند باورت شده از مسعود رجوی و موسی خیابانی هم بهتر می‌فهمی؟ اگر سازمان بگوید، حتی باید با آمریکا متحد شد و ریشه‌ی این رژیم خرافه‌پرست و عوام‌طرفدار آن را سوزاند، تو باید بگویی سمعاً و طاعتاً... تازه، این بابا، وزوایی، که اولین شکار ما نیست. دو ماه جلوتر، تیم‌های عملیاتی ما، کله‌گنده‌تر از او را هم در بین دانشجویهای پیرو خمینی زدند. ما دنبال آن‌هایی هستیم که بیشتر به درد خمینی می‌خورند، فرقی هم نمی‌کند که طرف چه کاره باشد. آخوند باشد یا دانشجو، بقال باشد یا بسیجی، مهم این است که این سدها را بشکنیم. هر کس زبانش درازتر است، باید زودتر از سر راه برداشته شود.

همین «مهدی رجب‌بیگی»^۱ ندیدی به اسم افشاگری چه اراجیفی علیه

۱- شهید مهدی رجب‌بیگی در یکی از مقالات منتشر شده در کتاب ارزشمند خودش، «می‌رویم تا خط امام بماند» می‌نویسد:

«... آیا وقت آن نرسیده است که به جای پرداختن به دیگران، به «خود» بپردازیم؟ آیا زمان آن نرسیده است که به خاطر «خدا» و اگر قبول ندارید به خاطر «خلق» و اگر باز هم قبول ندارید به خاطر «خودتان» کمی به «خویشتن» بیندیشید؟ آیا قبول ندارید که تنها با دو بال «علم و اخلاق»، «تخصص و تعهد» می‌توان مملکت را از حلقوم آن‌ها که همه چیز را غارت می‌کنند نجات داد؟

آیا از راه «تحریک و تخطئه و ناسزا» می‌توان به جایی رسید؟ آیا آن‌هایی که «پند» می‌دهند، خودشان هم «عمل» می‌کنند؟ فکر نمی‌کنید بهتر است «من»‌ها را دور بریزیم و آیا بهتر نیست که در «روش»‌های‌مان تجدیدنظر کنیم؟

با شما هستم. شما که یک زمان جهاد می‌کردید، یک وقتی پیکار می‌کردید، بعد رزمنده شدید، بعد فدائی مردم شدید، سپس اکثریت شدید، آن وقت به توده‌ها پیوستید، بعد بعضی‌تان دوباره برگشتید، «سه جهانی» بودید، «دو جهانی» شدید، این جهانی بودید آن جهانی شدید، «لرد» بودید «کرد» شدید، «بلوچ» بودید «ترکمن» شدید و... چه می‌دانم؟ شاید فردا هم چیز دیگری باشید. و هنوز هم ماهی یک بار تغییر «خط» می‌دهید و مدل «کلاه»‌تان را عوض می‌کنید!! با شما هستم، از دو درصد تا صد درصدی‌ها و از یازده نفری‌ها تا یازده میلیونی‌ها! شما که «خراب»ی خودتان را در دیگران می‌بینید و «درستی» دیگران را در خود!

با شما هستم که «مصدقی» هستید و «دروغ» می‌گویید، شما که «خلق مسلمانی» بودید و حالا مسلمان‌تر از «خلق» شده‌اید، و شما که «لنگ‌لنگان» راه می‌رفتید و حالا «پشت پا» می‌اندازید و شما که چپ هستید و سر از «راست» در آورده‌اید و شما که با «اسلام انقلابی» دارید پدر «انقلاب

ما می‌نوشت؟ مقاله‌هایش خیلی نیش‌دار بودند، ما هم باید هر چه زودتر زبانش را کوتاه می‌کردیم. دو ماه پیش توی شورش مسلحانه‌ی هفتم مهر، بچه‌ها رفتند و کارش را یکسره کردند. حالا هم باید رفیق رجب‌بیگی، همین که اسمش محسن وزوایی است را حذف کنیم. البته این را هم بدان، سازمان آویزان تو نیست؛ اگر جگرش را نداری، همین حالا بگو من نیستم.» آن‌جا دیگر کم آوردم، آخر دست روی نقطه ضعف من گذاشته بود. نمی‌توانستم قبول کنم، شجاعتم زیر سؤال برود. اما با عقل و دلم چه کار می‌توانستم بکنم؟ با آن‌که هیچ قانع نشده بودم، مأموریت را پذیرفتم. بعد از ابلاغ دستور، مثل سایه همه‌جا دنبال او می‌رفتم و برنامه‌هایش را کنترل می‌کردم تا بتوانم در بهترین موقعیت او را از پا درآورم. معمولاً ساعت پنج یا شش بعد از ظهر از محل کارش خارج می‌شد. همان دوستش که صبح‌ها به دنبالش می‌آمد، او را برمی‌گرداند. ولی او به خانه نمی‌رفت. از همان‌جا مستقیم می‌رفت به مسجد محله‌شان.

آن‌جا در کتابخانه‌ی مسجد هم فعالیت داشت. برای بچه‌ها، محصل‌ها، کلاس‌های تقویتی و عقیدتی - سیاسی می‌گذاشت. تا آخر شب مسجد بود. بعد هم که می‌خواست به خانه بیاید، جوان‌های مسجد دورش را می‌گرفتند. معلوم بود خیلی قبولش دارند، مثل پروانه دورش می‌گشتند. دورادور او را می‌دیدم که جلوی در مسجد ایستاده. هر کس سؤال می‌کرد، او هم با حوصله جواب سؤال‌هایشان را می‌داد. اما باز هم آن‌ها رهایش نمی‌کردند و همین، کار مرا سخت کرده بود. آخر آن‌ها دست‌بردار نبودند و تا جلوی در خانه‌اش او را بدرقه می‌کردند. یک شب هم که موقعیت پیش آمد، من نتوانستم کاری بکنم.

آن شب، بعد از این‌که بچه‌های مسجد رهایش کردند، او به داخل خانه

اسلامی» را در می‌آورید... با این روش‌ها به کجا می‌روید و به کجا می‌خواهید بروید...؟!»

رفت. می‌خواستم برگردم که دیدم از خانه خارج شد. ساکی در دست داشت. نمی‌دانم چرا همان‌جا کار را تمام نکردم؟ فقط می‌دانم که حس کنجکاویم گل کرد. تعقیبش کردم؛ هم به قصد سر درآوردن از کارش، هم به قصد انجام عملیات. پیش خودم گفتم: «امشب دیگه باید کار رو یکسره کنم.» سر خیابان، سوار یک تاکسی شد. من هم گاز موتور را گرفتم و تعقیبش کردم. چند خیابان آن طرف‌تر، پیاده شد و داخل کوچه‌ای رفت. کوچه‌ای بود تاریک و خلوت. بهترین موقعیت برای انجام عملیات فراهم شده بود؛ اما باز هم یک‌چور کنجکاوی کاملاً بی‌جگانه، مانع شد که او را بزیم.

چند کوچه را پشت سر گذاشتیم. محله به نظرم بسیار آشنا می‌آمد. مقابل در چوبی و غبار گرفته‌ی خانه‌ای ایستاد. بالای سر در خانه، پلاکارد و روی دیوار آن اعلامیه‌ای چسبانده بودند. از داخل حیاط چراغی سوسو می‌زد. در زد و وارد خانه شد. من هم جلوتر رفتم، دقت کردم. پلاکارد و اعلامیه مربوط به یک شهید بود. به عکس روی اعلامیه دقیق شدم. چهره‌اش به نظرم آشنا آمد. بیشتر روی عکس دقیق شدم. خودش بود؛ همان کارگر ساختمانی، که چند روز قبل کامران ترورش کرده بود. همان‌جا خشکم زد. چند دقیقه‌ای که گذشت، آمد بیرون. دستش خالی بود. خواستم کار را یکسره کنم، اما... نمی‌دانم چرا نشد؟

او رفت و من تا دمدمه‌های صبح همان‌جا ماندم. دقایقی به فکر فرو رفتم. به گذشته‌ام فکر کردم؛ به همه‌ی کارهایی که انجام داده بودم. به حرف‌های بی‌سر و ته شهرام، مسؤل تیم‌مان و به تئوری‌های پوچ سازمان که من و امثال مرا به ورطه‌ی هلاکت فرستاده بود. یک لحظه به خودم آمدم؛ سؤال بزرگی فکر و ذکر مرا به خودش مشغول کرده بود که هر چه به مغزم فشار آوردم، پاسخی برای این سؤال پیدا نکردم. از خودم پرسیدم: «راستی از آن همه عشق و ایمان و علاقه‌ام به خدا و آرمان سعادت محرومان، چه بر جای

مانده؟ در این سه سالی که از بهمن ۵۷ گذشته، تمام آرزویم این بود که برای حمایت از کارگراها و دهقان‌ها و به خاک مالیدن پوزه‌ی امپریالیسم آمریکا، یک روز دست به سلاح ببرم. حالا کارم به جایی رسیده که باید در ترور یک کارگر ساختمانی، یک رزمنده‌ی محروم شرکت کنم و دست آخر، افتخار کشتن کسی نصیبم بشود که پوزه‌ی آمریکا را در آبان ۵۸ به خاک مالید!» با آویختن از ریسمان پوسیده‌ی سازمان به چه منجلابی فرو افتاده بودم؟... نه، من خدا را به سازمان و دوست را به دشمن فروخته بودم!

صدای اذان صبح از بلندگوی مسجد بود که مرا به خودم آورد. تصمیمم را گرفتم. موتور را روشن کردم و به راه افتادم. به کجا؟... اولین مقر سپاه. حالا هم این‌جا هستم، توی بازداشتگاه؛ شاید آزادتر از هر وقت دیگر از دوران زندگی‌ام. این‌که بر سرم چه خواهد آمد، اهمیت چندانی ندارد. مهم این است که تعقیب سایه‌وار وزوایی در شب گذشته، پنجره‌ای را به روی من باز کرد؛ پنجره‌ای رو به روشنایی.

دیگر من هر چه باشم، آن مجاهد قلبی نیستم. نه، نمی‌توانم یک منافق تروریست باشم، می‌خواهم خودم باشم، یکی از همین مردم، برای این مردم.

خیز پنج ثانیه

صد رحمت به مریوان، حداقل اگر چند روز بالای قلّه می ماندیم، حاج احمد، دو سه روزی هم به ما استراحت می داد. می آمدیم توی مقر سپاه مریوان دلی از عزا در می آوردیم. حمام می رفتیم، لباس ها را می شستیم، خلاصه نو نوار می شدیم، بعد هم یک استراحت مشدی می کردیم و برمی گشتیم قلّه.

اما این جا! چشم تان روز بد نبیند؛ از روزی که از مریوان به جنوب آمدیم، کارمان فقط شده دویدن. خودش که خستگی سرش نمی شود، حاج احمد را می گویم. ما هم مجبوریم پا به پای او بدویم. به همه چیز هم حساس است. تا خودش خاطر جمع نشود کاری درست انجام گرفته، قانع نمی شود. در امر شناسایی، سازمان دهی، تجهیز، تقسیم نیروها و از همه مهم تر، آموزش و آمادگی گردان ها، وسواس زیادی نشان می دهد. آخر تجربه ی تلخ عدم آمادگی و ناکامی گردان شهید عبدی در عملیات محمد

رسول الله (صلی الله علیه و آله وسلم) هنوز در ذهن حاج احمد باقی مانده. او نمی خواهد یک بار دیگر به خاطر آماده نبودن نیرو ضربه بخورد. همه‌ی گردان‌ها هم تلاش می‌کنند تا خودشان را به سطح آمادگی مطلوب او برسانند. کار هر روزشان شده راهپیمایی و رزم شبانه. آخر تا شروع عملیات زمان زیادی باقی نمانده.

آن روز بعد از آن همه دوندگی، پیش خودم گفتم بهترین کار این است که بروم یک گوشه‌ای، تخت بخوابم. رفتم داخل یکی از اتاق‌های طبقه‌ی دوّم ساختمان ستاد تیپ، توی پادگان دوکوهه، یک جای دنجی برای خواب پیدا کردم.

تازه داشت چشم‌هایم گرم می‌شد که دیدم صدای تقی رستگار بلند شد: «برادر برقی، برادر برقی، کجایی؟ بیا حاج احمد کارت داره.» بی‌حوصله و دمق آدم بیرون، گفتم: «چته، چرا این قدر شلوغ می‌کنی تو؟» گفت: «حاجی کارت داره.» گفتم: «چه کار داره.» گفت: «فکر کنم می‌خواد بره سری به پلّتا بزنه.» گفتم: «خوب، بره.» گفت: «آخه من نیستم. می‌خوام برم گردان حمزه رو آموزش بدم. حاج احمد خواسته شما به جای من رانندگی کنید.»

با این‌که خیلی خسته بودم، اما به روی خودم نیاوردم. سوئیچ را از تقی گرفتم و ماشین را روشن کردم. بعد از دقایقی، حاج احمد با هیبتی کاملاً نظامی، آمد و سوار شد. بعد از این‌که در ماشین را بست، گفت: «برادر برقی، برو سمت پلّتا.» من هم با احتیاط راه افتادم. از جایی که می‌دانستم حاجی به نحوه‌ی رانندگی من حساس است، سعی کردم آرام‌تر رانندگی کنم.

رفتیم تا این‌که قبل از عبور از پل کرخه، با رسیدن به آن قسمتی که باند فرودگاه اضطراری قرار دارد، دیدیم که برادر وزوایی، نیروهای گردان حبیب‌بن‌مظاهر را سوار بر توپوتاهای گردان به حرکت درآورده و بر خلاف

جهت حرکت ماشین ما، این‌ها دارند به دوکوهه مراجعت می‌کنند. وزوایی که پشت رُل تویوتای جلویی نشسته بود، برای‌مان چراغ زد و بعد هم کنار جاده ترمز کرد و ایستاد. من هم از سرعت ماشین کم کردم. حاج احمد با دیدن ستون ماشین‌های گردان حبیب، خیلی سریع گفت: «برادر برقی، ماشین را نگاه‌دار، برو از برادر وزوایی سؤال کن با توجه به این که شما باید ساعت شش بعدازظهر از بلتا به دوکوهه برمی‌گشتی، چرا الآن به این زودی دارید برمی‌گردید... هنوز ساعت چهار است.»

پیاده شدم و رفتم آن دست جاده، سر وقت برادر وزوایی. سؤال حاجی را به ایشان منتقل کردم. او گفت: «ما کارمان تمام شده و آن نتیجه‌ای را که می‌بایست از آموزش‌های امروز می‌گرفتیم، گرفته‌ایم. بچه‌ها کاملاً آماده‌اند، دیگر نیازی نبود در منطقه بمانیم. برای همین هم الآن داریم به دوکوهه برمی‌گردیم.»

برگشتم و صحبت‌های برادر وزوایی را به حاج احمد منتقل کردم. حاج احمد که از جواب وزوایی قانع نشده بود، از ماشین پیاده شد و با سرقدم‌هایی شمرده، به طرف برادر وزوایی رفت و خیلی جدی به او گفت: «آقا محسن، حرف همان است که به شما گفته شده بود برادر جان. اگر من به شما گفتم تا ساعت شش بعدازظهر باید در بلتا بمانید، شما می‌بایست تا همان زمان می‌ماندید. می‌بایست با نیروهای گردان کار می‌کردید و این برادرهای من را بیشتر آماده می‌کردید.»

برادر وزوایی دیگر چیزی نگفت. بعد حاج احمد به او دستور داد سریعاً بچه‌های گردان حبیب را به سمت بلتا برگرداند؛ آن هم در شرایطی که تا آن‌جا، حدود چهارده - پانزده کیلومتر فاصله بود. بچه‌های این گردان پانزده کیلومتر آمده بودند، پانزده کیلومتر هم باید برمی‌گشتند. می‌شد سی کیلومتر! وقتی به مقصد رسیدند دیگر هیچ کس برایش حس و حالی نمانده

بود. رسیدیم به بلتا، آن‌جا برادر همدانی، مسؤول محور بلتا و معاونش مهدی صدیق، به استقبال‌مان آمدند و با حاج احمد دیده‌بوسی کردند. بعد، حاج احمد رفت روی یک تپه ایستاد. من و برادر وزوایی و برادر همدانی هم در دو طرف حاجی قرار گرفتیم. بچه‌های گردان حبیب هم همگی با کلاه‌خود و اسلحه و تجهیزات کامل، همان پایین تپه به صف ایستاده بودند. حاج احمد رو به آن‌ها گفت: «اگر این مطلب واقعیت دارد که شما آماده‌اید و نیازی نبود این دو ساعت را اضافه در منطقه بمانید، جای خوشوقتی است. خب، حالا من به شما دستور اجرای یک خیز پنج‌تاییه را می‌دهم، شما انجام بدهید، ببینم چقدر کار کرده‌اید.»

وقتی حاجی به گردان دستور خیز داد، متأسفانه بچه‌ها نتوانستند آن را خوب اجرا کنند. هر کسی یک طرفی افتاد. تفنگ‌ها و بعضاً حتی کلاه‌خود بچه‌ها از سرشان افتاد. حاجی هم خیلی ناراحت شد و زیر لبی گفت: «این آموزشی نبود که من می‌خواستم. آن آمادگی رزمی‌یی که این گردان باید داشته باشد، این نیست که الآن دیدم.»... بعد با صدایی بلندتر ادامه داد: «... حالا من دستور یک خیز پنج‌تاییه به فرمانده گردان می‌دهم، ببینم او چطور خیز می‌رود؟!»

حاج احمد به برادر وزوایی فرمان خیز رفتن داد. ولی او که به سختی از این برخورد حاجی آزرده خاطر شده بود، خیلی جدی گفت: «بنده خیز نمی‌روم!» حاج احمد هم که ابداً توقع تمرد از دستور را نداشت، رو کرد به من و گفت: «برادر برقی! برو و سلاح فرماندهی این گردان را، از او بگیر!» من هم با آن‌که می‌دانستم برادر وزوایی یکی از ارکان قدرت تیپ است و خودم قلباً با این نحوه‌ی برخورد حاج احمد موافق نبودم، چاره‌ی دیگری جز امتثال امر حاجی نداشتم. این بود که رفتم به سمت وزوایی و گفتم: «برادر وزوایی، شنیدید که... لطفاً تفنگ خودتان را تحویل بدهید.» ناگهان

برق عجیبی توی چشم‌های وزوایی درخشید. با صلابت و لحنی که به خوبی نشان‌دهنده‌ی غرور جریحه‌دار شده‌ی او بود، گفت: «تفنگم را تحویل نمی‌دهم!»

حالا این وسط، من پاک مانده بودم حیران، که چه کار کنم؛ یک طرف حاج احمد بود و دستور اکیدش، یک طرف هم وزوایی و امتناع صریحش. خوب می‌دانستم که خمیره‌ی این دو نفر، از یک آب و گل سرشته شده و آن غرور مقدس، در وجود هر دو نفرشان به یک اندازه جریحه‌دار شده. حاجی از محسن توقع تمرد نداشت، محسن هم از حاجی، توقع چنین برخوردی را. از همه بیشتر، برای من این واقعه غیرمنتظره بود. من از مریوان با حاج احمد بودم. تا آن روز هم ندیده بودم کسی جرأت کند این‌طوری جلوی او بایستد. اصلاً باورم نمی‌شد، برادر وزوایی با آن هیکل لاغر ترکه‌ای‌اش بخواهد جلوی حاج احمد قد علم کند. ولی حالا داشتم با چشم‌های خودم می‌دیدم که این اتفاق افتاده...^۱

۱- ادامه‌ی ماجرای این تقابل بین فرمانده‌ی تیپ ۲۷ با شهید محسن وزوایی را در بخش آتی کتاب آورده‌ام که خواننده‌ی علاقمند، می‌تواند آن را مطالعه کند. «مؤلف»

رفع یک سوء تفاهم

... درست همان چیزی در برابر چشمان ما رخ داد که همواره نگران وقوع آن بودیم. تندی احمد، امری نبود که از آن بی‌خبر باشیم. خوب به یاد دارم وقتی اواسط دی ماه [سال ۱۳۶۰] احمد به همدان آمد و به شهبازی و بنده گفت که قرار است برود جنوب و یک تیپ برای سپاه تشکیل بدهد، داخل سلف سرویس غذاخوری سپاه همدان، من و شهبازی و احمد رفتیم غذا بخوریم. حین صرف غذا، محمود شهبازی که از ایام سفر حج، مظنه‌ی خلیقات احمد دستش آمده بود، رو کرد به او و گفت: «برادر احمد، همین حالا گفته باشم، فکری برای تندی اخلاق خودت بکن، والا فردا که رفتی خوزستان، این تیپ تو کارش سر نمی‌گیرد!» در جواب، احمد گفته بود: «نگران نباش برادر جان. در ثانی، تو هم که با ما می‌آیی، تندی‌های مرا در تیپ، تو با نرمی‌هایت جبران می‌کنی.»

و حالا، شاهد تندی احمد بودیم، آن هم نسبت به قدرترین فرماندهی

عملیاتی جبهه‌ی بازی‌دراز در سال اول جنگ. برخوردی که با توجه به حضور نیروهای گردان تحت امر وزوایی در محل، خیلی نامناسب و بی‌جا تلقی می‌شد. نیروهایی که همگی از پاسداران کادر سپاه تهران بودند و خوب دیگر... بچه‌های تهران هم به قُد بودن معروفاند. مصیبت بدتر، عدم حضور محمود شهبازی در پلِتا بود. کاری داشت و رفته بود دوکوهه. این شد که بارِ خاموش کردن آتش یک فتنه‌ی قریب‌الوقوع، افتاد به گردن من. به هزار مصیبت و خواهش و تمنا، اول از همه احمد را تا پای تیوتا بردم و واداشتم برگردد به دوکوهه.

بعد هم رفتم سر وقت وزوایی. با من بمیرم و تو بمیری او را بردم داخل سنگر و نشاندم. خیلی حال بدی داشت. رنگ به صورتش نمانده بود و از فرط عصبانیت، دست‌هایش می‌لرزید. یک لیوان آب به زحمت به خوردش دادم و شروع کردم به توجیه‌تراشی برای برخورد حاد احمد. ولی بی‌فایده بود. در سکوت و با نارضایتی به حرف‌هایم گوش داد و دست آخر در حالی که از غیظ صدایش می‌لرزید، گفت: «نه برادر، این حرف‌ها هیچ چیزی را جبران نمی‌کند. من با این بچه‌ها به قصد جنگ با دشمن به خوزستان آمدم. این برادر ما، اگر اخلاقش تند است، مشکل خود اوست. همین قدر گفته باشم، دیگر با این تیپ کاری ندارم. بچه‌ها را برمی‌گردانم دوکوهه، یک امشب را آن‌جا مهمان شما هستیم و صبح زود، می‌رویم سمت غرب. جبهه که فقط خوزستان نیست!» بعد هم بلند شد و رفت دنبال ضبط و ربط امر مراجعت بچه‌های گردان حبیب به دوکوهه. فهمیدم نباید فرصت را از دست بدهم. سریع سوار خودرو شدم و تخت گاز رفتم سمت دوکوهه... از پل پادگان، رفتم سمت ستاد تیپ. آن‌جا، محمود شهبازی مرا دید و با لبی خندان به استقبال آمد و پرسید: «حسین جان، چه خبر؟» نگران و دستپاچه کل ماجرا را برایش تعریف کردم و دست آخر گفتم: «محمود

تو را به خدا یک کاری بکن، اگر دیر بجنبیم خیلی بد می‌شود.» شهبازی با سگرمه‌هایی درهم رفته گفت: «بیا، نگفتم این خَلقِ تندِ احمد کار دست ما می‌دهد؟» پرسیدم: «حالا چه کنیم؟» کمی فکر کرد و گفت: «بین حسین، من می‌روم جلوی در جبهه‌ی پادگان می‌مانم تا وزوایی بیاید. وظیفه‌ی آرام کردن او با من. ما دوتا کلی با هم سابقه‌ی رفاقت داریم. لِمِ اخلاق او دستم هست، می‌دانم چطور منصرفش کنم. تو هم برو سر وقتِ احمد، حرمت تو را خیلی نگه می‌دارد. هر طور می‌توانی او را نسبت به غلط بودن برخوردش توجیه کن. بلکه خدا خواست و این کار ختم به خیر بشود.» بعد هم سوار موتور تریل خودش شد و همان‌طور که با پا هندل می‌زد، گفت: «امان از خَلقِ تَنَدِ این بشر!» موتور که روشن شد، تخت گاز رفت سمت پل دوکوهه.

من هم سریع رفتم داخل ساختمان ستاد تیپ. احمد را داخل اتاقی کشاندم و شروع کردم به صحبت. اوّل که خیلی گرد و خاک می‌کرد. می‌گفت: «من با آدم بی‌نظم میانه‌ای ندارم، شما هم خواهش می‌کنم دخالت نکن!...» نیم ساعت که برایش صحبت کردم، همین آدم، پاک از این رو به آن رو شده بود. حرف‌هایم را که تمام کردم، با یک نگرانی عجیبی از من پرسید: «یعنی راستی، راستی آقا محسن از من رنجیده؟ یعنی می‌خواهد برود غرب؟!» گفتم: «بله.» گفت: «آخر مگر من چه کارش کردم؟» گفتم: «هیچی، فقط جلوی ۴۰۰ نفر نیروهایش او را لِه کردی برادر احمد.» سرش را پایین انداخت و یک لحظه هیچی نگفت. آدم بلند شوم که دستم را گرفت و خیلی مظلوم گفت: «برادر همدانی، به خدا دست خودم نیست. دلم می‌سوزد برای این بچه‌ها که امانت‌اند دست من. آقا محسن نباید برای آموزش این‌ها کوتاهی می‌کرد.» خودم را زدم به آن راه و گفتم: «نه! مثل این که هنوز هم داری حرف خودت را می‌زنی.» این بار میج دستم را

قرص تر گرفت و گفت: «تو را خدا به من بگو باید چه کار کنم؟ هر کاری که بگویی می‌کنم که آقا محسن بماند. والله من او را قدر برادرم دوست دارم.» صدایش می‌لرزید و چشم‌هایش به اشک نشسته بود. فهمیدم پنجاه درصد مشکل حل شده، توی دلم دعا کردم محمود شهبازی هم در آرام کردن وزوایی موفق شده باشد. به احمد گفتم: «حالا من می‌روم پیش محسن، اگر خدا خواست، بینم می‌شود او را راضی به ماندن کرد یا نه.» از ستاد تیپ که بیرون آمدم، شهبازی را دیدم که با موتور دارد نزدیک می‌شود. از فحواى حرف‌هایش فهمیدم در تمام آن لحظات، او هم داشته در ساختمان گردان حبیب، وزوایی را مُجاب می‌کرده. دست آخر قرار شد صبح روز بعد، در محل سوله‌ی نمازخانه‌ی موقّتی تیپ، کنار فَنس‌های حاشیه خط آهن، وزوایی و بچه‌های گردان حبیب تجمع کنند و از این طرف هم، احمد به اتفاق همّت و من، بیاییم آن‌جا و خلاصه به نحو معقولی قضیه را فیصله بدهیم. محمود شهبازی رفت و مطلب را به احمد گفت. دیدیم ذوق‌زده می‌گوید: «همین حالا برویم و قال قضیه را بکنیم.» محمود او را قانع کرد که بهتر است حل و فصل این ماجرا بماند برای صبح فردا... بعد از مراسم صبحگاه، اعلام شد گردان حبیب برود داخل سوله‌ی نمازخانه‌ی تیپ. به همراه احمد و همّت، رفتیم سمت سوله. از آن طرف، وزوایی را دیدیم که بیرون سوله، دارد با شهبازی صحبت می‌کند. معلوم بود که حاج محمود در کار خودش موفق بوده، وزوایی خیلی آرام و مؤدب به سمت احمد سر تکان داد، سلام کرد و خندید. احمد هم رفت جلو، خیلی گرم و محکم او را بغل گرفت و با هم چاق سلامتی کردند. بعد هم همگی رفتیم داخل سوله‌ی نمازخانه، تا احمد برای بچه‌های گردان حبیب صحبت کند. احمد جلوی صف نفرات گردان ایستاد و همگی ما - وزوایی، همّت، شهبازی و بنده - در دو طرف او قرار گرفتیم. لحظه‌ای سکوت مطلق در فضای سوله

حاکم شد. احمد رو کرد به صف بچه‌های گردان حبیب و گفت: «برادرها، همه بنشینید.»

به دستور حاج احمد، نیروهای گردان نشستند. بعد حاجی گفت: «روزی که شما به دوکوهه آمدید، ما و شما با هم قراری گذاشته بودیم؛ مبنی بر این که شرط پذیرش شما به تیپ، رعایت دقیق، مو به مو و کامل اصول نظم و انضباط باشد. یادتان هست؟!»

همه سر تکان دادند و گفتند: «بله، یادمان هست.»

حاجی ادامه داد: «شما بیشترتان نهج‌البلاغه را خوانده‌اید. حضرت امیر (علیه‌السلام) در وصیت‌نامه و اکثر خطبه‌های‌شان مؤمنین را به ترس از خدا و رعایت نظم و انضباط در امور سفارش فرموده‌اند. مبدا فکر کنید طرف خطاب این سفارش فقط شما هستید، من هم مشمول همین فرمایش حضرت امیر (علیه‌السلام) هستم؛ چرا که مسؤولیتِ فرماندهی این تیپ به عهده‌ی من است.»

برادرهای عزیز من! اگر قطره‌ی خونی از بینی یکی از شما به زمین بریزد، این‌طور نیست که من حالا صرفاً باید جواب پدر و مادر و خانواده‌های شما را بدهم... نه! والله باید جواب خدا را هم بدهم که چرا شما نتوانستید وظایف نظامی خودتان را درست انجام دهید که همین یک قطره‌ی خون از بینی یکی از برادرها به زمین ریخته؛ تا چه رسد به این که شب حمله جلو بروید و کار بلد نباشید و به همین دلیل شهید بشوید! برخورد من با فرماندهی شما، نه به دلیل ناوارد بودن ایشان به مسائل بدیهی نظامی، بلکه دقیقاً به این علت است که فرماندهی محترم شما باید در امر آموزش و ارائه‌ی دانش جنگی خودش به شما، از من بیشتر احساس مسؤولیت داشته باشد.»

حرف‌های منطقی و بی‌تکلف حاج احمد چنان تأثیری داشت که بچه‌ها

بی‌اختیار گریه می‌کردند. وقتی حرف‌های حاجی به آخر رسید، از وجنات و چهره‌های متأثر برادر وزوایی و بچه‌های گردان پیدا بود که فهمیده‌اند منظور حاج احمد از آن شدت عمل ظاهری، صرفاً جلب رضای خدا، عمل به تکلیف و آمادگی رزمی هرچه بهتر بچه‌ها بوده.

حاج احمد در پایان سخنانش جلو رفت، محسن وزوایی را محکم و به گرمی در آغوش گرفت، صورتش را بوسید و به او گفت: «آقا محسن، شما و برادران این گردان، امیدهای اسلام هستید. اسلام به امثال شما افتخار می‌کند.»

وزوایی هم در حالی که از این همه فروتنی و برخورد صمیمی حاج احمد به شدت متأثر شده بود، گفت: «حاج آقا، ما تابعیم و تحت امر شما.»

توپخانه‌ی سپاه چهارم

تلمبار شدن کارهای آخر سال پاک کلافه‌ام کرده. بعد از بستن مطالب آخرین شماره‌ی مجله، از فرصت استفاده می‌کنم و کارهای عقب افتاده را انجام می‌دهم. بچه‌ها اکثراً به مرخصی رفته‌اند. گاهی از طبقه‌ی ششم، چشم می‌اندازم به خیابان؛ مردم در تکاپوی تهیه‌ی مایحتاج و خرید شب عید، به این سو آن سو می‌دوند.

تلفن دفتر زنگ می‌خورد، منشی سردبیر است. می‌گوید: «آقای سردبیر با شما کار دارند، بیاید دفتر ایشان.» می‌گوییم: «خیر است.» می‌گوید: «ان شاءالله که خیر است.»

وارد اتاق سردبیر می‌شوم. بعد از سلام و احوالپرسی، دعوت می‌کند تا بنشینم. می‌گوید: «باید تا حالا خبردار شده باشی.» می‌پرسم: «از چی؟» می‌گوید: «از تغییر و تحولاتی که در پیش است. وضع مملکت، اوضاع جنگ و...» می‌گوییم: «بله، می‌دانم، نزدیک عید است. مردم هم دارند خودشان

را برای عید آماده می‌کنند.» می‌گوید: «فقط همین؟» می‌گویم: «حالا تا چی نظر شما باشد.» می‌گوید: «نه، انگار تو باغ نیستی، حق هم داری. با این همه مشغله‌ی کاری، دیگر هوش و حواسی برای شما نمی‌ماند.» بعد، از داخل کسوی میزش، برگه‌ای را درمی‌آورد و می‌گوید: «بفرمایید. این هم حکم شما.» می‌گویم: «حکم چی؟ برای رفتن به کجا؟» می‌گوید: «بابا! مگر این همه تغییر و تحولات جنگ را نمی‌بینی؟ این همه جوش و خروش، این همه اعزام نیرو. الآن همه‌ی مردم منتظر حمله‌ی بچه‌ها هستند. تو چطور دوریالی‌ات نمی‌افتد؟ بگیر با این حکم خودت را برسان اندیشمک، پادگان دوکوهه، مقر تیپ ۲۷ محمدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم). باید از عملیات این تیپ گزارش تهیه کنی.»

از این همه گیجی خودم شرمنده می‌شوم. حکم را می‌گیرم و خداحافظی می‌کنم. می‌آیم اتاق خودم، دوربین و ضبط صوت، فیلم خام و چند بسته کاست صوتی را می‌ریزم توی کوله‌پشتی‌ام و راهی می‌شوم.



سالن انتظار ایستگاه راه‌آهن تهران، مملو از جمعیت است. مردم شتابزده و با عجله، در این سو و آن سوی سالن در حال تردّداند. بلندگوی ایستگاه از مسافرین دعوت می‌کند به قطارهای‌شان سوار شوند: "مسافرین قطار تهران - مشهد، تهران - تبریز، تهران - مراغه، تهران - گرگان." در همه‌مهی صداها گم می‌شوم و خودم را به کنار ریل قطار تهران - اهواز می‌رسانم. طبق معمول، قطار مسافریری زهوار دررفته‌ی درجه ۳ در حال سوار کردن رزمنده‌هاست. قطارهای درجه یک، مال از ما بهتران‌اند! درجه دوّمی‌ها هم مسافر می‌برند به مشهد. امریه‌ام را نشان می‌دهم و سوار می‌شوم.

کوپه‌های شش نفره، مملو از مسافرنند. چند واگن را پشت سر می‌گذارم، تا می‌رسم به یکی از کوپه‌ها که داخل آن سه نفر بیشتر نیستند. من هم به

جمع آن‌ها اضافه می‌شوم. پیرمردی با محاسن سفید، که لباس بسیجی به تن دارد، خودش را روی نیمکت چوبی فرسوده جابه‌جا می‌کند و با اشاره‌ی دست تعارفم می‌کند: «بفرمایید، بنشینید.» قطار با سوت بلندی به آرامی روی ریل لیز می‌خورد و لک‌لک کنان راه می‌افتد.

نوجوانی بسیجی، نشسته بر روی نیمکت روبه‌رو، تخمه تعارفم می‌کند. یک مشت بر می‌دارم. پیرمرد، سر صحبت را باز می‌کند: «برادر، شما اعزام مجدد هستید؟»

می‌گویم: «بله.» می‌گوید: «به قیافه‌ات می‌خورد مسؤل گردان باشی، آره بابام جان؟!» می‌گویم: «نه پدرجان. خبرنگارم؛ برای تهیه‌ی گزارش می‌آیم جبهه.» می‌گوید: «چه خوب. برای تلویزیون کار می‌کنی لابد؟» می‌گویم: «نه، خبرنگار مجله هستم.»

چند کوپه آن طرف‌تر، صدای دلنشین دعای توسل فضای سالن را پر می‌کند. دو نفر از بسیجی‌های داخل کوپه‌ی خودمان به آن سمت می‌روند. من هم به میله‌ی پنجره تکیه می‌دهم و چشم می‌دوزم به بیرون قطار. ساعاتی بعد، چراغ‌های داخل کوپه‌ها، یکی یکی خاموش می‌شوند. حالا دیگر فقط صدای تَلَق و تَلوقِ چرخ‌های قطار است که فضای داخل کوپه را پر کرده. همان‌جا گوشه‌ی کفِ کوپه، جایی برای خودم دست و پا می‌کنم. دو سه برگ صفحات لایه‌ی روزنامه‌ای را فرشِ زیراندازم می‌کنم و دراز می‌کشم... با صدای سوت بلند قطار بیدار می‌شوم. بلندگوی ایستگاه دورود به ما خیرمقدم می‌گوید: «مسافرین عزیز، قطار جهت اقامه‌ی نماز صبح ۱۵ دقیقه در این ایستگاه توقف دارد.» سوز سرمای بیرون قطار آزارم می‌دهد. کلاه اورکتم را به سرم می‌کشم و به سمت نمازخانه می‌دوم.



پادگان دوکوهه مملو از نیروهای بسیجی و سپاهی است. نیروهای چند

تا از تیپ‌های تازه تأسیس سپاه در همین پادگان در حال سازمان‌دهی هستند. یکی از این تیپ‌ها، همین تیپ ۲۷ است. از پاسداری، سراغ ستاد تیپ ۲۷ را می‌گیرم. او با اشاره‌ی انگشت، در ضلع شمال شرقی پادگان، یک ساختمان دو طبقه را نشانم می‌دهد و می‌گوید: «همان جاست.» به آن سمت می‌روم. وارد ساختمان که می‌شوم، سراغ رئیس ستاد را می‌گیرم. یکی فریاد می‌زند: «برادر همت، برادر همت؛ این برادر با شما کار دارند.» همت، سپاهی بشاش و صمیمی با پیراهن پلنگی و شلوار فرم سپاه، از اتاقی خارج می‌شود. او را می‌شناسم. دو ماه پیش بود که برای تهیه‌ی گزارشی از عملیات محمدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) به محورهای مریوان و پاوه رفته بودم و در ساختمان سپاه پاوه با او مصاحبه داشتم. او هم مرا به جا می‌آورد، تعارف می‌کند داخل شوم.

با هم داخل اتاق می‌شویم. حکم را به او نشان می‌دهم و می‌گویم: «برادر همت، سر شما خیلی شلوغ است. من مزاحم شما نمی‌شوم. اگر بنویسید باید کجا بروم، من می‌روم همان‌جا.» می‌گوید: «برای چه کار آمدی؟» می‌گویم: «برای تهیه‌ی گزارش، از همین الآن تا آخر عملیات.» می‌گوید: «بین عزیزم؛ هم می‌توانی از تک‌تک گردان‌ها گزارش بگیری، هم می‌توانی با یکی از گردان‌ها همراه باشی. انتخاب با خود توست.» می‌گویم: «اول یک گزارش کلی تهیه می‌کنم. بعد هم اگر صلاح بدانید، با یکی از گردان‌هایی که مأموریت ویژه دارد، همراه می‌شوم.» لبخند معناداری می‌زند و می‌گوید: «مأموریت ویژه؟!... بسیار خوب!» حکم را از من می‌گیرد و زیر آن می‌نویسد: "برادر وزوایی، فرمانده‌ی گردان حبیب‌بن‌مظاهر، سلام‌علیکم. برادر... خبرنگار اداره تبلیغات و انتشارات ستاد مرکزی سپاه مورد تأیید فرماندهی است، ایشان از حالا تا پایان عملیات، همراه گردان شما می‌باشد. خواهشمند است با ایشان همکاری کنید."

حکم را پس می‌دهد. از او خداحافظی می‌کنم و می‌زنم بیرون. در گوشه گوشه‌ی این پادگان جنب و جوش عجیبی به چشم می‌خورد. هر کسی مشغول به کاری است. بعضی‌ها تجهیزات انفرادی تحویل می‌گیرند. گروهی از رزم شبانه برمی‌گردند. بعضی از گردان‌ها در حال تکمیل سازمان‌دهی خود هستند. به دلیل حضور تیپ‌های دیگر سپاه، مثل تیپ ۸ نجف اشرف، تیپ ۱۴ امام حسین (علیه‌السلام)، تیپ ۱۷ علی بن ابی‌طالب (علیه‌السلام) در این پادگان، تنوع جالبی از چهره‌ها، زبان‌ها و لهجه‌های اکثر مناطق کشور وجود دارد. افق زیبایی از زندگی در مقابلم رخ می‌نماید. البته از قراری که می‌گویند، زندگی واقعی دوکوهه از سر شب به بعد است که آغاز می‌شود؛ بعد از غروب آفتاب، تمامی برادران رزمنده، در صفوفی منسجم، نماز را به جماعت در محوطه‌ی پهناور زمین صبحگاه اقامه می‌کنند.

بعد از قدری گشت و گذار در اطراف پادگان، خودم را به ساختمان گردان حبیب می‌رسانم. به سمت اتاق فرمانده گردان می‌روم و حکم را تحویل می‌دهم. خوشبختانه برادر وزوایی مرا می‌شناسد. پنج، شش ماه قبل، طی عملیات شهیدان رجایی و باهنر، با او روی ارتفاعات بازی‌دراز مصاحبه‌ای داشتم. به گرمی از من استقبال می‌کند و می‌گوید: «همین‌جا پیش خودمان باش.» در همین اثناء، معاون او مرتضی مسعودی وارد می‌شود و هر دو مشغول صحبت می‌شوند. می‌دانم که بهتر است مزاحم نباشم. وسایلم را گوشه‌ی اتاق می‌گذارم و می‌زنم بیرون. همین‌طور محض تنوع، چند ساعتی دور ساختمان‌های پنج طبقه‌ی پادگان قدم می‌زنم. در این لحظات، ترنم دل‌انگیز دعا و مناجات و صدای هق‌هق گریه‌های بسیجیان، تنها نوای حاکم بر دوکوهه است.



صبح، با صدای پیک گردان، خودم را برای مراسم صبحگاه آماده

می‌کنم.

نیروهای گردان حبیب متشکل از ۴۰۰ نفر پاسدار قبراق و سرحال جلوی ساختمان به خط می‌شوند. شنیده‌ام همگی آن‌ها از نیروهای ستادی سپاه تهران بوده‌اند که با وزوایی به جنوب آمده‌اند.

با دستور برادر وزوایی همه‌ی نیروها به احترام قرآن منظم می‌ایستند. یکی از آن‌ها، آیاتی از قرآن را می‌خواند. بعد از تمام شدن قرائت قرآن و توضیحات مختصر برادر مسعودی، معاون یکم گردان که بیشتر در خصوص ضرورت کسب آمادگی جسمی و روحی افراد برای انجام عملیات سخت آتی بود، دو و نرمش صبحگاهی شروع می‌شود. نیروهای گردان حبیب در قالب سه گروهان به سمت میدان صبحگاه می‌دوند. گروهان یکم به فرماندهی برادر عباس ورامینی^۱، گروهان دوّم به فرماندهی برادر مجید رمضان^۲ و گروهان سوّم به فرماندهی برادر محسن حسن. نیروهای سایر گردان‌های تیپ ۲۷ هم به همان سمت در حال به‌دورو پیش می‌روند.

بعد از دو و نرمش، برادر مسعودی به گردان خبردار می‌دهد و این‌بار، برادر وزوایی برای نیروها صحبت می‌کند. او رو به جمع نیروها می‌گوید: «برادرها، روزهایی که انتظارش را می‌کشیدید دارند فرا می‌رسند. صدّام زبون، از بیم حمله‌ی شما ناامیدانه به تنگه‌ی چرّابه حمله کرده تا بلکه مانع انجام عملیات اصلی رزمندگان شود. اما زهی خیال باطل. ما به یاری خدا و در اوّلین فرصت مناسب، کمر ارتش بعث را خواهیم شکست!» بعد از آن،

۱- عباس محمّدورامینی از فاتحان لانه‌ی جاسوسی آمریکا و هم‌رزم وفادار محسن وزوایی بود که فرماندهی گروهان یکم گردان حبیب در عملیات فتح‌مبین و معاونت فرماندهی گردان مقداد بن اسود تیپ ۲۷ را در نبرد الی‌بیت المقدس عهده‌دار بود. بعدها ریاست ستاد لشکر ۲۷ محمّد رسول الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) را بر عهده گرفت و با همین مسؤولیت در سیزدهم آبان ۱۳۶۲ طی مرحله‌ی سوّم عملیات والفجر-۴ بر روی ارتفاعات کانی‌مانگا به شهادت رسید.

۲- مجید رمضان بعدها ریاست ستاد لشکر ۲۷ را به عهده گرفت. سرانجام زمستان سال ۱۳۶۵ طی عملیات کربلای ۵ در صحرای شلمچه با مسؤولیت فرماندهی محور لشکر ۲۷ به شهادت رسید.

پیکی از طرف فرماندهی تیپ آمد و به برادر وزوایی گفت: «به دستور حاج احمد، باید همه‌ی گردان‌ها در داخل میدان صبحگاه جمع شوند. قرار است برادر محسن رضایی، فرمانده‌ی کل سپاه سخنرانی کند.»

برادر وزوایی به کمک برادر مسعودی، گردان حبیب را در گوشه‌ای از محوطه‌ی صبحگاه، روی زمین می‌نشاند. منتظر می‌مانیم تا همه‌ی گردان‌ها برسند. در زمین صبحگاه از جایگاه ویژه خبری نیست. به ناچار یک نفربر زیل را می‌آورند و آن را مقابل صفوف گردان‌ها متوقف می‌کنند. برادر محسن رضایی، فرمانده کل سپاه، به اتفاق حاج احمد متوسلیمان، فرمانده تیپ ۲۷، برادر شهبازی و برادر همت، از راه می‌رسند و از پشت نفربر بالا می‌روند. برادر متوسلیمان با احترام یک بلندگوی دستی را به فرمانده کل سپاه می‌دهد. برادر رضایی صحبت‌هایش را شروع می‌کند: «... من می‌خواهم به شما برادران عزیزم بگویم که ای عزیزان! ابرقدرت آمریکا به این نتیجه رسیده که موجودیت قوای دشمن در سرزمین‌های اشغالی ما، در حال اضمحلال و از بین رفتن است و بایستی هرطور شده او را نجات داد. آمریکا الآن با تمام قدرت و تلاش خودش درصدد است که صدام را نجات بدهد.

هیأت‌ها، کنفرانس‌ها و مقامات بسیاری را بسیج کرده‌اند تا جلوی عملیات دلاورانه‌ی آتی شما را بگیرند. اما برادران عزیز! من می‌خواهم از شما بپرسم که اگر ما توان خود را برای اجرای این عملیات به کار نگیریم، جواب چشم‌های نگران بچه‌های یتیم شهدا را چه می‌دهیم؟! جواب ملتی که در آستانه‌ی عید و در موسم جشن نوروزی، فرزندان خود را به جبهه‌ها فرستادند چه می‌دهیم؟ الآن همگی مردم چشم انتظار شما هستند. همه منتظرند که حرف آخر را، شما بزنید و با توکل به خدا، قدم آخر را، شما بردارید...»

بعد از پایان مراسم صبحگاه و سخنرانی، به ساختمان گردان حبیب برمی‌گردیم. سفره‌های بابرکت صبحانه‌ای فقیرانه، در تک‌تک اتاق‌ها پهن می‌شوند. حس و حال خوردن صبحانه را ندارم؛ یک جرعه چای می‌خورم و بعد، همان‌جا گوشه‌ی اتاق فرماندهی گردان، دراز می‌کشم. خستگی ورزش صبحگاهی باعث می‌شود خواب دلچسبی به چشم‌هایم غلبه کند.



سوار بر اتوبوس‌ها، از دو کوهه به سمت منطقه‌ی عملیاتی عازم می‌شویم. وقتی از "جسر نادری" یا همان پل روی رودخانه‌ی کرخه گذشتیم، دیگر در برد توپ‌های ارتش بعث قرار گرفته بودیم. همان موقع چند گلوله‌ی توپ دشمن در نزدیکی اتوبوس‌های گردان به زمین نشست. بعد از پشت سرگذاشتن چند پیچ و گردنه، وارد اردوگاه صحرایی تیپ ۲۷ می‌شویم؛ جایی که به کمپ بلتا معروف است. طی یکی دو ساعت، به همت بچه‌ها، چادرهای گردان برپا می‌شوند و بعد، منتظر دستور می‌مانیم.

برادر وزوایی از هر فرصتی که پیش می‌آید نهایت استفاده را می‌کند. او با انجام رزم‌های شبانه، ایراد سخنرانی تحلیلی با موضوع وضعیت منطقه و جهان در این شرایط حساس، ارائه‌ی توصیه به خودسازی و شب‌زنده‌داری به نیروها، سعی در بالا بردن روحیه‌ی آن‌ها دارد.



در یکی از آخرین روزهای سال کهنه‌ی شصت، حاج احمد متوسلیمان، فرمانده‌ی تیپ، برای نیروهای گردان سخنرانی کرد. من هم مجهز به ضبط خبرنگاری و دوربین قدیمی‌ام، وقایع را ثبت می‌کردم.

در این سخنرانی، حاج احمد از مأموریت ویژه‌ی گردان حبیب سخن گفت: «برادرهای من، مأموریت گردان حبیب یک مأموریت ویژه است. من شخصاً به فرمانده‌ی محترم شما، برادر وزوایی، گفته‌ام که گردان شما در

شب حمله باید از اصل غافل‌گیری به صورت صددرصد استفاده کند. اگر خدای ناخواسته این‌گونه عمل نکنید چه بسا سرنوشت کل عملیات به خطر بیفتد. در جریان عبورتان از خط اول دشمن به سمت عمق منطقه، اگر گردان شما قبل از رسیدن به تپه‌های کنار جاده‌ی اندیمشک - دهلران، یعنی توی آن دشت باز و فاقد عارضه درگیر بشود، احتمال این‌که حتی سی درصد از نیروهای شما هم بتوانند به جاده برسند ضعیف است. حتی بعد از رسیدن شما عزیزان به جاده‌ی آسفالت اندیمشک - دهلران هم، وقوع یک درگیری ناخواسته، پنجاه درصد از گردان تلفات می‌گیرد. به خاطر همین مسأله، اصل غافل‌گیری باید صددرصد اجرا شود. البته در این مأموریت ویژه، گردان حبیب تنها نیست، بلکه گردان‌های حمزه و سلمان هم در این محور حضور دارند و سایه به سایه‌ی شما عزیزان، حرکت می‌کنند.»

از قراری که شنیده‌ام، به دلیل مأموریت ویژه‌ی گردان حبیب و تحقق اصل غافل‌گیری، برادر وزوایی هر روز به همراه کادرهای ارشد گردان، یعنی برادر مرتضی مسعودی، برادر حسین خالقی و فرماندهان گروهان‌ها و چوپان بلدچی، کریم لهرابیان، به شناسایی می‌رفت. او آن‌قدر منطقه را گشته بود که به قول خودش حتی می‌توانست بوته‌ها و درختچه‌های آن اطراف را هم بشمارد. برادر وزوایی می‌گفت: «اگر چشم‌های مرا ببندند و همین‌جا رهایم کنند، باز هم می‌توانم مسیر گردان را پیدا کنم.» او می‌گفت: «به حول و قوه‌ی الهی کاری می‌کنیم که کمر ارتش بعث در این منطقه خم شود.»

آخرین ساعات روز بیست و نهم اسفند سال ۱۳۶۰ را در حالی سپری می‌کنیم که سراسر جبهه‌های نبرد را انتظاری شیرین پر کرده است. انتظار عملیات، انتظار رسیدن به معبود و انتظار استشمام بوی یار. بچه‌های رزمنده در محوطه‌ی کمپ بلتا، سفره‌ی هفت‌سین زیبایی می‌چینند و به

انتظار تحویل سال نو می‌نشینند. حوالی ساعت یازده شب، سال ۱۳۶۱ با پیام دل‌نشین امام عزیزمان شروع می‌شود. بعد از دیده‌بوسی و تبریک عید، قرار می‌شود شب را استراحت کنیم.

امروز، یکم فروردین است. ساعت شش بعدازظهر، مه غلیظی اطراف کمپ بلتا را فرا می‌گیرد. این مه که فقط امروز منطقه را فرا گرفته، گرد و غبار ناشی از حرکت خودروها بر روی جاده‌های خاکی را می‌پوشاند. با خودم می‌گویم: «از آمدن این مه، باید مطمئن شد که عملیات همین امشب انجام می‌شود و انتظار طولانی همه، امشب پایان می‌پذیرد.» یکی از برادرها می‌گوید: «واقعهای مثل مه‌گرفتگی غیرمترقبه، دیگر جزء الطاف خفیه‌ی الهی نیست، بلکه دیده‌های ما به لطف و عنایت آشکار خدا گشوده شده و چنین الطافی، برای هر صاحب بصیرتی آشکار و پیداست.»

مه، تا زمان تاریک شدن هوا بر منطقه حکم‌فرماست. به محض تاریکی هوا، دیگر اثری از آن مه غلیظ به چشم نمی‌خورد و در دل آسمان ستاره‌ها کاملاً نمایان می‌شوند. در کمپ بلتا، نیروهای رزمنده گوشه‌گوشه دور هم جمع می‌شوند. هر جا تجمع چند رزمنده به چشم می‌خورد ندای "یا وَجِیْهَه عِنْدَاللهِ اِشْفِیْ لَنَا عِنْدَاللهِ" نیز از آن‌جا بلند است. نمی‌دانم چه سرّی در کار است که بچه‌ها همگی، فقط دعای توسّل می‌خوانند و مدام به حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) متوسّل می‌شوند.



در این مدّتی که با گردان حبیب هستم، چند بار خواستم به دامش بیاندازم و به قول ما خبرنگارها تخلیه‌اش کنم، اما هر بار به یک بهانه‌ای شانه خالی کرد. تا این‌که روز یکم فروردین، حوالی ساعت ۹ صبح، در کنار دامنه‌ی بلتا گیرش انداختم. گفتم: «برادر وزوایی، خواهشاً دیگر عذر و بهانه نیاورید. می‌خواهم چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم. بابا! مردم هم

حق دارند. باید بدانند توی جبهه‌های جنگ چه می‌گذرد. این که نمی‌شود همه چیز این جنگ به خاطر تواضع شماها مسکوت بماند.»

بعد از قدری صحبت، احساس می‌کنم کمی آرام شده. از فرصت استفاده می‌کنم، ضبط خبرنگاری را از جیبم درمی‌آورم و می‌گذارم جلویش و بعد شروع می‌کنم به سؤال پیچ کردن او:

«برادر لطفاً خودتان را معرفی کرده و مسؤولیت‌تان را در جبهه ذکر کنید؟» با حجب و حیا می‌گوید: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، بِسْمِ رَبِّ الشُّهُدَاءِ وَ الصَّالِحِينَ وَ الصَّادِقِينَ. من محسن وزوایی هستم، در عملیاتی که در آتیه در پیش است، مسؤولیت گردان حبیب‌بن‌مظاهر از تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) را عهده‌دار هستم.»

دومین سؤال، گرچه کلیشه‌ایست، ولی باید آن را پرسید: «لطفاً بفرمایید چه مدتی است که در جبهه‌ها خدمت می‌کنید؟» با اکراه پاسخ می‌دهد: «تقریباً از اوایل جنگ در جبهه‌های جنگ شرکت داشته‌ام که تا به حال در غرب بودم و هم اکنون، مدت کمی است که به واسطه‌ی این عملیات، به جنوب آمده‌ام.»

این بار از او می‌پرسم: «ممکن است بفرمایید تاکنون در چه عملیات‌هایی شرکت داشته‌اید و چه خاطراتی به یاد دارید؟» می‌گوید: «در غرب مسؤولیت چند عملیات را به عهده داشتم. مدتی مسؤول سپاه و مسؤول واحد عملیات سپاه شهرستان گیلان‌غرب بودم. از جمله عملیات بارز جبهه‌ی غرب، می‌توان از عملیات بازی‌دراز ۲ معروف به عملیات ولایت‌فقیه نام برد، که برادران ما با تعدادی بسیار قلیل، توانستند بر لشکر عظیمی از صدامیان غلبه کنند. کما این که در رسانه‌های جمعی هم این مسأله منتشر شد.»

در قسمتی از این عملیات، برآورد شده بود لازم است حدود سیصد نفر از برادران ما بر روی قلّه ۱۱۰۰ عمل کنند، ولی بنا به دلایل مختلف، این

تعداد نیرو نتوانستند خود را به قلّه برسانند. به دلیل آن که تعدادی از آنها مجروح، شهید یا خسته بودند. به هر حال شش نفر بیشتر نمانده بودند و خود من هم زخمی بودم. در حالی که سه شبانه‌روز بود که به واسطه‌ی مسؤولیتم به پشت جبهه منتقل نشده بودم.

در آن شرایط، ما شش نفر، مواجه شدیم با یک گردان از نیروهای عراقی، در یک لحظه مات و متحیر ماندیم که چه کنیم؟ موضع را رها کنیم یا این‌که ادامه بدهیم. فقط می‌شود گفت مسأله خدایی بود که تصمیم ماندن بر سر موضع‌مان را گرفتیم. شاید حالت دور از انتظاری باشد که عکس‌العمل ما این بود، پس از یک ربع ساعت درگیری، ما به عربی با نیروهای آن گردان عراقی صحبت کردیم و آنها را دعوت به تسلیم کردیم. جالب این‌جا بود که در حدود یک ربع بعد، نفرات این گردان سیصد نفری، همگی، اسلحه‌ها را بالای سر گرفته و تسلیم شده بودند. منتها فاصله‌ی ما با عقبه بسیار زیاد بود و ما حتی نیرویی نداشتیم که دنبال این‌ها بفرستیم تا آنها را به پشت جبهه منتقل کند.

به هر حال یکصدوپنجاه نفر از آنها خودشان به سمت ما آمدند. یک تعدادشان نیز داشتند فرار می‌کردند که بچه‌ها جلوی آنها را گرفتند. در همین‌جا بود که یکی از آنها در مواجهه با نیروهای ما سراغ فرماندهی عملیات را از برادران گرفت. وقتی یکی از برادرها را به او معرفی کردند، او گفت نه این فرمانده‌تان نیست. گفته بودند چرا؟ تو از کجا می‌دانی؟ آن اسیر عراقی گفته بود که فرماندهی شما، فردی است سوار بر یک اسب سفید که در جلوی شما حرکت می‌کند و هر چه ما به او تیراندازی می‌کنیم نمی‌افتد.

یا به عنوان مثال، در قسمتی از همین عملیات، که من فکر می‌کنم عملیات روی قلّه ۱۰۵۰ بود، ما یک گروه سیصد نفری از نیروهای صدام

را وادار به تسلیم کرده بودیم. خود من هم در آن عملیات زخمی بودم و وضعیت عجیب و غریبی داشتم. سر و صورتم خون‌آلود بود و باندی به دور گردنم پیچیده بودم. وقتی اولین گروه تسلیم شد و به سوی ما آمد، حدود پنج دقیقه همان‌طور حیران به ما نگاه می‌کردند که بفهمند عکس‌العمل ما چیست؟ در حین عملیات بودیم و اسلحه‌های مان پر و آماده بود. من جلوی بچه‌ها بودم. یکی از اسرا جلو آمد، مشخص بود بدجوری تشنه است. خود من، حدود یک چهارم قمقمه بیشتر، آب نداشتم. آب را به او دادم خورد. بعد از آن، نگاهی به من کرد. یکی از برادرهایی که عربی می‌دانست شروع به صحبت با او کرد که اطلاعات نظامیش را بگیرد.

اسیر عراقی به او گفت: «شما کی هستید که ریش دارید؟» در جواب، مترجم به من اشاره کرد و گفت: «این برادر ما، یک پاسدار است.» بعد اسیر عراقی با یک حالت لرزان پرسید: «ما را نمی‌کشید؟» به مترجم گفتم: «بگو به ایشان برای چه باید او را بکشیم؟ مگر ما قاتل هستیم؟» به هر حال مسأله به این صورت گذشت. حتی اسرای عراقی تا دویست متری ما که دیگر دور شده بودند و به طرف پادگان ابوذر برده می‌شدند، پشت سرشان را نگاه می‌کردند و مطمئن نبودند که ما آن‌ها را از پشت اعدام نکنیم. مشخص بود که بعضی‌ها تبلیغات شدیدی علیه سپاهی‌ها در بین آن‌ها داشته‌اند.

به هر حال خاطرات زیاد است و اگر بخواهیم همه را بگوییم، یک کتاب می‌شود. مثلاً یادم هست یک روز که به شناسایی رفته بودیم و احتیاج بود که سنگرهای عراقی‌ها بررسی شود و این غیرممکن بود، مگر این‌که از بین مواضع خود عراقی‌ها عبور کنیم. آیه‌ای است که می‌فرماید "وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا..." به مصداق این آیه، توکل بر خدا کردیم و رفتیم. دقیقاً شناسایی لازم را انجام دادیم و به اذن خدا هیچ‌گونه هم‌مورد

تعقیب دشمن واقع نشدیم. به هر حال توضیح در این رابطه زیاد است. اگر فرصت شود، ان شاء الله بعدها خواهیم گفت.»

می‌پرسم: «لطفاً در آستانه‌ی این حمله‌ی بزرگ، تحلیل خودتان را پیرامون این حمله و اصولاً چگونگی حل مسأله‌ی جنگ و سقوط صدام بفرمایید؟»

نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «راجع به این عملیات، تحلیل‌های مختلفی می‌شود ارائه کرد. تا قبل از این، البته من راه حل دیگری برای پایان جنگ داشتیم، چنان‌که در جلساتی که با برادر سرهنگ صیادشیرازی داشتیم و عده‌ای از مسؤولین سپاه مثل برادر محسن رضایی نیز بودند، این طرح را به اتفاق برادر شهیدم، غلام‌علی پیچک^۱، به آن عزیزان ارائه داده بودیم. اما در حال حاضر، با توجه به موقعیت فعلی و دسیسه‌ای که آمریکا تهیّه کرده و حرکات مختلفی که در سطح منطقه می‌کنند، مثل تشکیل "شورای همکاری خلیج"، تهدیدهای نظامی‌یی که می‌کنند؛ دایر بر تصرف تَنب کوچک و بزرگ و ابوموسی، از طرفی دیگر فشارهای اقتصادی که شاید این‌ها امید زیادی به همین مطلب بسته‌اند، دایر بر جلوگیری از هرگونه خرید نفت ایران از طرف کشورهای دیگر و شاید هم در میان همین رابطه‌ها بود که به لحاظ دید مادی گرایانه‌ای که مخالفین جمهوری اسلامی و مشخصاً آقای بنی‌صدر داشتند، تحلیل می‌کردند که تا دو ماه دیگر جمهوری اسلامی سقوط می‌کند. دو ماه را تمدید کردند، به شش

۱- غلام‌علی پیچک دانشجوی دانشکده‌ی انرژی اتمی ایران و عضو واحد فرهنگی سپاه منطقه ۶ تهران - معروف به سپاه خردمند - بود. سپس راهی جبهه‌ی کردستان شد و با سمت فرماندهی سپاه بانه، در نبرد با ضدانقلابیون مشارکت فعال داشت. از روز اول دی‌ماه ۱۳۵۹ رسماً به عنوان مسؤول واحد عملیات ستاد سپاه غرب منصوب شد و با همین سمت، هدایت نبردهای حماسی بازی‌دراز ۲ و ۳ را به عهده داشت. سرانجام این فرماندهی شجاع نبردهای کوهستانی جبهه‌ی غرب، روز ۲۰ آذرماه ۱۳۶۰ طی مرحله‌ی نخست عملیات مطلع‌الفجر، در محور عملیاتی چم امام حسن (علیه‌السلام) به شهادت رسید.

ماه و از آن جایی که خدا می‌خواهد، هر روز امیدشان کمتر می‌شود. به هر حال از یک طرف، فشارهای داخلی‌یی که گروهک‌ها در ذهن دارند و می‌خواهند بر جمهوری اسلامی وارد بکنند و از طرف دیگر، محدودیت‌های واردات مهمات و اسلحه‌ی ماست که باعث می‌شود فشارهای دیگری بر ما وارد شود. حتی اگر در بعضی مواقع، بسیاری از آن‌ها را نداشته باشیم، باید فکری بکنیم تا جنگ را پیروزمندانه به پایان برسانیم. در این عملیات که شاید در درجه‌ی اول تصرف زمین برای ما مطرح نباشد، هدف این است که کمر صدام شکسته شود. از طرف دیگر، این حرکت عملیاتی، صددرصد مورد تأیید است. چرا که می‌شود این‌طور تحلیل کرد که دشمن هیچ وقت دلش نمی‌خواهد ما در جهتی قدم برداریم که مخالف منافع او و موافق منافع خودمان باشد. ما می‌بینیم در رابطه با اهمیت عملیات و برای پیشگیری از آن، صدام نامیدانه عملیات چژابه را با به‌کارگیری پنج تیپ انجام می‌دهد و خوب، به اذن خدا و همت مردم جلویش گرفته شد. ولی فقط به این منظور این عملیات انجام شد که عملیات اصلی ما عقب بیفتد. بعد که در آن مسأله نتیجه‌ای نگرفت، دوباره دلال‌هایی به نام هیئت صلح اعزامی از سازمان کنفرانس اسلامی حرکت می‌کنند و روانه‌ی ایران می‌شوند تا این حرکت ما را عقب اندازند. حتی چند روز پیش که من در اهواز بودم، یکی از برادرانی که تلویزیون‌شان تصاویر تلویزیون رژیم عراق را دریافت می‌کند، به ما می‌گفت: «صدام با حالت گرفته‌ای به دیدار احمد سکوتوره^۱ آمده بود و خطاب به اعضای هیأت می‌گفت که الآن عربیت در خطر است، به داد ما برسید.» این نشان‌دهنده‌ی این است که حرکت ما صددرصد صحیح است و ان‌شاءالله با انجام این عملیات، شاید طوری عمل شود که لشکرهای ارتش عراق راه فراری نداشته باشند و طرح عمل نیز

۱- رئیس‌جمهور گینه و رئیس هیأت صلح سازمان کنفرانس اسلامی در سال ۱۳۶۰.

همین خواهد بود که ان شاء الله بعد از حمله، دقیقاً و به عینه خواهیم دید. به هر حال، این حمله بیشتر یک هدف سیاسی را دنبال می‌کند تا این که تصرف یک منطقه در نظرمان باشد. وگرنه ما می‌توانیم با همین نیرو، هم قصر شیرین را، هم خونین شهر و یا حتی هویزه را آزاد کنیم. اما به واسطه‌ی این که معتقدیم در مسیر صحیحی که به جهت اثبات حق است حرکت می‌کنیم، ترجیح می‌دهیم که در این عملیات، کمر صدام شکسته شود. راجع به درصد پیروزی این عملیات، بنده صد درصد مطمئنم که در این عملیات پیروز می‌شویم و امام هم، در ملاقاتی که با مسؤولین داشتند وعده‌ی پیروزی را دادند. از طرفی، خود من نمی‌دانم این چه حالت فطری است که الآن دقیقاً و به عینه، روزی را می‌بینم که این سرزمین‌هایی را که الآن به واسطه‌ی وجود این صدامیان سرد و بی‌روح شده‌اند، به نور خدا روشن خواهند شد و گروه گروه اسیران دشمن از این مناطق به پشت جبهه منتقل خواهند شد.»

می‌پرسم: «ممکن است بفرمایید در آستانه‌ی این حمله و به دست آوردن پیروزی بزرگ، روحیه‌ی رزمندگان ما چگونه است؟»
 با لبخندی از سر رضایت قلبی می‌گوید: «راجع به نیروهای رزمنده، شاید صحیح نباشد که الآن تعریفی بکنم، یعنی شاید بهتر باشد این را بگذاریم به عهده‌ی روز عمل.»

اما چیزی که در حال حاضر در روحیه‌ی بچه‌ها وجود دارد، این است که ما وقتی مطرح کردیم که در قسمتی از عملیات، احتیاج به آن است که برادران روی مین حرکت کنند و اگر نتوانستند آن‌ها را خنثی کنند، باید از رویش رد شوند و شاید این مسأله منجر به معلول شدن یا شهادت و یا مجروح شدن آن‌ها شود، در بین برادران دعوا بود و هر کس تقاضای این را می‌کرد که در جلوی واحد حرکت کرده، این عمل را انجام بدهد. موقعی هم

که برادران را به رزم می‌بریم، مثلاً پیروز یادم است که در زیر باران بودیم و بچه‌ها کاملاً خیس شده و از سر و صورت‌شان آب جاری بود، ولی وقتی در آن شرایط برای آمادگی بیشتر برادرها، از آن‌ها می‌خواستیم که حرکت نظامی بیشتری داشته باشند، می‌دیدیم در حالی که از زور خستگی تقریباً توان راه رفتن نداشتند، فقط به واسطه‌ی ایمان و عقیده‌شان هم‌چنان حرکت‌شان را ادامه می‌دادند. در این رابطه نمونه‌های زیادی داریم. مثلاً جالب است بدانید که تعدادی از برادران مجروح و معلول‌مان نیز، در این عملیات هستند. برادری داریم به نام عابدی، که از برادران بسیار پاک و گران‌قدر سپاه تهران است و در عملیات بازی‌دراز، پای چپش فلج شده، ولی به واسطه‌ی آن روحیه‌ی قوی و ایمانش، پیروز به همراه من با عصا به خط مقدم جبهه آمده بود و درخواست می‌کرد که حداقل ایشان را به عنوان بی‌سیم‌چی عملیات قبول کنیم. هم‌چنین کسی را داریم که دست راستش مجروح است و حتی اسلحه را هم نمی‌تواند در دست بگیرد، اما می‌گوید: «مرا ببرید که بروم روی مین، بلکه مین‌ها خنثی شوند، تا برادرها بتوانند راحت‌تر حرکت کنند.»

اکنون که مقداری وقت وجود دارد تا زمینه‌های عملیات فراهم شود، از برادران می‌خواهیم که تحمّل کنند، اعتنایی نمی‌کنند و مورد اعتراض هستیم که چرا حمله را شروع نمی‌کنیم. این است روحیه‌ی برادران‌مان. صدّام هم خودش این روحیه را تذکر داده است. به یاد داریم که در عملیات بستان، خود صدّام گفته بود: «ما نمی‌توانیم پیروز شویم، چون در این عملیات پاسداران شرکت دارند؛ البته این مسأله حمل بر آن نشود که خدای ناکرده تفاوتی بین روحیه‌ی سلحشوری برادران ارتشی و سپاهی وجود دارد.»

نوبت می‌رسد به سؤال آخر و صد البته تکراری ما خبرنگار جماعت.

می‌گویم: «لطفاً در آستانه‌ی پیروزی بزرگ، اگر پیامی برای ملت، به ذهن‌تان می‌رسد بفرمایید؟»

با لحنی مصمم می‌گوید: «این پیروزی، مبتنی بر وعده‌ی الهی است که خدای بزرگ فرموده: هرگاه انسان‌ها در جهت الله قدم بردارند و در این رابطه از جان و مال و آنچه در دست دارند بگذرند، خداوند پیروزی را به آن‌ها خواهد داد. بحمدالله ملت‌مان در صحنه است. مطلبی را در این رابطه باید بگویم که مثلاً یکی از برادران دزفولی به ما می‌گفت یک بار که به خانه رفته بود، مادرش که در حال شستن لباس بوده به او می‌گوید: «محمد، پس این عملیات چه شد؟ من فکر می‌کنم که اگر شما از فکّه عمل کنید بهتر باشد.»

این نمونه‌ای است از حضور مستقیم مردم در صحنه. من هم به عنوان "قطره‌ای از این دریا" از ملت می‌خواهم که به همین صورت پشتیبانی خود را از رهبر و مسؤولین مملکت ادامه دهند، که این یک وظیفه‌ی شرعی و اسلامی است. کمک‌های خودشان را نیز که در حال حاضر قطع نمی‌شود، همچنان ادامه دهند و از آمدن برادران و فرزندان‌شان به جبهه دریغ نکنند.

ما هم آنچه را که در توان داریم، به اذن خدا، در طبق اخلاص گذاشته و ارائه می‌دهیم. ان‌شاءالله که خدا هم به وعده‌ی خود عمل می‌کند. اگر مشیتش بر این بود که پیروز شویم، پیروز خواهیم شد و اگر مشیتش بر این بود که کشته شویم، باز هم به تعبیر امام، پیروزیم. چرا که شهیدیم و به معامله با خدا رفته‌ایم و هیچ باکی از این مطلب نداریم و فشارهای اقتصادی و کمبودهای مادی نیز، ضعفی بر ما وارد نخواهد کرد. ما در قبال این مسأله فقط تکلیف داریم و مکلفیم که وظیفه‌ی خودمان را، که دفاع از حق و ایستادگی در مقابل کفر است، انجام دهیم.»



در کنار دامنه‌های سرسبز بلتا، برادر وزوایی مسؤول محور عملیاتی علی‌گره‌زد و علی‌گریزد و فرماندهی گردان حبیب‌بن‌مظاهر، برای آخرین بار، سرگرم برقراری هماهنگی‌های لازم با فرماندهان گروهان‌های تحت امر خود و نیز گردان ادغامی ۱۴۴ تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه ارتش می‌باشد. به فرمان او، ستون نیروهای گردان حبیب، آرایش می‌گیرند:

گروهان یکم به فرماندهی عباس محمددورامینی؛ پشت سر آن، گروهانی از ارتش. گروهان دوم به فرماندهی مجید رمضان، گروهان دیگری از ارتش. گروهان سوم به فرماندهی محسن حسن و سرانجام سومین گروهان از گردان ۱۴۴ ارتش. همه‌ی نیروها در دو ستون به سمت ارتفاعات علی‌گره‌زد، دیوار شب را می‌شکافند و به پیش می‌تازند. من به همراه برادر وزوایی گاهی از کنار ستون نیروها و گاهی هم در میان دو ستون حرکت می‌کنیم. صدای بی‌سیم را می‌شنوم:

- وزوایی، وزوایی، احمد.

- احمد جان، وزوایی هستم، بفرمایید.

- محسن جان، چراغی و قجه‌ای رفتند هواخوری. شما هم بهتر است،

کفش و کلاه کنید. مفهوم است؟!

- احمد جان، مفهوم است، مفهوم است. ما، در حال اجرای دستور شما

هستیم. تمام.

خط، آرام و بی‌صداست. بچه‌ها چند دقیقه‌ای توقف می‌کنند و نماز را پشت خاکریز می‌خوانند. آن‌هایی که از قبل در خط مستقر بودند، به ما می‌گویند: «هر روز، این وقت، دشمن آتش شدیدی روی این منطقه می‌ریخت.» می‌پرسم: «پس چرا امشب خبری نیست؟!» در جواب می‌گویند: «نمی‌دانیم، خیلی عجیب است.»

برادر وزوایی خطاب به نیروها می‌گوید: «بچه‌ها، نمازتان قبول باشد. خوب گوش کنید. بعد از رها شدن از خاکریز خودی و گذشتن از دشتی در کنار تپه‌ی بلتا، از یک دشت بزرگ دیگر هم رد می‌شویم. بعد به تپه‌های علی‌گره‌زد می‌رسیم. آن‌جا توپخانه‌ی دشمن، مستقر است.»

بعد از لحظاتی از خاکریزهای خودی رها می‌شویم و حرکت می‌کنیم. ستون نیروها از یک شیار بزرگ در حال گذر است که پیامی دهان به دهان در ستون می‌پیچد: «به کمین دشمن نزدیک می‌شویم؛ ذکر "وَجَعَلْنَا" یادتان نرود.» بچه‌ها با خلوص و ایمانی قلبی، مشغول ذکر گفتن می‌شوند: "وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنَ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهْمًا لَا يُبْصِرُونَ" پس از آن، بدون هیچ حادثه‌ای ستون گردان از مقابل کمین دشمن رد می‌شود.

اطراف ما را تاریکی مطلقى فرا گرفته. به هر سمت چشم می‌اندازم جز سیاه‌های از تپه‌ها و شیارهای کوچک و بزرگ، چیز دیگری به نظر نمی‌آید. چهره‌ی برادر وزوایی کمی آشفته به نظر می‌رسد. به او نزدیک می‌شوم و می‌گویم: «آقا محسن، مشکلی پیش آمده؟ کمکی از من برمی‌آید؟» جوابی به من نمی‌دهد، اما گوشى بی‌سیم را به دهانش نزدیک می‌کند. می‌خواهد چیزی بگوید:

- احمد، احمد، وزوایی.

دوباره تکرار می‌کند:

- احمد، احمد، وزوایی.

حاج احمد جواب او را می‌دهد:

- محسن، محسن، احمد هستیم. وضعیت، وضعیت شما چطور است؟

- احمد جان، خوب گوش کن! ما دیگر نمی‌توانیم راه برویم، مفهوم

است.

- محسن، محسن، احمد هستم، پیام شما به هیچ وجه مفهوم نشد!

- احمد جان، چطور مفهوم نشد؟ ما گم شدیم، مفهوم است؟!



دیگر همه‌ی نفرات ستون گردان فهمیده‌اند که ما گم شده‌ایم. برادر وزوایی ستون نیروها را همان‌جا روی زمین می‌نشانند و خود کمی آن سوتر تکبیره‌الاحرام می‌گویند و به نماز می‌ایستند، نمازی از سر اخلاص و دل‌تنگی. پس از ادای سلام نماز، دست نیاز به درگاه خدا دراز می‌کند و او را به یاری می‌طلبد. صدای نفس‌ها، اما نه، صدای ناله‌های او را می‌شنوم که می‌گوید: «خدایا، الآن تمام مردم ایران چشم انتظارند. مادران و پدران شهدا در التهابند. قلب امام نگران این حمله است. در این حمله، نه آبروی ما بندگان حقیرت، بلکه آبروی اسلام در میان است.

خدایا، اگر می‌دانی که نیت‌های ما خالص و فقط برای توست، یاری‌مان کن. راه را نشان ما بده. خدایا، تو برای موسی (علیه‌السلام) دریا را شکافتی و راهش دادی، تو برای محمد (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) غاری را قرار دادی و به امر تو عنکبوت بر درگاه آن تار تنید. خدایا، ما کوچک‌تر از آنیم که درخواست کنیم برای ما کاری انجام بدهی. پس خداوندا، تو را به حق امام زمان (عَجَّ اللهُ تَعَالَى فَرَجَهُ الشَّرِيفُ)، تو را به حق نایب‌ش خمینی، تو را به حق حسین (علیه‌السلام) که ما به خونخواهی او قیام کرده‌ایم، قَسَمْت می‌دهم ما بندگان حقیر و ضعیف را از این درماندگی نجات ببخش.»

تقریباً نزدیک‌ترین فرد به برادر وزوایی من بودم. در آن لحظات نفس‌گیر صدای ناله‌های او دلم را کباب کرده بود. همان‌جا نشستیم و هم‌آوا با او، من هم ناله سر دادم.

بعد از مدتی، برادر وزوایی سر وقت نیروهای گردان آمد و گفت: «برادرها، حضرت پیامبر دعای معروفی دارند که نقل است در هنگام آرایش سربازان

اسلام برای حرکت به سوی "بدر"، آن را خوانده‌اند. من هم به گوشه‌ای رفتم، دو رکعت نماز خواندم و در قنوت، آن دعا را خواندم و گفتم خدایا، اگر این سربازانت را امروز پیروز نکنی، چه کسی خواهد ماند تا از دین تو پاسداری کند؟!»

بعد، ایشان به طرف انتهای ستون گردان رفت و گفت: «ستون را عقب - جلو کنید! به این معنا که ابتدا به گروهان ۳ ارتش که در ته ستون قرار داشت، فرمان "درجا عقب‌گرد" داد. بعد به گروهان سوم گردان حبیب، بعد به گروهان دوم ارتش، بعد به گروهان دوم حبیب، بعد به گروهان یکم ارتش و سرانجام به گروهان یکم گردان حبیب، دستور درجا عقب‌گرد داد. به این ترتیب، نیروهایی که تا آن زمان در حکم سرستون بودند، در انتهای ستون واقع شدند و گروهان سوم گردان ارتش، تبدیل به سرستون شد. بعد، برادر محسن، مسیری را مشخص کرد و گفت: «از این طرف حرکت می‌کنیم.»

ستون گردان به راه افتاد و در همان مسیری که ایشان نشان داده بود، حرکت را آغاز کردیم. دشت وسیعی در مقابل ستون ما واقع شده بود. نمی‌دانستیم به کدام طرف می‌رویم؛ اما گویی یک هاتف غیبی به ما می‌گفت: «به راهی که می‌روید، مطمئن باشید.»

ستون گردان دوباره به حرکت درآمد. این بار قلب‌مان روشن بود. می‌دانستیم کجا می‌رویم. برادر محسن دوباره گوشی بی‌سیم را به دست گرفت. آن را به دهانش نزدیک کرد و گفت: «احمد، احمد، محسن.»

- محسن جان، احمد هستم، بگو چه کردی؟

- احمد جان، ما راه را پیدا کردیم. الان داریم به سمت هدف، هدف

سمنگان^۱ حرکت می‌کنیم. تمام.

۱- در طرح عملیاتی مصوب قرارگاه‌های فرعی نصر ۲ و نصر ۵ (مرکز هدایت عملیات مشترک نه گردان عملیاتی تیپ ۲۷ محمدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم)، سه گردان عملیاتی تیپ ۲ لشکر ۲۱



به تپه‌ای در ضلع شمالی جاده‌ی آسفالت اندیمشک - دهلران می‌رسیم. برادر وزوایی برای دقایقی فرمان توقف می‌دهد تا نیروها نفسی تازه کنند. همان‌جا فرماندهان گروهان‌ها را جمع می‌کند. در حال صحبت با آن‌ها است که ناگهان گلوله‌ی منوری درست در بالای سر نیروها روشن می‌شود. به دنبال آن، نیروهای دشمن که از بالای تپه کاملاً بر ما مسلط هستند، با استفاده از آتش تانک، تیربار و آر.پی.جی، گلوله باران شدیدی را به سوی ما آغاز می‌کنند. به حول و قوه‌ی الهی، تمام گلوله‌های شلیک شده‌ی دشمن، یا از بالای سر ما رد می‌شوند، یا در فواصل خالی بین بچه‌ها بر زمین می‌نشینند. گلوله‌های زمانی آر.پی.جی، یکی بعد از دیگری صفیرکشان می‌آیند و بالای سرمان منفجر می‌شوند و ترکش‌های این گلوله‌ها، ریزریز و به رنگ قرمز آتشی، در اطراف پخش می‌شوند.

موقعیت سختی است. ما زیر آتش هستیم و هیچ عکس‌العملی نمی‌توانیم نشان دهیم؛ اما هوشیاری و قاطعیت برادر محسن وزوایی موجب می‌شود که تدبیر مناسبی اتخاذ شود. به دستور ایشان، گروهان دوم به فرماندهی برادر مجید رمضان و گروهان سوم به فرماندهی برادر محسن حسن، با دشمن درگیر می‌شوند و هم‌زمان، گروهان یکم به فرماندهی برادر عباس ورامینی حرکت می‌کند تا قلب دشمن را بشکافند و به پیش بروند. پیشاپیش و جلودار همه‌ی ما، این برادر وزوایی فرماندهی گردان حبیب است که حرکت می‌کند. با آغاز حرکت ما، تیراندازی طرف مقابل شدیدتر می‌شود؛ اما عجیب این‌جاست که گلوله‌های تانک و موشک‌های آر.پی.جی،

حمزه سیدالشهداء (علیه السلام) و چهار گردان عملیاتی تیپ ۵۸ تکاور نزاجا) برای اهداف عمده‌ی واگذار شده به فرارگاه‌های مزبور بر روی نقشه نام‌های مستعاری در نظر گرفته شده بود. به عنوان مثال برای مرکز تجمع قوای دشمن در ارتفاعات شاوریه نام مستعار «هدف توفیق» و برای محور مرکزی منطقه‌ی نبرد و محل استقرار توپخانه‌ی سپاه چهارم ارتش بعث در ارتفاعات علی‌گره‌زد و علی‌گریزد نام مستعار «هدف سمندگان» تعیین شد.

که انفجارشان تا شعاع ده متری انسان را تکه تکه می‌کنند، در فاصله‌ی دو سه متری بچه‌ها زمین می‌خورند و حاصل اصابت آن‌ها به زمین، فقط بلند کردن انبوهی از گرد و غبار به هوا و خاک‌آلود کردن بچه‌هاست و بس! از آن همه گلوله‌ی تیربارهای سبک و سنگین که به سمت بچه‌ها شلیک می‌شود، کوچک‌ترین آسیبی به کسی وارد نمی‌آید.



هر چه بنویسم، حتّی به قدر ذره‌ای نمی‌تواند توصیف‌کننده‌ی آن لحظات عجیب باشد. اصلاً مگر وقوع معجزه را می‌توان نوشت؟ مگر جاری شدن اراده‌ی سبب‌سوز و سبب‌ساز خداوندی را می‌توان به تحریر درآورد؟! گردان‌های حمزه و سلمان که در طرفین چپ و راست گردان حبیب عمل می‌کردند، درگیری خودشان را شروع کرده بودند. ما نمی‌بایست با دشمن درگیر می‌شدیم. بلکه باید صبر می‌کردیم تا به محض فروکش کردن درگیری، از جاده‌ی آسفالت بگذریم و به طرف توپخانه برویم. ساکت نشسته بودیم. آهسته نفس می‌کشیدیم. از زمین و آسمان به سوی ما شلیک می‌کردند. بچه‌ها روی زمین دراز کشیدند. دشمن یکریز آتش می‌ریخت؛ اما آسیبی به کسی نرسید. یک نفر خطاب به جمع فریاد زد: «برادرها، چرا به زمین چسبیده‌اید؟ نگاه کنید، ببینید چگونه ملائکه تیرها را منحرف می‌کنند؟!»

بچه‌ها شش دانگ حواس‌شان محو سیاحت این صحنه بود، که ناغافل دیدیم یکی از نیروهای شلوغ گردان، سر زانو بلند شد و در حالی که سرنیزه‌ای را توی مشت گرفته بود و آن را به نشانه‌ی تهدید، رو به موضع تیربارچی‌های دشمن تکان می‌داد، گفت: «آی، شل گوش‌ها! الآن میام گوش‌تان را می‌بُرم!...» ناگهان یک گلوله‌ی آرپی‌جی کنارش به زمین نشست و منفجر شد. گفتیم اگر شهید نشده باشد، لابد به شدت زخمی

شده؛ اما گرد و غبار که خوابید، دیدیم سرچایش نشسته و سراپا خاک‌آلود، دارد قاه قاه می‌خندد!

به دلیل آتش زیاد دشمن، آن‌جا سازمان‌دهی گردان تغییر یافت. لحظه‌ای بعد، برادر وزوایی، دو نفر آر.پی.جی.زن را از ستون گردان جدا کرد تا بروند شر آتش دشمن را از سر بچه‌ها رفع کنند. دشمن هم دست به حيله زد؛ به این شکل که ابتدا آتش زیادی به راه انداخت تا کسی توان هیچ‌گونه حرکتی نداشته باشد و بعد، با استفاده از این موقعیت، نیروهایش را عقب کشید. بچه‌ها یکی از تانک‌های دشمن را که زدند، آتش تیربارها خاموش شد.

با گذشتن از جاده‌ی آسفالت، نیروها توی آن دشت پهناور منتهی به سمت ارتفاعات علی‌گره‌زد پراکنده شدند. جمع کردن آن‌ها کار مشکلی بود. برادر وزوایی به کمک فرماندهان گروهان‌ها با کلی تلاش توانستند بچه‌ها را جمع‌آوری کنند و به طرف موضع توپخانه‌ی دشمن ادامه‌ی حرکت بدهند.

حین پیشروی، به یک کامیون حامل مهمات دشمن که داشت برای نیروهای درگیر آن‌ها در خطوط مقدم جبهه مهمات می‌برد، برخوردیم. فاصله‌ی ما با کامیون عراقی زیاد بود. بچه‌ها با آر.پی.جی به طرفش شلیک کردند؛ اما گلوله‌ی آر.پی.جی به آن نمی‌رسید. یکی از بچه‌ها، تیربار "ژ-۳" داشت. رگباری به طرف کامیون شلیک کرد. کامیون با تمام بار مهماتش منفجر شد و به هوا رفت. در آن دشت تاریک، با این آتش مهیب، شعله‌ی عظیمی به هوا رفت. به این ترتیب ما از جاده عبور کردیم و به سوی موضع توپ‌های دشمن که آتش دهانه‌های‌شان از آن مسافت دور به خوبی معلوم بود و هر لحظه ده‌ها گلوله بر سر برادران ما در جبهه‌های دیگر می‌ریختند، پیشروی خودمان را ادامه دادیم. برای رسیدن به آن‌جا ناچار بودیم چند

تپه‌ی دیگر را هم پشت سر بگذاریم. حدود دوازده کیلومتر دیگر راه باقی بود. برادر محسن بدون خستگی از این سر ستون می‌رفت به آن سر ستون. من که دیگر بریده بودم. فقط نگاهش می‌کردم و نیرو می‌گرفتم.

ستون گردان حبیب، لحظه به لحظه به ارتفاعات علی‌گروه‌زد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. برادر محسن هم‌چنان که پیشاپیش ستون حرکت می‌کرد، با رسیدن نیروها به بالای تپه‌ای کوچک، ناگهان متوقف شد. نگاهی به آسمان انداخت و بعد رو به نیروها فریاد زد: «نماز، نماز! برادرها، نماز را فراموش نکنند.» با این نهیب، ستون حبیب می‌رفت تا از حرکت بایستد که برادر محسن فریاد زد: «نایستید، بدوید! نماز را به‌دورو می‌خوانیم. هر کس به پشت سر نفر جلویی دست تیمم بزند! نماز را به‌دورو بخوانید.»

یک لحظه خم شدم، دست بر خاک زدم و تیمم کردم. همان‌طور که داشتم جلو می‌رفتم، مشغول به نماز شدم:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ...

إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ

... خدایا فقط تو را می‌پرستیم و فقط از تو کمک و استعانت می‌طلبیم.

عجب نمازی بود! به راستی نجوای عشق بود. زبان‌ها ذکر می‌گفتند و بدن‌ها هر یک به گونه‌ای در جنبش و جوشش بودند. لحظه‌ای بی‌اختیار از صدای صفیر گلوله‌ی خمپاره بر زمین می‌افتادیم. لحظه‌ای دیگر باز بی‌اختیار، با شنیدن صدای موشک‌های زمانی آر.پی.جی دشمن که بالای سرمان منفجر می‌شد، می‌نشستیم؛ ولی هم نماز می‌خواندیم و هم حرکت ستون کماکان به سوی موضع توپخانه ادامه داشت. تمام بچه‌ها در همان حالت پیشروی، نماز صبح‌شان را خواندند و در نمازشان خدا را به یاری

طلبیدند.



روبه‌روی ما، دو رشته ارتفاع به فاصله‌ی تقریبی شش کیلومتر از هم واقع شده بودند. اولین رشته، تپه‌های "علی‌گره‌زد" بود. در پشت آن و به فاصله‌ی شش کیلومتر عقب‌تر، تپه‌های "علی‌گریزد" قرار داشت و در این برزخ شش کیلومتری بین دو رشته ارتفاع، توپخانه‌ی سپاه چهارم دشمن واقع شده بود. دشت پر از آدم بود. بچه‌ها از تمام جهات پیشروی را ادامه می‌دادند. درگیری مختصری بین نفرات ما و تعدادی از تانک‌های دشمن ایجاد شد؛ اما تانک‌ها مقاومت چندانی نکردند و به سرعت از دامنه‌های جنوبی علی‌گره‌زد سرازیر شدند و گریختند.

حالا دیگر آفتاب بالا آمده بود. برادر محسن عرق پیشانی‌ش را پاک کرد. دوربین دوچشمی را برداشت و بعد از دید زدن کامل منطقه گفت: «گمانم آن‌جا باید تپه‌ی علی‌گره‌زد باشد، توپخانه‌ی دشمن همان‌جاست؛ پشت علی‌گره‌زد.» او داشت فرماندهان گروهان‌ها را توجیه می‌کرد و من هم فقط نگاهش می‌کردم. یک دفعه رو به من گفت: «چته آقای خبرنگار؟ چرا ماتت برده؟» گفتم: «دیگه نمی‌کشم، برادر محسن.» با لبخند زیبایی گفت: «دیگر چیزی نمانده، راه بیفت.» بعد دستش را دراز کرد، دستم را گرفت و کشید جلو. در حین حرکت، شکلاتی از جیب جلوی بادگیر سیاه رنگش درآورد و داد به من و گفت: «بخور؛ قوت می‌گیری.»

آخرین ارتفاع را هم رد کردیم. رسیدیم به یک منطقه‌ی کاسه‌ای شکل. دور تا دور این منطقه را با چندین رشته سیم‌های خاردار پوشانده بودند. داخل کاسه، تا چشم کار می‌کرد انواع گوناگون توپ‌های دور برد را دیدیم که اطراف‌شان را با تورهای استتار پوشانده بودند. گفتم: «برادر محسن. این همه توپ این‌جا چه کار می‌کنند؟» گفت: «هیچی، هر روز روی سر مردم

بی‌دفاع دزفول گلوله می‌ریزند. شوخی که نیست یکصد و هشتاد عراده توپه. «احساس می‌کردم دارم خواب می‌بینم، باورم نمی‌شد. بعد از تحمّل آن همه سختی راه، گم شدن در دشت، دلپره و اضطراب، حالا دیگر آرامش پیدا کرده بودیم؛ آرامش در سایه‌ی فتحی مبین.

گوشه‌ای از قرارگاه توپخانه‌ی دشمن، آرام می‌گیرم. برادر وزوایی به نیروها تأکید می‌کند مراقب اطراف باشند. او می‌گوید: «نیروهای دشمن همین اطراف کمین کرده‌اند، باید وجب به وجب این منطقه را پاک‌سازی کنید. امان‌شان ندهید.» من مات و متحیر فقط نگاهش می‌کنم. پیش خودم می‌گویم: «تو کی هستی مرد؟! آن از نماز و ناله‌های دیشب تو در آن دل سیاهی شب و این هم از...»

احساس می‌کنم او در اوج آسمان‌هاست و من در تکاپوی شناخت او، چه عاجز. با صدای او به خودم می‌آیم: «آقای خبرنگار جا نمایی؛ بچه‌ها رفتند. بدو بیا.»

احمد، احمد، وزوایی!

... با نهیب برادر وزوایی به خودم آمدم و خود را به ستون گردان حبیب رساندم. نیروهای گردان، به رغم سقوط مواضع توپخانه‌ی دشمن، همچنان در مناطق جنوبی ارتفاعات علی‌گره‌زد در حال پیشروی و تعقیب نیروهای متواری عراقی بودند. به هر سنگری که می‌رسیدیم، برادر وزوایی جلوی آن می‌ایستاد و به زبان عربی فریاد می‌زد: «تعالوا، أخرجوا؛ یعنی بیایید، از سنگر بیرون شوید!»

به همراه کریم لُهراییان، همان چوپان بلدچی، دو نفری داخل سنگرها می‌رفتند و به زبان عربی، سربازان باقیمانده‌ی دشمن را دعوت به تسلیم می‌کردند. البته برادر وزوایی در مکالمه‌ی زبان عربی مشکل داشت و بیشتر به کریم متکی بود. سه چهار نفری از سربازان دشمن را که اسیر گرفتیم، برادر وزوایی به کریم گفت: «زود از این‌ها بپرس نیروهای‌شان کجا هستند؟!» از جواب آن‌ها فهمیدیم که بر اثر حمله‌ی غافل‌گیرکننده‌ی ما،

محافظین عراقی موضع توپخانه، وحشتزده متواری شده بودند. از طرف دیگر، با وارد عمل شدن گردان‌های حمزه و سلمان، اصلاً کل تشکیلات توپخانه‌ی سپاه چهارم دشمن در منطقه، از هم پاشیده شده بود. ما به طرف هر ارتفاعی که می‌رفتیم، می‌دیدیم بالای آن پر از نیرو است. نمی‌توانستیم تشخیص بدهیم که آن‌ها خودی یا سربازان عراقی‌اند. ما از روی تپه‌های «علی‌گریزد» هم در حدود هفت کیلومتر جلوتر رفته و به روستای متروکه‌ی «واوی» رسیده بودیم.

دیگر از حالت ستونی خارج شده بودیم و همین‌طور بی‌سازمان و به قول معروف، «هیأتی» داشتیم پیشروی می‌کردیم. حوالی روستای واوی، تنگه‌ای سر راه ما بود که برادر وزوایی، پنج شش نفر از بچه‌ها را آن‌جا گذاشت و به آن‌ها گفت: «برادرها این‌جا عین تنگه‌ی اُحد است. شما همین‌جا بمانید و از این تنگه حفاظت کنید.»

تنگه‌ی موصوف، بین روستای متروکه‌ی واوی و دامنه‌های جنوبی ارتفاعات «علی‌گریزد» و در کنار تپه‌ای واقع شده بود که نیروهای پراکنده‌ی دشمن، تنها از طریق آن قادر بودند از منطقه فرار کنند. ما داخل شیار همان تپه، مستقر شدیم. وقتی برادر وزوایی به قرارگاه بی‌سیم زد و گفت: «ما توپخانه‌ی سپاه چهارم ارتش عراق را گرفتیم»، هیچ‌کس باورش نمی‌شد. تا جایی که برادر محسن رضایی و جناب سرهنگ صیادشیرازی با هلی‌کوپتر خودشان را به محلی که نیروها مستقر بودند، رساندند. آن‌ها می‌خواستند با چشم‌های خودشان این فتوحات را ببینند تا باورشان بشود.

تا حوالی ظهر، ما و نیروهای گردان حبیب، توی آن تپه‌ها می‌گشتیم و می‌دیدیم که عراقی‌ها، مستأصل و وحشتزده دارند باقیمانده‌ی نیروهای پراکنده‌شان را جمع می‌کنند، تا بلکه به نحوی سالم از مهلکه فرار کنند. به برادر وزوایی گفتم: «برادر محسن، الحمدلله عملیات تمام شده، اگر

اجازه بدهید من بروم گزارش‌ها را جمع و جور کنم، بفرستم تهران برای چاپ.» هنوز حرف من تمام نشده بود که گفت: «کجا با این عجله؟ حالا حالاها کار داریم.» پرسیدم: «چه کاری؟» گفت: «ادامه‌ی عملیات، این مار زخمی را نباید همین‌طوری رهاش کرد. ما تازه دم مار را گرفتیم. باید، سر آن را هم به سنگ بکوبیم.» بعد اشاره کرد به روبه‌رو و گفت: «آن‌جا را می‌بینی؟ آن‌جا روستای واوی است. مرکز تجمع نیروهای دشمن. در مرحله‌ی بعدی عملیات، باید این مرکز را در هم بکوبیم، تا زمینه‌ی یکسره کردن کار دشمن در مرحله‌ی آخر عملیات آماده شود.» او گفت: «در این مرحله باید مهم‌ترین مواضع ارتش عراق یعنی تپه‌ی دوسلک، دشت چنانه و ارتفاعات استراتژیک برقازه به تصرف ما درآید تا جاده‌ی مواصلاتی شوش - فکه آزاد بشود و نیروهای ما به ارتفاعات نوار مرزی ایران با عراق برسند.» بعد با لبخندی کنایی ادامه داد: «از همین حالا گفته باشم، هرچه برای مجله‌ات سوژه جمع کردی کافی است، این‌جا میدان جنگ است و ما هم، یک گردان رزمی. آن ضبط و دوربین را کنار بگذار و تفنگ بردار؛ می‌خواهم تو هم توی کارهای شناسایی باشی.»

صبح روز هشتم فروردین‌ماه ۱۳۶۱ به اتفاق یکی از نیروهای شناسایی گردان، سوار بر موتور تریل برای آخرین مرحله‌ی شناسایی عازم روستای متروکه‌ی واوی شدیم. از دور، چند دستگاه تانک دشمن را دیدیم. با احتیاط به آن‌ها نزدیک شدیم. انتظار داشتیم هر لحظه بر روی ما آتش بکشند و آماده بودیم که عکس‌العمل نشان بدهیم. سرعت موتور را بیشتر کردیم و از پهلو تانک‌ها رد شده، از پشت به آن‌ها نزدیک شدیم. گویی که خدمه‌ی تانک‌ها به خواب ابدی فرو رفته بودند!

از موتور پیاده شده، خودمان را از جثه‌ی فولادین تانک‌های دشمن بالا کشیدیم؛ اما با نهایت شگفتی دیدیم داخل آن‌ها خالی است! بیشتر

که دقت کردیم، متوجه شدیم که عراقی‌ها وسایل شخصی و حتی اسلحه و مهمات خود را بر جای گذاشته و رفته‌اند. بنابراین مشخص شد که این واقعه یک عقب‌نشینی با برنامه نبوده است. اگر می‌خواستند عقب‌نشینی کنند، حداقل می‌بایست تانک‌ها را با خود می‌بردند. گیریم که تانک‌ها عیب و علتی پیدا کرده بودند، چرا این‌ها اسلحه و مهمات انفرادی خودشان را نبرده بودند؟! نه! آن‌ها فرار کرده بودند. نمی‌بایست به آن‌ها فرصت فرار می‌دادیم.

بلافاصله سوار بر موتور با سرعت به عقب برگشتیم تا بچه‌ها را از فرار دشمن با خبر کنیم و حمله را آغاز نماییم. در عرض چند دقیقه به مواضع گردان خودمان رسیدیم؛ اما در آن‌جا از بچه‌های حبیب خبری نبود! از چند نفری که آن‌جا بودند، پرسیدیم: «بچه‌های گردان حبیب کجا رفتند؟» گفتند: «وقتی خبر عقب‌نشینی عراقی‌ها به این‌جا رسید، برادر وزوایی، فرماندهی گردان، سریع نیروها را به طرف روستای واوی حرکت داد.» معطل نکردیم و با سرعت به طرف مسیر حرکت گردان به راه افتادیم. موتور را تا جایی که گاز می‌خورد، گاز می‌دادیم. سرانجام در حدود پنج کیلومتری منطقه‌ی دوسلک به گردان حبیب رسیدیم و برادر وزوایی را در جریان ماقع قرار دادیم. نیروهای گردان بلافاصله آماده‌ی حرکت شدند، آن‌ها به راه افتادند تا در آخرین مرحله‌ی عملیات، گلوی ارتش صدام را با قدرت بفشارند.



نیروهای گردان حبیب‌بن‌مظاهر لحظه به لحظه به سمت تپه‌های استراتژیک دوسلک نزدیک‌تر می‌شدند. رزمندگان حبیب با شتابی حیرت‌انگیز، به حالت به‌دور در حال پیشروی بودند و سر آن داشتند تا هر چه سریع‌تر، کار را در برق‌زده یکسره کنند. وقتی به تپه‌های سوق‌الجیشی

دوسلک رسیدیم، ناگهان درگیری شدیدی میان نیروهای گردان حبیب با عراقی‌ها شروع شد.

در این درگیری، واحدهای موشک‌انداز ۱۰۷ (معروف به مینی کاتیوشا) یگان ادوات تیپ ۲۷ که گردان حبیب را پشتیبانی می‌کردند، امان عراقی‌ها را بریده بودند. مینی کاتیوشاهای خودی در دوسلک ابتداً به دشمن مجال عرض اندام و قدرت‌نمایی نمی‌دادند. بچه‌های گردان هم، از هر طرف حمله می‌کردند و به بعثی‌ها ضربه می‌زدند. به همین خاطر، دشمن در مقابل ما متوسل به آتش شدید موشک‌های کاتیوشا شد. هر جایی را که بچه‌های ما حضور داشتند، می‌کوبیدند. هم‌زمان، چیفتن‌های برادران ارتش هم از راه رسیدند. با ورود مبارک آن‌ها، باب جنگ تانک با تانک گشوده شد. تفنگ‌های ۱۰۶ و موشک‌اندازهای تاو خودی هم، جهنمی از آتش را بر سر بعثی‌ها نازل کردند.

از سوی دیگر، بعثی‌ها هم به حدی آتش قبضه‌های کاتیوشای خودشان را دقیق تنظیم کرده بودند که خودم دیدم موشک‌های‌شان درست در وسط محل تجمع بچه‌های حبیب به زمین می‌نشست. آن‌ها دقیقاً آن نقطه را ثبت تیر کرده بودند و می‌کوبیدند. در همین اثنا، یک کاتیوشای چهل تایی شلیک شد که تمام موشک‌هایش در میان بچه‌ها به زمین فرود آمد. توی آن همه سر و صدا، حتی می‌شد صدای «اشهد» گفتن تعداد زیادی از برادران گردان حبیب را شنید؛ اما... یک بار دیگر معجزه‌ی خداوند بر ما ارزانی شد و آن چهل موشک مرگ‌بار، درست به‌سان چهل قطعه سنگ بر زمین افتادند و هیچ کدام منفجر نشدند.

هجوم مجدد بچه‌های گردان حبیب و نیروهای تیپ‌ها و گردان‌های دیگر ارتش و سپاه از چند طرف به سمت مواضع دشمن اوج گرفته بود و با رشادت این دلاوران، ساعتی بعد، ما نه تنها تپه‌ی دوسلک را گرفتیم، بلکه

نیروهای گردان حبیب روی ارتفاعات برقازه هم قدم گذاشته و مهم‌ترین مقر فرماندهی ارتش بعث، یعنی قرارگاه مقدّم سپاه چهارم آن را هم تصرف کردند.

در پایین ارتفاعات برقازه، چندین دستگاه تانک و نفربر، ده‌ها دستگاه خودرو، چندین فروند موشک‌های دوربرد زمین به هوا و زمین به زمین و هزاران جعبه مهمات انواع سلاح بر جای مانده و عراقی‌ها تا داخل خاک خودشان گریخته بودند. اعلام خبر دستیابی نیروهای گردان حبیب بن مظاهر به هدف اصلی این مرحله از عملیات، یعنی تصرف ارتفاعات برقازه و از آن مهم‌تر، تصرف برق‌آسای قرارگاه مقدّم فرماندهی سپاه چهارم ارتش بعث، در قرارگاه مرکزی سپاه و ارتش با شگفتی و بعضاً ناباوری حضار مواجه شده بود.

خورشید روز هشتم فروردین‌ماه ۱۳۶۱ به آرامی می‌رفت تا در غرب ارتفاعات برقازه غروب کند که در همین لحظات برادر وزوایی خبر فتح برقازه و کوبیدن پرچم تیپ ۲۷ محمد رسول الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) بر تارک قرارگاه تاکتیکی مقدّم فرماندهی سپاه چهارم دشمن را از طریق بی‌سیم به حاج احمد اعلام کرد:

وزوایی: احمد، احمد، وزوایی!

متوسّلان: وزوایی، بگو، احمد هستم، احمد.

وزوایی: احمدجان، صدای الله‌اکبر را می‌شنوی؟ کار برقازه تمام شد،

شنیدی؟ صدای الله‌اکبر بچه‌ها را می‌شنوی؟ الله‌اکبر!

متوسّلان: محسن، محسن، تکرار کن، تکرار کن!

وزوایی: احمد جان، برقازه تمام شد. کارش تمام شد. بچه‌ها الآن دارند

توی مقر این‌ها...

متوسّلان: آقا محسن، زنده باشی! برادر جان، زنده باشی!

وزوایی: شما سفارش دیگری ندارید؟

متوسّلان: ببین آقا محسن! سریع آن جا را پاکسازی کنید؛ سریع. به بچه‌های خودتان هم آرایش بدهید... اصلاً من الآن می‌آیم آن جا. موفق باشید. خدا نگهدارتان. تمام.



برادر وزوایی حین مکالمه با بی‌سیم، از هیجان و خوشحالی می‌لرزید. حق هم داشت، احساس می‌کردیم، همه‌ی آن وقایع خواب است؛ رؤیاست. اما نه! با یاری خداوند، آخرین گام برای خاتمه‌ی موفقیت‌آمیز طرح عملیاتی عظیم «فتح‌مبین» برداشته شده بود. بدین ترتیب، مرحله‌ی چهارم نبرد هم به پایان رسید.

تا بدین لحظه، گردان حبیب‌بن‌مظاهر، با اراده‌ی الهی و یاری و رزم مشترک دیگر تیپ‌ها و گردان‌های ارتش و سپاه توانسته بود در محور خود، پنجاه و هشت کیلومتر پیشروی کند و در تمام این مسافت پنجاه و هشت کیلومتر پیشروی، این گردان با عنایت خداوند، فقط پنج شهید داد.

هوا داشت نم نمک رو به تاریکی می‌رفت و روز به یاد ماندنی یکشنبه هشتم فروردین‌ماه ۱۳۶۱، به آرامی در حال پوشانیدن چادر سیاه شب بر فراز ارتفاعات فتح شده بود. بچه‌ها، به عهد الهی خود با امام، شهدا و مردم رنج کشیده‌ی ایران وفا کرده بودند. اینک نوبت به جای آوردن سجده‌ی شکر بر این همه الطاف و عنایات الهی بود. همگی آستین‌ها را بالا زدیم، وضو گرفتیم تا پس از اقامه‌ی نماز جماعت مغرب در پیشگاه حضرت ناصرالمجاهدین، نماز شکر به جای آوریم.

رسیدن نیروهای گردان حبیب‌بن‌مظاهر به تپه‌های برقازه که محل استقرار قرارگاه مقدّم سپاه چهارم ارتش عراق و دیگر مواضع ستادی این سپاه بود، هر چند در ابتدای امر، بعید به نظر می‌رسید، اما واقعیتی بود

که به وقوع پیوست؛ ولی این تمام ماجرا نبود! وقتی به اتفاق برادر وزوایی به ارتفاعات برقازه رسیدیم، صحنه‌ی عجیبی را مشاهده کردیم. در خاکریز مجاور سنگرهای مجهز فرماندهی دشمن که به دست نیروهای گردان حبیب‌بن‌مظاهر فتح شده بود، با جسد بی‌جان چند افسر و درجه‌دار عراقی مواجه شدیم.

... اسیران عراقی همان‌جا سرّ مطلب را برای ما فاش کردند. آن‌ها گفتند: «اگر شما اندکی زودتر رسیده بودید، صدام را هم می‌توانستید دستگیر کنید. ما خودمان دیدیم، صدام این‌جا بود! او وقتی فهمید به هیچ‌وجه نمی‌تواند جلوی حمله‌ی ایرانی‌ها را بگیرد، دستور داد تعدادی از افراد را تیرباران کنند!» از اسرای عراقی پرسیدیم: «علت این تصمیم صدام چه بود؟» گفتند: «در بین نفرات حاضر در این‌جا، چند نفر شیعه از اهالی نجف و کربلا بودند. صدام آن‌ها را به جرم این‌که شیعه هستند و با ایرانی‌ها همدستی کرده‌اند، تیرباران کرد. بعد هم با همراهانش از این‌جا فرار کرد.»

با شنیدن این خبر، آه از نهاد برادر وزوایی برآمد. بعد هم زیر لب چیزهایی گفت که من نفهمیدم. بعد از پاکسازی تمامی سنگرها، بچه‌ها همان‌جا مستقر شدند.

صبح روز پنج‌شنبه دوازدهم فروردین‌ماه ۱۳۶۱ پس از سه شبانه‌روز استقرار در مناطق آزاد شده، طی مرحله‌ی چهارم نبرد فتح و تحکیم خطوط پدافندی به دستور حاج احمد متوسّلیان فرمانده تیپ ۲۷ محمّد رسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) راهی پادگان دوکوهه می‌شویم. در مسیر برگشت به پادگان دوکوهه، در پشت دژبانی پل کرخه، دیدیم چیزی حدود صد و پنجاه دستگاه ماشین اعم از کامیون و وانت‌بار، حامل کمک‌های مردمی، مثل یک ستون عظیم به صف شده‌اند تا بلکه بتوانند وارد منطقه شوند.

آن‌ها همان‌جا با خوراکی‌هایی که آورده بودند از بچه‌ها پذیرایی می‌کردند. پیرمردی با محاسن سفید، پشت یکی از وانت‌بارها ایستاده فریاد می‌کشید: «بیاید عزیزانم! بیاید پسته بخورید، تا لب‌هایتان مثل پسته خندان بشود!»

حدود ساعت ۱۲ ظهر وارد پادگان دوکوهه شدیم. همان روز بعدازظهر، حاج احمد طی یک سخنرانی در محل زمین صبحگاه پادگان از کار بزرگ بچه‌ها تشکر کرد و دستاوردهای عملیات فتح‌مبین را بسیار عظیم خواند. بعد از سخنرانی حاج احمد، گردان‌ها به سمت ساختمان‌های‌شان حرکت کردند. موقع خداحافظی از برادر وزوایی دلم رضا نمی‌داد با او وداع کنم. در مدتی که با او بودم، عجیب مهرش به دلم نشست بود. صلابت، ایمان و عظمت روح این جوان در تار و پود وجودم رخنه کرده بود، ولی چاره‌ای نداشتم، باید هرچه سریع‌تر گزارش عملیات را برای چاپ به مجله می‌رساندم. گفتم: «برادر وزوایی، اگر امری ندارید ما مرخص می‌شویم...» جلو آمد، خیلی گرم و برادرانه مرا در آغوش کشید و در گوشم گفت: «موفق باشی داداش خوبم؛ ان‌شاءالله که گزارش خوبی هم تهیه کرده باشی.» گفتم: «از این بهتر نمی‌شد.»

دشمن اعتراف می کند

حتماً تا حالا گزارشی را که از عملیات فتح‌مبین تهیه کرده بودم در مجله‌ی امید انقلاب خوانده‌اید. این گزارش محصول مشاهدات بلاواسطه و دست اول خودم بود. الآن سال‌ها از آن واقعه گذشته، سال‌هایی که گرد فراموشی را بر روی حقایقی این‌چنینی پاشیده، اما من در راستای حرفه‌ی خبرنگاریم، تحقیقاتی داشتم. کتاب‌ها، اسناد و سایت‌های مختلف را گشتم. در تکمیل همان گزارش - گزارش مربوط به عملیات فتح‌مبین - به مدارک جالبی برخورددم. یعنی برای خود من خیلی جالب بود. در حقیقت این مدارک در حکم پشت صحنه‌ی همان حوادثی بود که خودم شاهدش بودم.

راستش فکر نمی‌کردم کاری که بچه‌هایی مثل محسن وزوایی در آن عملیات انجام داده بودند تا این حد بازتاب داشته است. در این اسناد، همان آدم‌هایی لب به سخن باز کرده بودند که در آن واقعه، رودرروی محسن

وزوایی و هم‌زمانش بودند. یعنی فرماندهان ارشد رژیم بعث، نه نیروهای عادی. از قدیم هم گفته‌اند:

خوشر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

در یکی از این سندها ژنرال «حسین کامل مجید»، وزیر صنایع نظامی رژیم سابق عراق و داماد معدوم صدام حسین، درباره‌ی آخرین لحظات پیش از سقوط قرارگاه مقدم سپاه چهارم ارتش بعث می‌گوید:

«... در عملیات شوش - دزفول [فتح‌مبین] هنگامی که نیروهای ایرانی در منطقه‌ی سپاه چهارم عراق پیشروی کردند، واحدهای پشتیبانی این سپاه رزمی از بین رفت و چیزی نمانده بود که صدام و همراهان او، که من هم جزء آن‌ها بودم، به اسارت نیروهای ایرانی درآیند. در آن لحظات، رنگ از چهره‌ی صدام پریده و بسیار نگران بود. صدام در حالی که به ما نگاه می‌کرد، گفت:

- از شما می‌خواهم در صورتی که اسیر شدیم، من و خودتان را

بکشید.»

در جایی دیگر خواندم سرلشکر ستاد «عبدحمید محمود الخطاب»، رئیس دفتر ریاست جمهوری عراق و از همراهان دائمی صدام، طی دوران جنگ با ایران در خصوص چند و چون همین ماجرا شهادت داده است:

«... در جریان آخرین مرحله از عملیات شوش - دزفول، که ایرانی‌ها نام فتح‌مبین را روی آن گذاشته بودند، روز بیست و هشتم مارس ۱۹۸۲ [هشتم فروردین ۱۳۶۱] نیروهای ایرانی به عمق منطقه‌ی استقرار سپاه چهارم و مواضع ستادی این سپاه رسیدند. آقای رئیس‌جمهور - صدام - هم در همین منطقه بود. سپهبد خلبان «عدنان خیرالله طلفاح» - وزیر دفاع - هم بود. فهمیدیم که نیروهای ایرانی، ما را دور زده‌اند. احساس همه‌ی ما این بود که به زودی به اسارت نیروهای ایرانی در خواهیم آمد. آقای رئیس‌جمهور،

مضطرب از سپهبد عدنان خیرالله پرسید:

- عدنان، بگو چه باید بکنیم؟

عدنان خیرالله جواب داد:

- سرورم، جای دیگری برای فرار و پنهان شدن پیدا می‌کنم.

دوباره آقای رئیس‌جمهور پرسید:

- سلاح و مهماتی هم به همراه دارید؟

من جواب دادم: فقط یک قبضه تفنگ داریم.

ایشان با خشم و غضب گفت:

- اگر ایرانی‌ها مرا پیدا کنند، می‌دانید چه می‌شود؟

افراد همراه، همگی سعی می‌کردند آقای رئیس‌جمهور را آرام کنند. او

در حالی که به لاشه‌ی تانک‌های ما که در شعله‌های آتش می‌سوختند، نگاه

می‌کرد، دایم زیر لب می‌گفت:

- لعنت بر آن‌ها! ما را در ورطه‌ی جنگ گرفتار کردند.

او اسم کسی را نمی‌آورد. فقط به لعنت کردن اکتفا می‌کرد. اما من

می‌دانستم که منظورش مقامات ارشد حکومت آمریکا و بعضی از کشورهای

عربی همسایه‌مان - مشخصاً پادشاهی سعودی، پادشاهی اردن هاشمی و

شیخ‌نشین کویت - هستند.

آن روز ما برای چند ساعتی در محاصره بودیم؛ اما ناگهان یک دستگاه

خودرو را که حامل افراد مجروح بود، پیدا کردیم. افراد زخمی را بیرون

کشیده، خودمان سوار شدیم. رئیس‌جمهور وقتی سر جایش نشست،

گفت:

- زخمی‌ها اگر به دست ایرانی‌ها بیفتند توسط آن‌ها مداوا خواهند شد،

اما اگر ما اسیر ایرانی‌ها بشویم، چه باید بکنیم؟»

بعد از آن، کتابی خواندم با عنوان «حزب بعث و جنگ - جلد دوم».

در این کتاب «خالد حسین نقیب» افسر ستاد سابق وزارت دفاع عراق که در جریان نبرد فتح‌مبین، فرماندهی یکی از واحدهای زرهی را در حوزه‌ی استحفاظی سپاه چهارم بر عهده داشته است، می‌نویسد:

«... هنگامی که صدام به اتفاق همراهان خود و فرماندهی سپاه چهارم نیروی زمینی ارتش عراق، سرلشکر ستاد هشام صباح‌فخری، در منطقه‌ی برقازه، نزدیک به جاده‌ی عمومی فکه مشغول قدم زدن جلوی قرارگاه مقدم سپاه چهارم بود، فرماندهی سپاه چهارم به وی اطمینان داد که نیروهای ما هنوز در حال مبارزه هستند و خطری آنها را تهدید نمی‌کند. در آن لحظه، یک گردان توپخانه از جاده‌ی موصوف در حال عقب‌نشینی بود. صدام، فرماندهی این گردان را احضار کرد و گفت:

- چرا شما عقب‌نشینی می‌کنید؟ به من بگو چه کسی به شما دستور عقب‌نشینی داده است؟! »

او پاسخ داد:

- تمامی نیروهای مستقر در جبهه، در حال عقب‌نشینی هستند. قربان، نیروهای ایرانی با موضع شما چند کیلومتر بیشتر فاصله ندارند. توصیه می‌کنم شما هم عقب‌نشینی کنید. در غیر این صورت، به اسارت درخواهید آمد! صدام و همراهانش بلافاصله از آن منطقه گریختند. به این ترتیب، این افسر، صدام را از خطر به اسارت درآمدن نجات داد؛ اما بعدها صدام در رسانه‌های گروهی دروغ‌پرداز رژیم خودش، این واقعه را به گونه‌ای دیگر با ملت عراق در میان گذاشت.»

دیدار در برقازه

... مکالمه‌ی بی‌سیم برادر وزوایی از قرارگاه فتح شده‌ی سپاه چهارم عراق که با حاج احمد تمام شد، حاج احمد گفت: «برادر محمد، ماشین را روشن کن، دوست دارم به شماره‌ی سه من را برسانی برقازه.» گفتم: «ولی حاج آقا، من مسیر را توجیه نیستم، اصلاً نمی‌دانم برقازه کدام طرفی است.» خیلی محکم گفتم: «به جای ولی و اما گفتن، راه بیفت برادر جان.» به ناچار نشستم پشت زُل. داشتم استارت می‌زدم که برادر دستواره هم پرید بالا و پشت سر ما، توی جیب نشست. راهی شدیم... چند بار بین راه گم و گور شدیم. بالأخره پایین روستای متروکه‌ی «تَل»، یکی از برادرهای شناسایی را دیدیم که از واحد اطلاعات تیپ به گردان حبیب مأمور شده بود و سوار بر موتور، داشت از سمت برقازه به عقب برمی‌گشت. قرار شد او با موتور از جلو حرکت کند، ما با جیب دنبالش برویم تا برسیم به مقصد. همان‌طور که توی آن جاده‌ی خاکی و پُردست‌انداز پیش می‌رفتیم، یک لحظه متوجه

شدم حاج احمد خیلی ناراحت به نظر می‌رسد. دو تا دست‌هایش را مشت کرده بود و مدام زیر لب می‌گفت: «لاله‌الله... لاله‌الله!» خیال کردم ایشان نگرانِ نابلد بودنِ راهنمای موتور سوار است که داشت پیشاپیش ما حرکت می‌کرد. این شد که گفتم: «ان‌شاءالله این برادر ما را درست راهنمایی می‌کند.» برادر دستواره که خیلی شوخ‌طبع و بذله‌گو بود، گفت: «دست بالا یک بار دیگر گم می‌شویم و شام امشب را میهمان برادرهای بعضی خواهیم بود، نه برادر احمد؟!»

حاج آقا هیچی نگفت. نگاهش کردم. داشت اشک می‌ریخت. بی‌صدا و بدون زاری. وانمود کردم متوجه نشده‌ام. دو دستی فرمان جیپ را چسبیدم و زُل زدم به جلو. برادر دستواره با نگرانی پرسید: «چی شده حاجی، شما داری گریه می‌کنی؟» حاج احمد با پشت دست اشک‌ها را پاک کرد و گفت: «این عملیات هم دارد تمام می‌شود، اما غم و غصه‌های احمد متوسلین انگار تمامی ندارند. آن از احمد صالحی که شب شروع حمله، آن‌طور غریب زیر چرخ‌های مینی‌بوس له شد، آن از علی‌رضا شهبازی که رفت و در تپه‌چشمه شهید شد، آن از مصیب [میرسجادی] که رفت شناسایی تینه و خبری از او نیامد، آن از رضا سلطانی و برادرش که جلوی چشم ما زغال شدند، این هم از آقا محسن!»

برادر دستواره گفت: «برادر وزوایی که تا همین چند دقیقه پیش داشت با بی‌سیم با خودتان حرف می‌زد، او که چیزی‌اش نشده.» حاج احمد گفت: «هنوز هم از روی او شرمنده‌ام. کاش آن روز به بلتا نرفته بودم. خدا کند از من گذشته باشد.»

من که از حرف‌های حاج احمد چیزی دستگیرم نشد. نمی‌دانستم قضیه چیست و ایشان از کدام روز حرف می‌زند. فقط ملتفت شدم انگار با برادر وزوایی برخورد تندی داشته. منتها برادر دستواره مثل این که از ریز جریان

باخبر بود که گفت: «حاجی، ناراحت نباش، برادر محسن بعداً توجیه شد. خودش چند روز پیش به من می‌گفت کاش از اوّل جنگ یا من در مریوان بودم، یا حاج احمد با ما در «بازی دراز» بود. او ظرف همین چند هفته خیلی به شما اعتقاد پیدا کرده.»

در همین گیر و دار، رسیدیم به قرارگاه سپاه چهارم عراقی‌ها. نیروهای گردان حبیب دور و بر قرارگاه پراکنده بودند و برادر وزوایی به همراه برادر تقوی‌منش، برادر ورامینی و چند نفر دیگر از مسؤولین گردان، کنار جیب «کی.ام» خودشان داشتند صحبت می‌کردند. به محض این‌که حاج احمد از جیب فرماندهی پیاده شد، برادر وزوایی که به شدت خسته به نظر می‌رسید، با سر و رویی خاک‌آلود از بین جمع خارج شد و این دو نفر همدیگر را بغل کردند. منتها حاج احمد که می‌دانست بازو و فک برادر وزوایی بر اثر جراحت قبلی‌اش در بازی‌دراز هنوز کاملاً ترمیم نشده، او را مثل یک ظرف چینی شکستنی، خیلی با مراعات در آغوش گرفته بود. برادر وزوایی بعد از روبوسی با حاجی، با لبخند گفت: «برادر احمد، گردان حبیب مثل همیشه، گوش به فرمان شماست.» حالا دیگر نیروهای گردان دور حاجی و برادر وزوایی حلقه زده بودند. حاج احمد سری تکان داد و همان‌طور که برادر وزوایی را در آغوش گرفته بود، رو به بچه‌های حبیب گفت: «این، آن گردانی است که من به وجود آن افتخار می‌کنم. برادرها! برای سلامتی خودتان و مسؤول این گردان، آقا محسن، اجماعاً صلوات!»

بچه‌ها و همه‌ی ما یک‌صدا و از ته دل صلوات فرستادیم. من که خیلی از این ماجرا کنجکاو شده بودم، برادر دستواره را به گوشه‌ای کشاندم و از او پرسیدم: «قصه‌ی برخورد حاج احمد با برادر وزوایی چه بوده؟» ایشان گفت: «مطلب مهمّی نبود؛ بیشتر برمی‌گشت به تندی خُلقیات حاج احمد. ببین برادر محمّد، برادرمان حاج احمد، دوستان و

برادرهای هم‌رزم زیادی را از اوّل غائله‌ی کردستان تا به امروز از دست داده و بهترین یاران ایشان، به بدترین و فجیع‌ترین وضعی شهید شده‌اند. در طول این سه سال سپاهی‌گری و درگیری بی‌وقفه با ضدانقلاب و جنگ با ارتش بعث، فشار کاری بسیار شدیدی به ایشان وارد آمده. بنا به همین دلایل، در بعضی موارد عصبانی می‌شود، در برخی موارد تند تصمیم می‌گیرد و تند هم برخورد می‌کند. در بحث برخورد با بعضی از کادرهای تیپ و مسؤولین گردان‌ها، ما نمونه‌هایی از این نوع برخوردهای تند ایشان را دیده‌ایم. البته بعد که به برادر حاج احمد صورت واقعی قضایا را منتقل می‌کنیم، ایشان بدون لجاجت یا تکبر، با نهایت انصاف و حوصله، حرف ما را قبول می‌کند و نسبت به برخورد خودش تجدیدنظر می‌کند. به اعتقاد من، با در نظر گرفتن روحیه‌ی حساس و خُلقیاتِ ویژه‌ی حاج احمد، اگر یک مقدار هماهنگی کادرهای تازه وارد تیپ با ایشان بیشتر بشود و آن دسته از مسؤولین گردان‌هایی که بدون سابقه‌ی آشنایی قبلی می‌خواهند با حاج احمد کار کنند، اگر مدّت بیشتری با ایشان معاشر باشند، بدیهی است که ایشان هم به عنوان مسؤول تیپ، بهتر می‌تواند خواسته‌هایش را به این برادرها تفهیم کند و آن‌ها هم منویات باطنی حاج احمد را درست می‌فهمند.»

شجاعت یا تهوّر^۱

خسته و کوفته گوشه‌ی کانکس قرارگاه فرعی نصر-۲ آرام می‌گیرم. چشم‌هایم را می‌بندم تا به هیچ چیزی فکر نکنم. می‌خواهم در این دو سه ساعت باقی‌مانده تا شروع عملیات، چرتی بزنم و آماده بشوم برای شب‌زنده‌داری. شوخی که نیست، تا صبح باید پای بی‌سیم مرکز پیام بنشینم و اپراتوری عملیات را انجام بدهم.

حاج احمد همین‌طور یک روند جلسه می‌گذارد و فرماندهان را توجیه می‌کند. اما به نظر می‌رسد که این جلسه‌ی آخری، از بقیه‌ی جلسات کمی جنجالی‌تر است.

چشم دوانده‌ام تا نفرات حاضر در جلسه را شناسایی کنم. خب، علاوه بر حاج احمد، شهبازی هست و وزوایی و سرهنگ شاهین‌راد و یک نفر

۱- این نوشتار بر اساس مندرجات نوار «فرمانده من» به تاریخ پنج‌شنبه نهم اردیبهشت ۱۳۶۱ که توسط راوی اعزامی دفتر سیاسی سپاه به تیپ ۲۷، زنده‌یاد حسین داورزنی در محل مرکز پیام قرارگاه فرعی نصر ۲ ضبط شده، تدوین گردیده است.

دیگر.

پیش خودم می‌گویم این‌ها را باش! چند ساعت دیگر عملیات شروع می‌شود؛ آن وقت تازه دارند جلسه می‌گذارند! جل‌الخالق. خدا خودش به‌خیر بگذراند.

قبل از این، چیزهایی در مورد حاضر جوابی و رُک بودن برادر وزوایی شنیده بودم، اما فکر نمی‌کردم این‌طور آتشی باشد. حرف‌هایش را خیلی رُک و پوست‌کنده می‌زد. از خیر قیلوله‌ی نشسته در پشت دستگاه گذشتم و با خودم گفتم، گوش بخوابانم و به بحث‌های این‌ها گوش بدهم، ببینم این همه قیل و قال‌شان بر سر چیست. می‌شنوم که حاج احمد به وزوایی می‌گوید: «ببین آقا محسن، یگان عمل‌کننده برای تصرف خونین‌شهر، یعنی «نصر-پنج»، از بغل و سمت چپ محور شما، رو به جاده‌ی آسفالت اهواز - خرمشهر جلو می‌آید، توجه می‌کنید؟»
وزوایی: بله.

سرهنگ شاهین‌راد: منتها «نصر-پنج» همه‌ی این منطقه را نمی‌تواند اشغال کند. ملاحظه بفرمایید، مثلاً دشمن در این‌جا هم توپخانه دارد. پس می‌بینید که «نصر-پنج» نمی‌تواند این‌ها را اشغال کند؛ اما یک کیلومتری را می‌آید بغل جاده.

متوسلیمان: ببین محسن! این نصر-پنج، یک کیلومتر از بغل محور شما را می‌آید پایین.

وزوایی: حاجی، خیلی اوضاع وخیم می‌شود. ما چیزی نداریم بیاوریم این‌جا؛ کنار نهر عرایض وارد عمل کنیم.

سرهنگ شاهین‌راد: ما خیلی با قرارگاه نصر و بالایی‌ها چانه زدیم. حالا قول داده‌اند تیپ ۴ زرهی از لشکر ۲۱ حمزه با شما باشد.

متوسلیمان: عرض می‌کنم که الآن چون این یک تکه را کم کردیم، دو

گردان ادغامی تیپ ۲۷ با تیپ ۲ ارتش را هم از این جا برداشتیم.^۱
وزوایی: چیزی که نبود. خب این جا در کنار عرایض اصل نیروی عراق
مستقر بوده، یک تیپ زرهی در غرب عرایض دارد.

متوسّلیان: خیلی خوب. جناب سرهنگ هم الآن همین را می گوید.
وزوایی: تازه، الآن این برای دشمن باقی می ماند و خودش یک دانه
«آتو» و امتیازی برای او محسوب می شود تا از این طریق به ما پاتک بزند.
سرهنگ شاهین راد: منتها این جا یک رودخانه ای هست که تا حدودی
می شود گفت که در مقابل دشمن حکم یک مانع است.

وزوایی: من هم همین را می گویم دیگر! ما نمی توانیم اصلاً از کناره های
رودخانه چیزی بزنیم.

متوسّلیان: نه! شما این سمت رودخانه ای عرایض باید باشید. ما با این
سمت، دیگر کار نداریم.

وزوایی: درست است. ما سرپل ها را می گیریم و می رویم این سمت
رودخانه، پدافند می کنیم.

متوسّلیان: بله، بله.

وزوایی: دیگر گردانی توی دست ما نمی ماند تا با اتکای به آن، عمل
کنیم. گردان ادغامی سلمان + ۱۶۹ که نیرو نیست.

متوسّلیان: بالأخره همین را که هست، داریم به کار می گیریم.

وزوایی: اگر ما می دانستیم اوضاع این جور است، نمی گذاشتیم گردان
حبیب بن مظاهر امشب با محور عملیاتی سلمان برود جلو. در ثانی، گردان
مستقل خودمان را به این جا، محدوده ای عمل محور عملیاتی سلمان

۱- به دلیل این که مذاکرات فوق از نوار کاست صوتی پیاده شده، اسامی نقاطی را که اشخاص حاضر در جلسه بر روی نقشه به یکدیگر نشان می دهند، نداریم. با این حال، به قدر مقدور، ضمن رجوع به اسناد و مدارک موجود، اسامی بعضی نقاط را مشخص کرده ایم که آن ها را در متن آورده ایم.

می‌دادیم. گردان حبیب را برای وارد عمل شدن در محدوده‌ی خودمان نگه می‌داشتیم. گردان حبیب‌بن‌مظاهر، تنها مهره‌ای بود که توی دست ما بود. آن را به این‌جا روانه می‌کردیم.

متوسلیمان: اگر این هدفِ کنار عرایض را از بین ببرید، دیگر هیچ تهدیدی وجود ندارد.

شهبازی: حاجی، این‌جا یک تیپ زرهی کامل دشمن مستقر است. وزوایی: آن را من هم می‌دانم. بحثی روی آن مسأله نیست. اما الآن، ما برای کار در پایین گرم‌دشت، توی مشت خودمان هیچی نداریم. متوسلیمان: الآن ما در این منطقه‌ی مأموریت محور عملیاتی شما که می‌گویی توی مشت‌تان هیچی نیست، گردان ابوذر را داریم، گردان میثم را داریم، گردان مقداد را داریم و گردان سلمان فارسی را به صورت ادغامی داریم.

وزوایی: کدام ادغام؟

متوسلیمان: روی گردان سلمان و گردان ۱۶۹ ادغامی با آن، خوب حساب کن. می‌توانید روی این مجموعه حساب کنید.

وزوایی: پس ما یک چیزی هم این وسط بدهکار شدیم؛ یعنی علاوه بر این‌که هدف محور ما را کم نکردند، یک تعدادی از هدف‌های قرارگاه فرعی نصر-پنج را هم به این‌جا دادند. ما همین حد عمل فعلی محور محرم را هم نمی‌توانستیم بپذیریم، الآن این همه هدف هم به مأموریت محور ما اضافه شده... تصرف مواضع توپ‌های دشمن در غرب جاده‌ی آسفالت اهواز - خرمشهر را هم به ما محوّل کرده‌اند. تا حالا تصرف توپ‌ها هم مال ما نبود. حاجی، می‌دانی که این‌جا سنگرهای بتونی دارد؟

متوسلیمان: نه! این‌طور نیست!

وزوایی: چرا! عکس هوایی دیروز، این‌طور نشان می‌داد.

متوسّلان: عکس هوایی که سنگر بتونی را نشان نمی‌دهد!
وزوایی: چرا نشان نمی‌دهد؟ یک نظامی عراقی پناهنده هم آمده و این
مطلب را گفته.

متوسّلان: غیرممکن است برای توپ، سنگر بتونی بسازد.
وزوایی: برای توپ نه! برای تانک‌ها. این‌جا در غرب جاده‌ی آسفالت،
پایین‌تر از گرم‌دشت، مواضع تانک احداث کرده. عکس هوایی جدید هم
این امر را مشخص کرده.

متوسّلان: دشمن این‌جا تانک ندارد آقاجان.
وزوایی: آقاجان، مگر برادر مهدی زین‌الدین، مسوول واحد اطلاعات
قرارگاه عملیاتی نصر، ظهر این مطلب را نگفت؟!
متوسّلان: عکس هوایی را هم که گفتند، ما رفتیم به قرارگاه عملیاتی
نصر و به اتفاق جناب سرهنگ آن را دیدیم. آن‌جا هیچی را مشخص
نکرده.

وزوایی: الآن آن برای ما مسأله نیست. الآن مسأله‌ی ما این است که
گردان حبیب‌بن‌مظاهر را هم از این‌جا برداشته‌اند و یک هدف هم به اهداف
سابق محور ما اضافه کرده‌اند. مأموریت انهدام مواضع این همه توپ را به
آن اضافه کرده‌اند، گردان حبیب هم از محور ما رفته. خُب، برای گرفتن این
توپ‌ها چه کسی باید عمل بکند؟ لابد ما باید عمل کنیم دیگر!
متوسّلان: این‌ها را ما کاری نداریم. ما امتداد عرایض را داریم.
وزوایی: خُب، ما که نمی‌توانیم این موضع توپخانه‌ی دشمن را ول کنیم.
این توپ‌ها را شما می‌توانید دست نزنید؟

متوسّلان: می‌توانیم که برای تصرّف اهداف خودمان، در منطقه پخش
بشویم.

وزوایی: خُب، این‌که یک امر طبیعی است؛ ولی باید این توپ‌ها را هم

بزنید.

متوسلیان: شما وقتی به جاده‌ی آسفالت می‌رسید و این‌جا را در کنار عرایض می‌گیرید، این موضع توپخانه‌ی دشمن هم دور می‌خورد و خود به خود از بین می‌رود. این حداقل قضیه است.

وزوایی: الان ما برای کار در این‌جا، گردان حبیب را از دست دادیم، این قدر هم به هدف محور ما اضافه شد. ما رو به غرب عرایض کار نداشتیم. متوسلیان: شما الان ببین... رو به این طرف عرایض چقدر از حد محور شما کوتاه شده؟!

وزوایی: می‌دانم. بحث بر سر این است که این‌جا اضطرار آن‌چنانی نیست. در بُعد به‌کارگیری نیرو، تمام بحث بر سر کنار خونین شهر است. عمده‌ی نیروهایی که باید وارد عمل بشوند، این‌جا در کنار خونین شهر است حاجی!

متوسلیان: ببین برادر من! این‌جا هم دو گردان تیپ ۲۲ بدر از قرارگاه فرعی نصر-پنج، از طرف خونین شهر وارد عمل می‌شود. وزوایی: خُب، قبلاً یک تیپ می‌آمده، حالا شده دو گردان! متوسلیان: بله؟!

وزوایی: می‌گویم قبلاً آن‌جا از طرف نصر-پنج، نیرویی به استعداد یک تیپ می‌آمده؛ اما حالا به دو گردان تقلیل پیدا کرده. متوسلیان: این تقلیل را به این خاطر انجام داده‌اند که در مصرف نیرو صرفه‌جویی بشود.

وزوایی: خُب، من می‌گویم این‌جا، در غرب عرایض، جزء حدِ عملِ محور ما نبوده.

متوسلیان: اما در عوض حالا وسعت حد محور شما کوتاه شده. وزوایی: بله، خط حد محور ما کوتاه شده، در این بحثی نیست. بحثی

هم روی این مسأله نیست. مسأله، حجم نیرویی از دشمن است که باید روی آن، از طرف محور ما عمل بشود. عمده‌ی نیروهای دشمن در این جا هستند.

متوسلیمان: چه نیروی عمده‌ای از دشمن در این جاست؟!
وزوایی: نیروی احتیاط او، که به استعداد یک تیپ است، در این جا مستقر شده است.

متوسلیمان: آن تیپ ۳۳ است که یک تیپ نیروی مخصوص ارتش عراق است و استعداد هر گردان آن هم، فقط دویست نفر است.

وزوایی: نه حاجی! الآن نمی‌شود روی این رقم حساب کرد. شما از کجا می‌دانید هر گردان آن تیپ، دویست نفر نیرو دارد؟

متوسلیمان: ببینید! سازمان تیپ‌های نیروی مخصوص ارتش عراق برای هر گردان خودش، دویست نفر نیرو لحاظ کرده.

وزوایی: نمی‌شود الآن روی این تعداد نظر قطعی داد. این‌جا، در غرب جاده‌ی اهواز - خرمشهر به سمت جنوب، در پایین ایستگاه گرم‌دشت تا عراقیض، نیروی عمده‌ای از ارتش عراق در مقابل محور ما قرار دارد.

متوسلیمان: هیچ به اصطلاح «نیروی عمده‌ای» در این جا نیست عزیز من!

وزوایی: شما روی چه اطمینانی می‌گویید نیست؟!
متوسلیمان: برای این که تمام نیروی دشمن در این‌جا، یعنی شرق و شمال شرقی خرمشهر، به کار برده شده؛... هفده گردان!

وزوایی: نه! می‌پرسم روی چه اطمینانی می‌گویید نیروی عمده‌ای در این جا نیست؟

متوسلیمان: برای این که دشمن هیچ موقع روی این شیوه‌ی یورش ما فکر نمی‌کرده. الآن دشمن فرضاً این واحد خودش را برای چه به این جا

آورده؟

وزوایی: برای این که مواضع خودش بر روی جاده‌ی آسفالت اهواز - خرمشهر را سفت‌تر کند.

متوسلیمان: برای این که این جاده را محکم‌تر توی دستش بگیرد و روی آن نیرو و تدارکات خودش را جابه‌جا کند.

وزوایی: دشمن رو به جنوب هم، مواضع خودش را بر روی جاده محکم‌تر می‌کند! هرچه شما جاده‌ی آسفالت را به پایین بیاید و به خونین‌شهر نزدیک شوید، چه در قسمت غرب رود کارون و چه در غرب جاده‌ی آسفالت، مواضع ارتش عراق محکم‌تر می‌شود.

متوسلیمان: نه، نه، نه! اشتباه می‌کنی! دشمن کجا مواضع دارد؟ این جا دارد، این‌ها را دارد، این و این را هم دارد. چرا دشمن این لشکر ۳ زرهی خودش را که الآن به این‌جا در شمال شلمچه آورده، در جنوب به کار نبرده؟!

وزوایی: برای این که دشمن می‌خواهد ما به جاده‌ی آسفالت شلمچه - بصره نرسیم.

متوسلیمان: بله؟!

وزوایی: می‌خواهد ما به جاده نرسیم.

متوسلیمان: درست است! دشمن این را می‌داند که ما از این بالا می‌خواهیم به جاده‌ی آسفالت شلمچه - بصره برسیم؛ نه از این‌جا.

وزوایی: دو تا جاده است؛ یکی جاده‌ی حسینییه است که از ایستگاه حسینییه می‌رود به سمت پاسگاه زید عراق، یکی هم این جاده است.

متوسلیمان: در مورد جاده‌ی حسینییه، دشمن این قدر می‌داند که اگر ما بخوایم به آن برسیم، باید بعد از رسیدن به جاده‌ی آسفالت اهواز - خرمشهر، رو به این سمت بچرخیم.

وزوایی: بله، یعنی می‌رویم به طرف غرب.
متوسّلیان: ولی برنامه‌ی ما این‌طور نیست. ما از این‌جا، یعنی ایستگاه
گرم‌دشت می‌رویم جلو و بعد میل به چپ می‌کنیم و می‌رویم به آن پایین،
به طرف جاده‌ی مرزی شلمچه - بصره.

وزوایی: من که نمی‌گویم به آن پایین نمی‌رویم؛ ولی دارم می‌گویم
این موضع توپخانه‌ی دشمن در غرب جاده‌ی آسفالت اهواز - خرّمشهر
دست‌نخورده مانده. علاوه بر این، دشمن در خود خرّمشهر نیرو اضافه
کرده.

متوسّلیان: در خرّمشهر فقط یک تیپ، آن هم تیپ ۳۳ نیروی
مخصوص عراق هست که سه گردان آن، مأمور به تخریب سه قسمت از
شهر شده‌اند.

وزوایی: حالا من استدلال شما را که نمی‌پذیرم؛ ولی عملی را که شما
می‌گویید، انجام می‌دهم. امّا بدان که این کار اشتباه است. با این حال، ما
عمل می‌کنیم؛ امّا این را بگویم: حاجی، حضرت امام می‌گوید: «تهوّر با
شجاعت فرق دارد.»^۱ این عمل که شما می‌گویید، شجاعت نیست، تهوّر
است. باز هم می‌گویم که اشتباه است؛ امّا چون شما می‌گویید، آن را انجام
می‌دهیم.

متوسّلیان: مگر ما نمی‌دانیم اشتباه است؟! هم سعی جناب سرهنگ
شاهین‌راد بوده، هم سعی ما. ما تمام زورمان را زدیم؛ یعنی تمام حرف
خودمان را به رده‌های بالا، مخصوصاً فرماندهان قرارگاه عملیاتی نصر زدیم
و هیچ مسؤولیتی را هم در قبال این‌ها نداریم. به آن‌ها گفته‌ایم که ما

۱- شهید وزوایی به بخشی از بیانات حضرت امام خمینی که روز بیست و شش دی ۱۳۶۰ در جمع فرماندهان عملیاتی سپاه در جبهه‌های غرب و جنوب ایراد گردید، اشاره دارد. جهت مطالعه‌ی بیانات حضرت امام (ره) در آن ملاقات، ر.ک. به: در جست‌وجوی راه از کلام امام، دفتر دوّم؛ جنگ و جهاد، مؤسسه‌ی انتشارات امیرکبیر، چاپ دوّم، تهران ۱۳۶۳، فصل دهم، ص ۱۷۳.

مسئولیتی نداریم.

به خدا قسم وقتی که آدم آن عکس هوایی را نگاه می‌کرد، مغزش سوت می‌کشید! یک‌جا صد و ده دستگاه تانک! یک‌جا صد و چهل دستگاه تانک! یک‌جا صد و دوازده دستگاه تانک! حالا ما اگر بتوانیم عمل بکنیم، اولین چیزی که هست، باید خودمان را آماده‌ی مقابله با پاتک‌های این‌ها بکنیم!

وزوایی: حالا ما دیگر بحث‌مان بیخود است. این دستور عملیاتی، از طرف فرماندهی قرارگاه نصر به ما ابلاغ شده و تمام شده. متوسلیمان: خدا شاهد است ما تمام فشارمان را آوردیم و تمام زورمان را هم زدیم.

سرهنگ شاهین‌راد: ببین محسن‌جان! ما خودمان را در مقام تصمیم‌گیرنده می‌گذاریم. ببینید؛ ما که فکر می‌کنیم، فقط در حد منطقه‌ی عمل خودمان اوضاع را مورد محاسبه قرار می‌دهیم، اما وقتی که به صورت کلی حساب می‌کنیم، می‌بینیم که ارزش این کار، در همین است. یعنی از اول هم که هدف تعیین کردند، هدف اصلی‌مان همین بود... منتها بدون گرفتن این هدف‌های فرعی، ما به این‌جا، یعنی خرّمشهر، دسترسی پیدا نخواهیم کرد. یعنی هیچ راهی جز این نیست.

مثلاً حساب کنید قرارگاه فرعی نصر-پنج این همه راه را از این‌جا بلند می‌شود و می‌آید، هدفش کجاست، همین‌جا است. یعنی راهی جز این نیست. کلاً هدف‌مان این است. مابقی را دیگر شما ول کنید. یعنی این‌ها همگی در حکم هدف فرعی و هدف واسطه هستند و اگر بخواهیم در این‌جا شرکت نکنیم، به طول کلی اصلاً کاری نکرده‌ایم؛ هرچند که این‌جا در مقابل ما دو تیپ زرهی کامل از دشمن حاضر است. این تیپ زرهی دشمن که جزء اهداف قرارگاه بالایی - قرارگاه عملیاتی فتح - است. ما باید

قبول کنیم که این دو تیپ زرهی دیگر دشمن را ما باید از بین ببریم. این کار هم فقط با اتکا به نیروی ایمان ممکن است، والا ما تیپ زرهی به آن قدرت نداریم. حالا منظورم واقعاً ایثار است دیگر؛ ایثار!! به این کار غیر از «ایثار» هیچ چیز دیگری نمی‌شود گفت. از نظر تاکتیکی اصلاً قابل صحبت نیست که مثلاً در این‌جا، ما سه گردان پیاده را بگذاریم در مقابل دو تا تیپ زرهی دشمن. کلاً اگر بخواهیم حساب کنیم، چند تا گردان هستند؟! دو تا گردان ادغامی و یک گردان پاسدار. در مقابل آن‌ها، دو تا تیپ زرهی قرار دارد. حالا ارزش کار ما این‌جاست. اما من امیدوارم ان‌شاءالله و به یاری حق، وقتی که پیشروی ما تا این‌جا کامل شد، دیگر کار آن حالت سفت و محکمی اولیه را نداشته باشد. ما اگر ضربه‌ی اول را به دشمن بزنیم، او دیگر جرأت جلو آمدن را نخواهد داشت. این‌ها دیگر نمی‌توانند در مقابل ما بایستند. ان‌شاءالله که به همین ترتیب خواهد بود.

متوسلیمان: [خطاب به محمود شهبازی، فرماندهی محور سلمان]: گردان مالک را می‌دهیم به محور سلمان. توجه می‌کنید؟ گردان حبیب‌بن‌مظاهر هم که الآن آمد این کنار کارون، تصویب شد که فعلاً همین‌جا باشند. آقای شهبازی، توجه می‌کنید؟! شما گردان حمزه و مابقی گردان‌های‌تان را بردارید و ببرید به غرب کارون. گردان حبیب‌بن‌مظاهر این‌جا، کنار ساحل شرقی رودخانه باقی می‌ماند. تمام تفنگ‌های ۱۰۶ ما هم مأمور می‌شوند به گردان حبیب‌بن‌مظاهر.

شهبازی: گردان حبیب‌بن‌مظاهر کی می‌آید جلو؟ چه وقت؟
 متوسلیمان: صبح زود می‌آید جلو، برای پدافند. حالا شما با گردان حمزه و چهار گردان دیگر محور خودتان به جلو بروید. ساعت دوازده شب باید درگیری‌تان با دشمن شروع بشود.
 اولین درگیری، باید ساعت دوازده شب باشد.

جلسه با همین دستور اکید حاج احمد تمام شد و محسن وزوایی رفت تا به گردان‌های تحت امر محور خودش سرکشی کند. با خودم گفتم: این آقای وزوایی هم عجب آدمی است ها؟! دو ساعت با حاج احمد جر و بحث کرد و دست آخر به او گفت: «چون این دستور، دستور توست، می‌پذیرم و می‌روم دنبال اجرای آن.»

فاتحان لانهی شیطان؛ فرماندهان دو محور محرّم و سلمان

برای عملیات الی بیت المقدس، تیپ ۲۷ محمّدرسول الله (صلی الله علیه و آله وسلم)، دو محور عملیاتی تشکیل داده بود. خوب به یاد دارم که در اواخر مأموریت شناسایی غرب کارون، یک شب که حاج احمد متوسّلیان آمد سری به ما بزند، خبر تشکیل این دو محور را به من داد و گفت: «برادر همدانی، با توجه به این که دو محور عملیاتی سلمان و محرّم تشکیل شده‌اند و مسؤولیت فرماندهی محور محرّم را محسن وزوایی به عهده گرفته، میل دارم حاج محمود شهبازی لاقلاً مسؤولیت محور سلمان را به عهده بگیرد. محسن و محمود، پاییز سال ۵۸ با هم رفتند لانهی جاسوسی آمریکا را گرفتند و آن سیلی محکم را به گوش شیطان بزرگ زدند؛ حالا هم اگر این دو برادر عزیز من، فرماندهی دو محور عملیاتی تیپ محمّدرسول الله (صلی الله علیه و آله وسلم) را به عهده بگیرند، از همین حالا قلبم گواهی می‌دهد، در این عملیات، چنان سیلی محکمی به گوش صدام می‌زنند که صدای آن،

دیوارهای کاخ سفید را هم بلرزاند!»

همین محسن وزوایی، با آن که تا شب شروع عملیات نسبت به طرح مانور مرحله‌ی اوّل حمله‌ی الی‌بیت‌المقدس، یک سری ایرادهای جدّی داشت، امّا صراحتاً به حاج احمد گفته بود: «من این طرح مانور را قبول ندارم احمد جان، امّا چون شما می‌گویی، من آن را اجرا می‌کنم.»

با همین صدق نیّت هم، صبح روز عملیات، مرد و مردانه تلاش می‌کرد شش گردان تحت امر محور عملیاتی محرّم را به جاده‌ی آسفالت اهواز - خرمشهر برساند. آن هم در شرایطی که تمام تمرکز فرماندهان، از شخص حسن باقری تا حاج احمد متوسّلیان، معطوف به این بود که محور محرّم خودش را به جاده‌ی آسفالت - در سمت چپ محور سلمان - برساند و برود دنبال مأموریت اصلی‌اش در سمت عرایض. از بی‌سیم محور خودمان، صدای مکالمه‌ی حاج احمد با وزوایی را می‌شنیدیم که می‌گفت: «آقا محسن، معلوم هست داری چه کار می‌کنی؟ برادر جان عجله کن، بچه‌ها را زودتر بفرست کنار جاده.» وزوایی هم جواب می‌داد: «احمد جان، من الان دارم تمام فشارم را به این بچه‌ها وارد می‌کنم که به جاده برسند.» دقایقی بعد، از شدّت صدای انفجارها و تیراندازی در سمت چپ‌مان، فهمیدیم محور محرّم توانسته به جاده برسد و این‌ها با عراقی‌هایی که در ضلع جنوب غربی جاده، سنگر و مواضع پیاده و بی‌ام‌پی داشتند، درگیر شده‌اند. آن‌جا بچه‌های وزوایی در روشنایی روز و بدون داشتن جان‌پناه، داشتند می‌جنگیدند و در نتیجه، خیلی آسیب دیدند. طوری که وقتی ساعاتی بعد، به اتفاق حاج احمد متوسّلیان، پشت خاکریز شرق جاده، در حدّ محور محرّم رفته بودیم، صحنه‌های دردآوری را مشاهده کردیم. آن‌جا نیروهای محور محرّم وارد زمین آب‌گرفته و باتلاقی حاشیه‌ی شرقی جاده شده و توی باتلاق گیر کرده بودند. در همین اثناء، یک سری نیروی کماندویی

عراقی که خیز به خیز از سنگ‌های ضلع جنوب غربی جاده خودشان را به آن‌جا رسانده بودند و در فاصله‌ی ۲۰۰ متری جاده قرار داشتند، این بچه‌های گرفتار شده در باتلاق شرق جاده را به رگبار بستند و تعدادی از این برادرها، به نحو مظلومانه‌ای آن‌جا قتل‌عام شدند. تلخ‌ترین صحنه‌ی آن واقعه برای بنده، مشاهده‌ی تعدادی از آن بچه‌ها بود که چون تا نزدیک زانو در آن زمین باتلاقی فرو رفته بودند و دفعتاً آن‌ها را به رگبار بسته بودند، ایستاده به شهادت رسیدند و اجسادشان به همان نحو، سرپا مانده بود. سال‌هاست در سالروز سوّم خرداد، همه‌جا از نخل‌های سوخته‌ی خرّمشهر به عنوان نماد ایستادگی مظلومانه یاد می‌کنند، حق هم همین است که می‌گویند؛ اما ندیدم و نشنیدم کسی از سروهای جوان محور عملیاتی محرم که صبح دهم اردیبهشت ۶۱، در حاشیه‌ی شرقی جاده‌ی اهواز - خرّمشهر ایستاده جان دادند، یادی کرده باشد...

حوالی ساعت یک ربع به ده صبح بود. من در حد سمت چپ محورمان حضور داشتم که دیدم عده‌ای نفرات مجروح خودی، که بازوبندهای سرخ رنگ مُنقّش به آرم تیپ ۲۷ به بازو داشتند، از کنار حاشیه‌ی شرقی جاده، از جنوب به سمت شمال، دارند به آن خاکریزی که آقای یادگاری عمود بر شرق جاده زده بود، نزدیک می‌شوند. به ما که رسیدند، معلوم شد این‌ها تعدادی از کادرهای گردان ضربه خورده‌ی میثم‌تّمّار هستند. گردان میثم به فرماندهی عباس شعف، در کنترل عملیاتی محور محرم قرار داشت و در آن لحظات، در بین واحدهای محور محرم، بیشترین ضربات به نیروهای این گردان و گردان مقدادبن‌اسود که تلاش می‌کردند خودشان را رو به جنوب، به ایستگاه گرم‌دشت نزدیک کنند، وارد آمده بود. رفتم جلو و از آن برادرها پرسیدم: «چی شده؟» در حالی که ناله‌کنان با دست به سر می‌زدند، جواب دادند: «برادر وزوایی شهید شد!»

خیلی یگه خوردم. گفتم: «یعنی چه؟ چطوری؟» گفتند: «آن جا که ما رفتیم، عراقی‌ها یک سری خاکریز و سنگر در غرب جاده و عمود بر آن دارند که از همان جا، خیلی مسلط، ما را زیر آتش گرفته بودند و مانع ادامه‌ی پیشروی ما می‌شدند. برادر وزوایی آمده بود آن جا، پیش فرمانده‌ی گردان ما، برادر شمع، تا از نزدیک به کار پیشروی ما نظارت کند. هرچه به او می‌گفتم مانند شما در این جا به صلاح نیست، قبول نمی‌کرد. در عوض نهیب می‌زد: «بروید جلو، باید هرطور شده، خودتان را به ایستگاه گرم‌دشت برسانید.» از طرف جنوب، عراقی‌ها داشتند تعدادی تانک و زره‌پوش را به همراه نفرات پیاده، به سمت ما جلو می‌کشیدند. آتش تیر مستقیم‌شان به حدی شدید بود که تعداد زیادی از بچه‌های گردان ما، لت و پار شدند. برادر وزوایی پای بی‌سیم، به تمام گردان‌هایش دستور داد با تمام قوا، با فریاد الله‌اکبر، به سمت آن تانک‌ها و زره‌پوش‌ها هجوم ببرند. یک دفعه رگباری از گلوله به سمت ما سرازیر شد. قدری که گرد و خاک نشست، دیدیم برادر وزوایی، معاون دوّم او، حسین تقوی‌منش، و بی‌سیم‌چی آن‌ها شهید شده‌اند. ما هم بی‌نصیب نماندیم و مجروح شدیم.»

پرسیدم: «الآن جسد محسن کجاست؟» گفتند: «حاج احمد از طریق بی‌سیم به برادر شمع دستور داد جنازه را سریع به عقب بیاورند و مراقبت کنند نیروهای بسیجی نفهمند برادر وزوایی شهید شده. الآن که می‌آمدیم، دیدیم موتور آوردند، جسد را ترک موتور سوار کردند و با چفیه آن را بستند به راننده، که بین راه نیفتد. صورتش را هم با یک چفیه‌ی سیاه پوشانده بودند. با همین وضعیت او را به عقب فرستادند.»

بعد از شهادت محسن وزوایی، وضعیت هدایت گردان‌های محور محرم در خط، دچار اختلال شدید شد. حسین خالقی که از هم‌زمان قدیمی وزوایی بود و معاون اوّلی این محور را هم به عهده داشت، به شدت شوکه

شده بود. حالا مانده بودم چطور باید خبر این واقعه را به حاج محمود شهبازی بدهم. او و وزوایی از روزهای تصرّف لانه‌ی جاسوسی آمریکا با هم رفیق بودند. طی آن شش ماه اوّل جنگ، شانه به شانه‌ی هم در محورهای گیلان غرب، برآفتاب و بازی‌دراز، در مقابل سپاه دوّم ارتش عراق جنگیده بودند. از لحظه‌ای که در اواخر اسفند سال ۱۳۶۰، وزوایی به همراه نیروهایش وارد پادگان دوکوهه شد تا پیش از شروع این عملیات، هر وقت فشار بیش از حد مسؤولیت، حاج محمود را خسته می‌کرد، به من می‌گفت: «لازم است به خودم راحت باش بدهم؛ دلم هوای دیدار محسن را کرده، تو به کارها برس، من می‌روم سری به او بزنم.»

خدای من شاهد است ندیدم حاج محمود با احدی به اندازه‌ی محسن وزوایی، خودمانی باشد. ناگهان ملتفت شدم حاج محمود دارد از پشت بی‌سیم، مرا صدا می‌زند. گوشی را به دست گرفتم و گفتم: «به گوش‌ام محمود جان، بگو.» با یک صدای غم‌زده‌ای گفت: «الآن از بی‌سیم، صدای مکالمه‌ی حسین خالقی با حاج احمد را شنیدم. داشتند درباره‌ی وزوایی صحبت می‌کردند.» گفتم: «پس تو هم خبر را شنیده‌ای.» گفتم: «بله. من الآن به چند دقیقه خلوت نیاز دارم؛ اگر احمد یا همّت مرا صدا زدند، تو جواب‌شان را بده.» گفتم: «مسأله‌ای نیست؛ خدا خودش به تو و همه‌ی ما صبر بدهد.» گفتم: «الهی آمین.»

از همان لحظه، تا موقعی که دوّمین پاتک دشمن شروع شد، دیگر روی شبکه‌ی مخابراتی محور سلمان، صدای حاج محمود را نشنیدیم.

از بازی دراز تا خرمشهر

جاده‌ی اهواز - خرمشهر شده صحرای کربلا، سپاه سوم دشمن از همه سمت هجوم آورده. گلوله‌باران بچه‌ها توسط توپ‌ها و خمپاره‌ها یک لحظه قطع نمی‌شود. انگار به جای باران از آسمان آتش می‌بارد. تانک‌های دشمن از غرب، جنوب و شمال جاده، به سمت رزمندگان ایرانی در حال حرکتند. اجرای تیر مستقیم تانک‌ها، امان نیروها را بریده. رگبار کالیبرهای دوشکا و توپ‌های چهارلول پدافند هوایی «شلیکا» با برد سه هزار متر که قوای سپاه سوم دشمن از آن‌ها مثل تیربار، علیه نفرات پیاده‌ی ما کار می‌کشند، همه را زمین‌گیر کرده است. فرماندهی گردان میثم‌تَمّار، عباس شعفر، مرتب طول جاده را می‌دود و نفرات را نسبت به وظایف‌شان توجیه می‌کند و می‌گوید: «برادرها، داخل سنگرهایی که کنده‌اید بمانید. فقط همان‌هایی که گفته‌ام بیرون باشند و مراقب تانک‌ها، به محض این‌که تانک‌های دشمن نزدیک شدند، باید با آر.پی.جی به آن‌ها حمله کنید.»

از بی‌سیم فرماندهی گردان، شعف را پیچ می‌کنند. آن سوی خط، محسن وزوایی، فرماندهی محور عملیاتی محرّم از تیپ ۲۷ محمّد رسول الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) قرار دارد:

وزوایی: شعف، شعف، وزوایی. شعف‌جان وضعیت شما چگونه؟
 شعف: الآن دشمن از روبه‌رو و از سمت چپ، داره با تانک‌هاش می‌کشد جلو، ما هم به بیچه‌ها گفتیم وقتی آمدند جلو، به آن‌ها حمله کنند.
 وزوایی: شعف جان تو الآن موقعیت دقیق خودت را بگو.
 شعف: ما توی جاده، به سمت راست پدافند کردیم.
 وزوایی: پس با این حساب، نسبت به گرم‌دشت، سه کیلومتر پایین‌تر هستی. بله؟

در این لحظه ناگهان تماس قطع می‌شود. شعف و وزوایی هم هر دو مستأصل می‌مانند.

در همین لحظات، در حد گردان میثم، تانک‌های مدرن تی -۷۲ تیپ مستقل ۱۰ زرهی سپاه سوّم ارتش بعث ضمن حرکت از شمال خرّم‌شهر، خیز به خیز به حدّ چپ محور عملیاتی محرّم نزدیک شده‌اند. ده‌ها تانک با آرایش دشتبان، ضمن شلیک‌های مستمر، خود را به خاکریز گردان میثم نزدیک می‌کنند. رگبار دوشکای روی برجک تانک‌های دشمن، به سمت آر.پی.جی‌زن‌ها شدّت می‌گیرد. همین اقدام باعث می‌شود تا تانک‌های عراقی با خیالی راحت و آسوده به پیشروی‌شان ادامه دهند. تا این‌که اولین شلیک آر.پی.جی به سمت تانک‌ها روانه می‌شود. در پی شلیک این گلوله، تانک جلودار ستون زرهی دشمن، غرق آتش و انفجار می‌شود. هم‌زمان، تعداد دیگری گلوله‌ی آر.پی.جی به سمت تانک‌ها شلیک می‌شود، امّا رزمندگان با کمال تعجب می‌بینند این گلوله‌ها به تانک‌ها اثر نمی‌کنند. عبّاس شعف، فرماندهی گردان به آر.پی.جی‌زن‌ها فرمان بازگشت به خاکریز را می‌دهد.

شکارچی‌های تانک به پشت خاکریز باز می‌گردند. همه متعجب از کمانه کردن گلوله‌های آر.پی.جی بر بدنه‌ی تانک‌ها، چشم به فرمانده‌شان می‌دوزند. او می‌گوید: «بچه‌ها، تانک‌هایی که منهدم شده‌اند، همه از بغل مورد اصابت قرار گرفته‌اند. شلیک‌هایی که از روبه‌رو کردیم، همه ناموفق بوده. پس یادتان باشد؛ سعی کنید این دفعه تانک‌ها را از پهلو مورد هدف قرار دهید. حالا پشت سر من از خاکریز جدا شوید. سه نفر به چپ، سه نفر به راست، سه نفر وسط.»

شعف نگاهی به بسیجیانی می‌اندازد که دوره‌اش کرده‌اند و با اشتیاق به او چشم دوخته‌اند. پرده از مقابل چشمانش کنار می‌رود. تعدادی از بچه‌ها را شهید می‌بیند. به خود می‌آید و می‌گوید: «بچه‌ها، یک لحظه صبر کنید!... این بار عده‌ای از ما شهید می‌شوند. هر که شهید شد، بقیه را فراموش نکنند؛ بچه‌ها به همدیگر قول شفاعت بدهید. بسیار خوب، حالا پشت سر من حرکت کنید.»

عبّاس شعف، آر.پی.جی به دست از خاکریز جدا می‌شود و نه بسیجی شکارچی تانک گردانش نیز، با او همراه می‌شوند. پس از جدا شدن از خاکریز، طبق دستور فرمانده به سه گروه تقسیم می‌شوند و به قلب دشمن یورش می‌برند. این بار بسیجیان ایرانی از تانک‌سواران صدامی موفق‌ترند و تعداد بیشتری از تانک‌ها را به آتش می‌کشند، ولی هنگام بازگشت، سه نفر از آن‌ها همراه گروه نیستند و پیکرهای غرقه به خون‌شان در صحنه‌ی نبرد باقی می‌ماند. تانک‌ها قدری عقب می‌کشند. با عقب‌نشینی تانک‌ها، حجم آتش بر روی خط دفاعی محور عملیاتی محرم از تیپ ۲۷ شدت می‌گیرد. فرمانده‌ی گردان میثم‌تّمّار مانند مادری دلسوز کنار خاکریز می‌دود و بچه‌ها را به پناه گرفتن سفارش می‌کند. در همین حین، چشمش به محسن وزوایی می‌افتد که از سمت شمال خاکریز به همراه بی‌سیم‌چی‌ها و معاون دوّمش،

تقوی‌منش، به سمت او می‌آیند. عباس از دیدار محسن خوشحال می‌شود. او محسن را از بازی‌دراز می‌شناسد. نه، بلکه قدیم‌تر از آن؛ از محله‌شان در نظام‌آباد تهران. عباس خیلی به محسن علاقه دارد. در بازی‌دراز یک‌بار محسن جان او را نجات داده است. محسن وزوایی هم از ملاقات عباس خوشحال است. او هم عباس را خیلی دوست دارد؛ آخر عباس تنها پسر خانواده‌اش است و مادرش به هنگام اعزام، او را به دست محسن سپرده. محسن هم در این نبرد، فرماندهی چهارصد رزمنده‌ی بسیجی گردان میثم را به عباس محوّل کرده است. عباس علی‌رغم کمی سنش، فرماندهی لایقی است. عباس و محسن در آغوش هم فرو می‌روند. برای لحظاتی، گویی زمان از حرکت باز می‌ایستد. و این دو رزمنده را به عمق تاریخ می‌کشاند؛ به بازی‌دراز، به محاصره، به بی‌آبی، به مجروحیت... لحظاتی بعد، دو دوست به خود می‌آیند، و با دیده‌بوسی از هم جدا می‌شوند.

- خسته نباشی عباس‌جان؛ چه خبر؟

- برادر محسن، این چپ ما خیلی خالیه. تانک‌ها هم تا حالا چند بار جلو کشیدند که از ما جناح بگیرند؛ ولی بحمدالله بچه‌ها این‌ها را عقب زدند. باید فکری اساسی کرد.

گلوله‌ی خمپاره‌ای کنارشان منفجر می‌شود. همه خیز می‌روند و بعد در کنار خاکریز پناه می‌گیرند. محسن می‌پرسد: «الآن وضعیت عمومی درگیری شما چگونه؟»

- فعلاً قدری عقب رفته‌اند، به گمانم به فکر اجرای پاتک دیگری باشند.

- باید ما پیش‌دستی کنیم. به بچه‌ها بگویند آماده شوند تا با یک الله‌اکبر به تانک‌ها حمله کنیم و روی خاکریز عمود به این جاده سنگر بگیریم. بچه‌های گردان مقداد هم آماده شده‌اند. با یک حمله‌ی غافل‌گیرانه

تا آن خاکریز، باید یک سره بدویم، بعد هم به بچه‌ها بگویید تا می‌توانند تانک‌های‌شان را بزنند.

عبّاس مانند سربازی مطیع، سخنان فرماندهی محور را به گوش جان می‌خرد و از محسن جدا می‌شود. فرماندهان گروهان‌ها را فرا می‌خواند و دستور فرماندهی محور را به آن‌ها انتقال می‌دهد. فرماندهان گروهان‌ها به همراه مسؤولین دسته‌ها، بچه‌ها را آماده می‌کنند. لحظه‌ای بعد صدای عبّاس شعف از بی‌سیم فرماندهی محور محرم شنیده می‌شود.

شفع: وزوایی، وزوایی، شعف.

وزوایی: عبّاس جان بگوشم؛ بگو.

شفع: بچه‌های ما آماده‌ی کربلا رفتن هستند. مفهوم شد؟

وزوایی: بله مفهوم شد، باش تا خبرت کنم. تمام.

شفع: چشم برادر، چشم.

محسن وزوایی این بار در تماس با مرتضی مسعودی، فرماندهی گردان مقداد را هم به گوش می‌کند.

وزوایی: مسعودی، مسعودی، وزوایی

مسعودی: به گوشم، محسن جان بفرما.

وزوایی: برای آن مطلب که گفتم آماده‌ای؟

مسعودی: بله برادر جان، همه آماده‌اند بروند کربلا.

سپس محسن وزوایی از خاکریز بالا می‌رود و عمق سپاه دشمن را در بیابان غرب جاده‌ی اهواز - خرمشهر نظاره می‌کند. در فاصله‌ی سیصد متری آنان، دریایی از تانک و زره‌پوش صف بسته است.

اجرای آتش توپ و خمپاره و تیربارهای دشمن هم لحظه‌ای قطع نمی‌شود. محسن وزوایی گوشی بی‌سیم را مقابل دهان می‌آورد و آغاز حمله‌ی سراسری را دستور می‌دهد.

- به کلیه‌ی گردان‌های محور محرم، به کلیه‌ی گردان‌های محور محرم؛
 به سمت جلو پیش‌روی کنید. الله اکبر، الله اکبر!
 با فرمان وزوایی، بسیجیان گردان‌های میثم و مقداد از خاکریز جدا
 شده و پشت سر فرماندهان دلیرشان، شعف و مسعودی، به نیروهای
 دشمن یورش می‌برند. فریاد الله اکبر، زمین ایستگاه گرم‌دشت را می‌لرزاند
 و لحظه‌ای بعد، تانک‌های دشمن در آتش غضب الهی می‌سوزند. دشمن
 مجبور به عقب‌نشینی می‌شود.
 محسن وزوایی که شخصاً در جلوی صف رزمندگان حرکت می‌کند،
 هدایت عملیات را به عهده دارد.

با انفجاری ناگهانی، همه‌جا غرق در گرد و غبار و دود می‌شود. همه به
 تکاپو می‌افتند و بیش از همه، قلب عباس تیر می‌کشد. به سمت محسن
 خیز برمی‌دارد، بالای سر او می‌ایستد و نگاهش می‌کند. آن چهره‌ی جذاب
 و پر ابهت و دوست داشتنی، حالا آرام روی خاک‌ها آرمیده. خم می‌شود،
 سر بند محسن را عقب می‌زند و لب بر پیشانی یار دیرین می‌گذارد. حالا
 جسم بی‌جان محسن در آغوش عباس جا گرفته است. اشک پهنای صورت
 فرماندهی گردان میثم را پوشانده، گوشی بی‌سیم را از زمین برمی‌دارد و
 مستأصل، در تماس با قرارگاه فرعی نصر ۲، احمد متوسلیمان، فرماندهی تیپ
 ۲۷ را صدا می‌زند.

- احمد، احمد، شعف.

- شعف جان به گوشم. شما پشت این خط چه می‌کنی؟

- برادر احمد، محسن وزوایی مفهوم است؟

- بله برادر جان بگو.

- برادر احمد، محسن... محسن... محسن

- شعف جان چی شده؟ چرا چیزی نمی‌گی؟

- احمدجان؛ محسن کربلایی شد.

دیگر نای سخن گفتن ندارد. گوشی بی‌سیم را رها می‌کند. زیر باران آتش و گلوله، می‌نشیند بالای سر محسن و با او نجوا می‌کند:

«محسن جان، چرا ساکتی؟ حرف بزن، این دلم داره سنگینی می‌کنه، من طاقت سکوت تو رو ندارم. فدات بشم داداش، تمنا می‌کنم یک کمی با من حرف بزن. اصلاً قرارمون این نبود، مگه قرار نبود من رو به دست مادرم بسپاری. حالا چرا تو این وانفسا می‌خوای منو تنها بذاری. مگه نمی‌بینی دشمن دور تا دور ما رو گرفته؟ محسن جان، بچه‌ها به فرماندهی تو نیاز دارن. پاشو فرمانده، پاشو مرد خدا، پاشو داداش جون، الآن که وقت خواب نیست. محسن جان، تو همیشه یار و یاور من بودی. در اوج خطرات بارها منو یاری دادی. ولی حالا من، بالای جسم بی‌جان تو، چه خاکی به سر کنم؟ توی این صحرای بی‌سر و ته، زیر این بارش آتیش و گلوله و گرما. محسن جان، می‌دونم به آرزوت رسیدی. می‌دونم به نهایت خواسته‌ات رسیدی. کاش برات بازگشتی بود و منو هم با خودت می‌بردی؛ همون‌طور که در بازی دراز بردی.»

عبّاس چشم به کرانه‌ی آسمان می‌دوزد و در تالّووی نور کور کننده‌ی خورشید روز دهم اردیبهشت ۱۳۶۱، پرنده‌ی خیالش به پرواز درمی‌آید. پرواز می‌کند تا آن سوی قلّه‌ها، آن‌جا که زمینش به آسمان نزدیک‌تر است، بازی دراز، و بعد با او نجوا می‌کند:

«اون شب خنک بهاری یادته؟ پارسال، شب دوّم اردیبهشت، حال و هوای عجیبی داشتم. تو قبل از عملیات گفته بودی: «این عملیات برای ما، کربلای دیگری‌ست.» گفته بودی: «تعداد نفرات و تجهیزات دشمن زیاده، ولی ما با یاری خدا و فریاد الله‌اکبر به اونا غلبه می‌کنیم.» از ما خواسته بودی تا نیت کنیم و این پیروزی رو به امام تقدیم کنیم. همه با هم همدل

شده بودیم تا لبخند پیروزی رو به لبهای امام بنشونیم. این خواست تو بود.

اون شب، وقت وداع به همه گفתי تا همدیگر رو دعا کنند، گفתי اگه کسی شهید شد، بقیه رو فراموش نکنه. وقتی با همه وداع کردی، به سراغ من که اومدی، صورتت غرق اشک بود. دست‌هایت دور گردنم حلقه شد و من هم خودمو به آغوش تو سپردم. حرفی بین ما رد و بدل نشد. ولی هزاران هزار درد دل نگفته توی چشمت موج می‌زد. تو برای بچه‌ها فقط یک فرمانده نبودی؛ برای همه پدری می‌کردی، مراقب همه بودی. توی پادگان ابوذر سرپل‌ذهاب که بودیم، شبی نبود که تا صبح بیدار نمونی.

به بچه‌هایی که در خواب بودند سر می‌زدی. پتو روشن می‌کشیدی. پوتین‌هاشون رو واکس می‌زدی و گاهی لباس‌هاشونو می‌شستی. اما این چیزها رو هیچ‌کس نه می‌دید، نه می‌دونست. فقط من می‌دونستم. اون شب عملیات، عجیب نور بالا می‌زدی، از لحظه‌ی حرکت‌مون، مرتب کنار ستون حرکت می‌کردی و بچه‌ها رو به یاد خدا می‌انداختی.

موقعی که به خط اول پدافندی کماندوهای بعثی رسیدیم و با اونا درگیر شدیم، تو همه‌جا بودی. هر طرف که درگیری سخت‌تر بود، تو همون‌جا بودی. خروش الله‌اکبر، مایه‌ی دلگرمی همه‌ی ما بود. هر جا که کار گیر می‌کرد، تو بودی که با تلاوت قرآن و خوندن سرودهای حماسی، به نبرد بچه‌ها روح می‌دادی. کنار تو جنگیدن، یاد نبردهای صدر اسلام و اون حال و هوای شمشیر زدن کنار رسول الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) و امیرالمؤمنین (علیه‌السلام) رو برای ما تداعی می‌کرد.

اون شب، من هم سرا پا شور بودم. به همراه بچه‌های دسته‌ام تا عمق مواضع دشمن نفوذ کرده بودیم. دشمن از همه سمت ما رو زیر آتیش گرفته بود. لحظه‌ای رگبار گلوله‌ها و آتیش خمپاره‌ها قطع نمی‌شد و ما

مقاومت می‌کردیم.

ناغافل ضربه‌ای محکم به سینه‌ام خورد. دود و بوی باروت همه‌جا رو پر کرد و من خودمو در میان زمین و آسمون دیدم و بعد، به زمین کوبیده شدم. از همه جای بدنم خون جاری بود. چشم‌هام جایی رو نمی‌دیدن. دست و پام هیچ به فرمانم نبودن. فقط صدایی فضا رو پر کرده بود:

- بچه‌ها! برادر شعف شهید شده.

- بعثی‌ها دارن می‌آن.

- عقب‌نشینی کنید.

- مجروح‌ها رو به عقب ببرین.

دیگه هیچ نفهمیدم تا شب.

بعثی‌ها بالای سرم اومدن. یکی شون می‌خواست تیر خلاصی حواله‌ام کنه. اما اون یکی لگدی به پهلوام زد و با پوتین، دست شکسته‌ام رو کوفت. درد تمام وجودم رو فرا گرفت، ولی صدایی بیرون نیامد و همین، مانع اون شلیک آخری شد. و من چقدر مشتاق اون تیر خلاص بودم.

اونا که رفتن، سرما و درد به سراغم آمد. یکی از پاهام خرد شده بود، دست راستم هم شکسته بود، ترکشی پهلوام منو سوراخ کرده بود و چند تا ترکش ریز و درشت هم، صورت و سرم رو غرق خون کرده بودن. توی اون سرما و ظلمت شبانه، خودم بودم و خدا. غرق مناجات بودم. مناجات که نه، اون‌چه از سوی من بود، نیاز بود و نیاز و از اون سو، همه ناز بود و ناز. دل به رضایتش داده بودم که... شبی از دور آشکار شد.

اول فکر کردم باز بعثی‌ها هستن. اما نه، توی اون تاریکی، خیلی خوب تو رو شناختم، خودت بودی؛ با اون قد و بالای رعنا. قدم به قدم گشتی تا به من رسیدی. می‌خواستم سلامت کنم، اما نه در وجودم نایی بود و نه در گلویم نوایی. من محو سیاحت رخ زیبایی تو بودم و صورت تو غرق در اشک؛

قطره‌هایی که در پرتو نور ماه می‌درخشیدن.
 صورتت چقدر زیبا شده بود. بالای سرم نشستی. سرم رو به دامن
 گرفتی و شروع کردی به نجوا:
 «عبّاسم؛ تو چرا؟ من به مادرت قول داده بودم تو رو سالم برگردونم.
 حالا چطور تو روی مادرت نگاه کنم؟ چطوری بگم که تنها پسر تو رو بردم
 و جنازه‌ی لت و پارش رو برات آوردم؟!
 سر به آسمون بلند کردی و بعد به سجده رفتی. مدّتی که گذشت،
 ترسیدم مبدا توی سجده، جون داده باشی. آخه سجدهات خیلی طولانی
 شده بود. بلند که شدی، بی‌محابا منو گذاشتی روی دوشت و از دل خطوط
 پدافندی بعضی‌ها به عقب آوردی و سپردی به معراج شهدا، در حالی که
 هنوز زنده بودم؛ آخه جون من بسته به جون تو بود. توی معراج شهداء،
 نمی‌دونم چی شد. فقط می‌دونم که یکی، علائم حیات رو در من دیده بود،
 بعد آمبولانس و بیمارستان. دیگه ندیدمت تا اون روز که اومدم بیمارستان
 سجّاد. نه این‌که من روی تخت باشم و تو بالای سرم. نه، تو روی تخت
 بودی و من بالای سرت. وقتی چشمت به من افتاد از تعجب چشمت گرد
 شده بود. حرف که نمی‌تونستی بزنی، اما چشم‌هات همه چیز رو می‌گفت.
 لبخندی از رضایت روی لبای خشکیده‌ات نقش بست.
 محسن‌جان، خدا نمی‌خواست تو شرمنده‌ی مادر من باشی، ولی رفیق
 قدیمی، این رسم رفاقت نیست. چطور دلت اومد من شرمنده‌ی مادر تو
 باشم؟!
 محسن‌جان، منتظر من هم باش. من بی تو زیاد زنده نمی‌مونم؛ منو
 فراموش نکن. داداشی؛ منتظرم باش.»^۱

۱- عبّاس شعیف، فرمانده‌ی گردان میثم‌تمار، ساعتی پس از شهادت محسن وزوایی به سختی
 مجروح شد و هیچ نشانه‌ای از زندگی در جسم او مشهود نبود، به گونه‌ای که هم‌زمانش با دیدن
 پیکر غرقه به خون او، تصور کردند که به شهادت رسیده است. لیکن در هنگام تخلیه‌ی اجساد

شهدا در پشت جبهه، نیروهای واحد تعاون تیپ ۲۷ شگفت‌زده دریافتند که این فرماندهی بسیجی به کندی نفس می‌کشد و هنوز زنده است. هم از این روی به سرعت او را به بخش مراقبت‌های ویژه انتقال داده و تحت مداوا قرار دادند. کمتر از دو هفته بعد، او در حالی که جامه‌ی بیمارانش را به تن داشت، از بیمارستان گریخت و خود را به تیپ ۲۷ رساند. در مرحله‌ی سوم نبرد الی بیت‌المقدس، عباس شعیف مجدداً فرماندهی گردان میثم‌تَمّار را به عهده گرفت و روز بیست و هشتم اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۱ به فاصله‌ی شش روز مانده به فتح خرمشهر در کربلای خونین خوزستان به شهادت رسید و به قافله‌ی سرخ شهیدانی همچون محسن وزوایی ملحق شد.

حجله‌ای در یک کوچه

چند ماهی می‌شد که از او خبر نداشتم. فکر می‌کنم آخرین باری که او را دیدم، بعد از مجروحیتش در بازی‌دراز بود. خیلی حالش خراب بود. بیشتر شب‌ها می‌رفتم بیمارستان سجّاد تا کمک حالش باشم، اما حسرت به دل مانده بودم حتّی یک بار هم که شده، از من درخواست کوچکی داشته باشد.

هنوز درست و حسابی رو به راه نشده بود که خودش را از بیمارستان مرخص کرد! بعد از چند روز رفتم خانه‌شان تا ببینمش. در زدم، مادرش در را باز کرد. سراغ محسن را گرفتم. گفت: «دیروز شال و کلاه کرد و رفت.» متحیّر و ناباور پرسیدم: «کجا، حاج خانم؟» گفت: «منطقه.» گفتم: «اما محسن اصلاً حالش خوب نبود. با اون فک شکسته کجا رفت؟» گفت: «والله چی بگم؛ هر چی من و باباش گفتیم یه چند روز دیگه هم بمون تا حالت بهتر بشه، قبول نکرد.»

خیلی دماغ شدم. فکر نمی‌کردم از محسن این‌طوری رودست بخورم، آخر قرار بود این سفر را با هم برویم. روزها گذشتند و هفته‌ها و ماه‌ها. بی‌خبری از محسن پاک کلافه‌ام کرده بود. نه نامه‌ای، نه عکسی، نه تلفنی. بی‌معرفت حسابی مرا فراموش کرده بود. تا این‌که بعد از فتح‌مبین دیدمش. اما چه دیدنی؛ فقط چند ساعت. ولی نه، ظرف همان چند ساعت، قضیه‌ی گم شدن گردانش را برایم تعریف کرد. آن هم با چه حالی؛ من که کیف کردم. وقتی خواست خداحافظی کند، گفتم: «حالا کجا با این عجله؟» گفت: «باید زودتر برم. برام حکم زدن، تیپ ۱۰ سیدالشهدا (علیه‌السلام) رو تشکیل بدم.» بعد گفت: «اگر کاری نداری، با موتورت منو برسون راه‌آهن.» گفتم: «ای به چشم.»

وقتی او را به ایستگاه راه‌آهن رساندم، آن‌قدر صبر کردم تا قطار راه بیفتد. وقتی داشت خداحافظی می‌کرد گفت: «اگه تونستی خودتو برسون. نکنه از عملیات جا بمونی.» گفتم: «تو دعا کن ما هم برسیم.» گفت: «اگه قسمت باشه می‌رسی.» او رفت، ولی من کارم ردیف نشد تا بتوانم در پی او بروم.

حالا کلافه‌ی کلافه‌ام. دوباره هوای محسن زده به سرم. چند روزی است که عملیات هم شروع شده. همین بیشتر دلم را می‌سوزاند. بی‌هدف راه می‌افتم توی خیابان. دنبال کسی می‌گردم، بلکه سفره‌ی دلم را برای او باز کنم. همین‌طور سرگردان بعد از چند ساعت پرسه زدن در شهر، به سمت خیابان شریعتی راه می‌افتم. خیابان شلوغ است و مردم در تکاپوی به دست آوردن لقمه نانی می‌دوند. صدای مارش عملیات از بلندگوی بعضی مساجد پخش می‌شود. کنار ده‌ی روزنامه‌فروشی می‌ایستم. چشم می‌دوزم به تیترو روزنامه: «ادامه‌ی حمله‌ی گسترده‌ی ایران برای بازپس‌گیری خونین شهر» چند نفری که کنار ده‌ی روزنامه‌فروشی ایستاده‌اند، با هم اختلاط

می‌کنند. یکی از آن‌ها که جوان‌تر به نظر می‌رسد می‌گوید: «الحمدلله حمله‌ی بچه‌ها خیلی خوب بوده. می‌گن تا چند روز آینده خرّمشهر رو آزاد می‌کنن.» آن یکی می‌گوید: «انشاءالله.» دیگری که مردی مسن است می‌گوید: «صبح رفته بودم پزشک قانونی. جلوی معراج شهدا غوغا بود. همین‌طور شهید بود که داشتن می‌آوردن.» یک آن قلبم تیر کشید. تا منزل محسن چند تا کوچه فاصله بود.

چند دقیقه‌ای روی سکویی نشستم، دوباره پا شدم. سوسوی چراغ‌های ریز و درشت حجله‌ی سر کوچه، نظرم را جلب کرد. با اضطراب به آن نزدیک شدم. هر چه به حجله نزدیک‌تر می‌شدم، چشم‌هایم بیشتر سیاهی می‌رفت؛ تا جایی که دیگر نور چراغ‌ها را نمی‌دیدم.

حالا دیگر در یک متری حجله قرار گرفته بودم. چشم‌هایم را مالیدم و بعد از چند بار باز و بسته کردن آن، اعلامیه‌ی روی حجله را خواندم:

«شهادت دانشجوی مسلمان پیرو خط امام، فرمانده‌ی جنگ‌های پارتیزانی غرب کشور و فرمانده‌ی محور عملیاتی تیپ ۲۷ محمّد رسول الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم)، برادر محسن وزوایی را به محضر آقا امام زمان (عج الله تعالی فرجه الشریف) ...»

دیگر چیزی نفهمیدم، زانوهایم سست شد. دستم را به پایه‌ی حجله تکیه دادم و کشان‌کشان خودم را رساندم پای دیوار. سرم را به دیوار تکیه دادم و خیره شدم به عکس محسن. احساس کردم محسن از داخل قاب عکس بیرون آمد و کنارم نشست. دستش را انداخت گردنم و محکم فشار داد.

همان‌طور که به عکس محسن خیره شده بودم، خاطرات سال‌های دور در ذهنم زنده شد. خاطرات سال‌های نوجوانی. سال‌هایی که توی زمین فوتبال خاکی نظام‌آباد، هیچ تیمی جلودار تیم ما نبود. محسن با

آن قد و قواره‌ی ترکه‌ای‌اش چه گل‌هایی که نمی‌زد. آخ که چه دورانی بود. اصلاً خستگی سرمان نمی‌شد. فوتبال که تمام می‌شد؛ استخر. شنا تمام می‌شد؛ کوهنوردی و... محسن با آن نگاهش از توی قاب عکس روی حجله داشت کمکم می‌کرد که خاطرات بیشتری به ذهنم بیاید. خاطرات دوران تحصیل، همان مواقعی که من و محسن هم کلاسی بودیم. در و دیوار مدرسه‌ی راهنمایی نظام‌آباد هنوز گواهی می‌دهند که من و او فقط هم کلاسی همدیگر نبودیم، با هم داداش بودیم.

سال‌های دبیرستان، مدرسه‌ی دکتر هشترودی، سر و کله زدن با هم کلاسی‌های بهایی... آخ! که محسن چقدر قشنگ، با آن‌ها بحث می‌کرد. آن‌قدر محکم که آن‌ها هیچ حرفی برای گفتن نداشتند و همیشه جلوی محسن کم می‌آوردند.

کلاس‌های درس، درس شیمی، درس فیزیک، هر کس هر جا گیر می‌کرد، می‌آمد سراغش. کلاس‌های زبان، اصلاً انگار زبان انگلیسی را مادرزادی بلد بود.

پخش اعلامیه‌های امام، بحث‌های سیاسی، معلم‌های ساواکی. حضور در تظاهرات و راهپیمایی. کنکور سال ۵۵، نفر اول رشته‌ی شیمی. درگیری ۲۱ و ۲۲ بهمن ۵۷ در پادگان عشرت‌آباد و پادگان جمشیدیه. اصلاً ترس به دل‌مان راه نداشت. همین‌طور می‌رفتیم توی سینه‌ی گاردی‌ها. پیروزی انقلاب. دیدار با امام در مدرسه‌ی علوی. حضور در جهاد سازندگی، عزیمت به روستاهای استان لرستان برای کمک به محرومین روستایی. تسخیر لانه‌ی جاسوسی؛ به خاک مالیدن پوزه‌ی آمریکای مغرور. همه‌ی این حوادث، ظرف همان چند دقیقه از جلوی چشمانم رژه رفتند.

هرچه بیشتر به تصویر محسن خیره می‌شدم، خاطرات بیشتری به ذهنم می‌آمد. خاطرات ۴۴۴ روز در بند نگه داشتن جاسوس‌های آمریکایی.

داستان خون دل خوردن‌های دانشجوهای فاتح لانه‌ی جاسوسی از مواضع دولت‌مردها، قصه‌ی تلخ قتل‌عام دانشجویان مسلمان پیرو خط امام در کربلای هویزه، افسانه‌ی جنگ نابرابر ما با دشمن به فرماندهی محسن در نبردهای بازی‌دراز، از همه قشنگ‌تر، قصه‌ی گم شدن گردان حبیب در عملیات فتح‌مبین و آن نماز محسن؛ آخ! که چقدر محسن از آن نمازش می‌گفت. هنوز هم وقتی یاد حالات محسن می‌افتم که چقدر با حال از آن دو رکعت نماز تعریف می‌کرد، حالم عوض می‌شود. غصه‌ام می‌گیرد.

با خودم نجوا می‌کنم: «محسن، داداشم، این رسمش بود؟ به تو هم می‌گن رفیق؟ با مرام، قول و قرارمون چی شد پس؟» می‌زنم زیر گریه، با صدای بلند، آن قدر بلند که احساس می‌کنم محسن هم صدای گریه‌هایم را می‌شنود.

به خودم که می‌آیم، ساعتی از شب گذشته، کوچه را سکوت سنگینی فرا گرفته. فقط چند نفر نوجوان کنار حجله نشستند. چشم به آسمان می‌دوزم، احساس می‌کنم از آن بالا، محسن نگاهم می‌کند. دستی تکان می‌دهم و می‌گویم: «آقا محسن؛ رفیق نیمه راه، خداحافظ...»

داداشی

سلام؛ باز دلم برات تنگ شده. چی؟! درسته، همین چند روز قبل پیشت بودم. ولی این روزا بیشتر دلم برات تنگ می‌شه. نمی‌دونم چرا؟ با این‌که دیگه واسه خودم مردی شدم، ولی هنوز هم فکر می‌کنم برای تو همون داداشی سال‌های دور هستم.

امروز خیلی دلم گرفته. می‌خوام باهات حرف بزنم. هر چی رو که ازت به یاد دارم، واسه‌ات بازگو کنم. می‌خوام دستمو بگیرم، منو ببری به دوران بچگی‌ام، تا بلکه کمی از این دلتنگی‌هام برطرف بشه. آخه هنوز هم احساس می‌کنم حلال مشکلات من، داداشی‌یه.

یادته وقتی کوچیک بودم، مامان همیشه سفارش منو به تو می‌کرد؟ تو هم می‌گفتی داداشی باید هوای داداش کوچیکه رو داشته باشه. خُب، من هم از این قضیه سوء استفاده می‌کردم. با این‌که ده سالی با هم اختلاف سن داشتیم، ولی طوری برات مزه می‌ریختم که همیشه پای ثابت تیم

فوتبال تون بودم. درسته، اینو هم می فهمیدم که بدجوری هوامو توی زمین فوتبال داشتی، اما خودمونیم داداشی، بالا غیرتاً من هم بد بازی نمی کردم ها! یادت میاد چه گل هایی می زدم؟ چه پاس گل هایی هم به تو می دادم؟ آخ که چه باحال بود. اون موقع ها رو می گم؛ زمین خاکی نظام آباد، بازی های محلی، بردن ها، باختن ها، چقدر می چسبید خوردن نوشابه تگری توی اون گرمای تابستون، بعد از یه بازی سنگین. اصلاً غمغمون نبود. حتی اون روز که توی بازی فوتبال سرم شکست و تو، تا خود کلینیک منو بغل کردی و بردی پیش دکتر، باز هم هر دو تامون می خندیدیم. فقط غصه ی جفتمون این بود که چه جوری قضیه رو از چشم های تیزبین مامان و آقاجون پنهون نگه داریم. البته بی فایده بود، اونا فهمیده بودن. ولی، یادت میاد؟ اصلاً به رومون نیاوردن.

اون موقع ها هفت - هشت سالم که بیشتر نبود. بچه بودم و به اقتضای بچگی، عقلم به خیلی چیزها قد نمی داد؛ ولی این قدر سرم می شد که بفهمم چرا آستر زیر بغل کاپشنت، از داخل شکافته شده! می دونستم اون توده قلبه ای که از کاپشن تو زده بیرون، یه دسته کاغذ که تو سعی داشتی اون ها رو حتی از چشم مامان و آقاجون هم مخفی نگه داری. بعدها بود که فهمیدم به اون کاغذ می گن «اعلامیه».

تازه، نوارها رو چی می گی؟ نوارهایی که اوّل و آخرش صدای تلاوت قرآن بود و اون وسطاش، صدای محکم یه آقایی که برای شاه و همه ی حکومتی ها خط و نشون می کشید.

خودم یه روزی دزدکی پشت در اتاقت وایستادم و گوش دادم، بعدها فهمیدم که چرا هر دفعه که میری تو اتاقت، یه ضبط صوت اضافه هم با خودت میبری داخل اتاق. برای این که بتونی با اون دو تا ضبط صوت، حرف های اون آقا رو، روی نوارهای خالی ضبط کنی.

خیال می‌کردی من نمی‌دونم چرا هربار که کارت توی اتاق تموم می‌شد، می‌اومدی، می‌گفتی: «داداش؛ بیا این نوار تلاوت قرآن رو ببر بده به فلان رفیقم.» من هم بالاخره فهمیدم اون صدا مال کیه. صدا، صدای آقای خمینی بود.

یا اون شب‌هایی که نصفه شبی، قایمکی از خونه می‌زدی بیرون، تا آقاجون و مامان نفهمن که خونه نیستی. بعد هم اومدن‌های کله‌ی سحری‌ات. کلید انداختن یواشکی توی قفل در خونه، و اون جور پاورچین، پاورچین، از تو اتاق‌ها رفتن و زیر لحاف خوابیدن... به خیالت کور بودم، نمی‌دیدم؟ اون لکه‌های رنگ روی آستین کاپشنت رو چی می‌گی؟

یه شب که اومدی خونه، آخرش سر از کارت درآوردم. یعنی مجبور شدی خودت برام بگی که اون لکه‌های رنگ مال چیه و من برای اولین بار، اصطلاح «شعارنویسی» رو از دهن تو بود که شنیدم؛ شعار زنده باد خمینی، شعار مرگ بر شاه. بعدش هم یادته چه‌جوری دست به سرم کشیدی و گفتی: «داداشی؛ این چیزهایی که بهت گفتم، هیچ‌کس نباید بفهمه، می‌فهمی؟ هیچ‌کس. قول میدی؟» من قبلش از تو پرسیدم: «حتی آقاجون و مامان؟» تو هم گفتی: «حتی اون دو تا.» من اولش یک کمی فکر کردم و بعد وقتی پرسیدی: «خب چی می‌گی؟» دلمو قرص کردم و گفتم: «قول میدم، قول مردونه!» بعد از اون، وقتی که دیدی قولم واقعاً قول مردونه است، منو هم با خودت می‌پردی تظاهرات.

اون روز نهم بهمن ۵۷ یادته توی میدون انقلاب چه محشری شده بود؟ از زمین و آسمون، گوله بود که روی سر مردم می‌ریخت. وقتی هم که یکی از گاردی‌ها اسلحه‌شو به سمت من گرفته بود و داشت شلیک می‌کرد، تو خیلی سریع توی سرم زدی و منو به سمت پایین کشیدی و بعد هم خودت رو، روی من انداختی. اون گلوله از بیخ گوش من رد شد و من داغی اونو

روی صورتم حس کردم. بعد از این ماجرا تو هم وقتی دیدی هوا پسه، منو گذاشتی داخل یک مغازه و خودت زدی به صف گاردی‌ها. وقتی برگشتی، تمام لباس و دستات خونی بود. با هم برگشتیم خونه، مامان وقتی قیافه‌ی تو رو دید نزدیک بود سخته کنه.

انقلاب که پیروز شد، تو هم به قول مامان، شدی ستاره‌ی سهیل. همه‌جا بودی غیر از خونه‌ی خودمون. یه روز دانشگاه، یه روز کمیته، یه وقتی هم زنگ می‌زدی، می‌گفتی لرستانم. وقتی مامان ازت می‌پرسید: «اون جا رفتی چیکار؟» می‌گفتی: «با چند تا از بچه‌های دانشجو اومدیم این جا کار می‌کنیم، پل می‌زنیم، لوله‌کشی می‌کنیم، جاده می‌سازیم. داریم به مردم محروم کمک می‌کنیم.»

هنوز اون نامه‌ای رو که از لرستان برام فرستاده بودی دارم. نوشته بودی:

عبدالرضا جان، سلام. حالت خوبه یا نه؟ من که حالم خیلی خوبه و این جا مشغول کار هستم. تو چیکار می‌کنی. استخر می‌ری یا نه؟ جات خالی پریروز با بچه‌ها رفتیم رودخانه و شنا کردیم که اتفاقاً جات خالی، خیلی خوب بود. تو به علی بگو اگه می‌تونه کارت استخر منو که توی کشویم است بردارد و شما را به استخر ببرد یا اگر نمی‌تونه به استخرهای دیگر ببرد. خوب عبدی جان خداحافظ.

به امید دیدار - دوستدار تو محسن

۳۰ تیر ۱۳۵۸

چند ماه بعد برگشتی تهران. اما باز هم نمی‌دیدمت. برای این که تو دنبال کار خودت بودی و همون دل‌مشغولی‌هات رو داشتی.

سیزده آبان ۱۳۵۸ به مناسبت اولین سالروز کشتار دانشجویهای دانشگاه

تهران به دست گاردی‌ها، از طرف مدرسه رفته بودیم راهپیمایی. بعد از ظهر، خسته و کوفته اومدم خونه. اون روز نمی‌دونم چرا دلم عجیب هواتو کرده بود. با این که می‌دونستم خونه نیستی، با این حال از آقاجون سراغ تو رو گرفتم. گفت: «خبر ندارم کجاست. ولی یکی از دوستاش زنگ زده گفته محسن چند روزی خونه نمیاد.» پرسیدم: «چرا؟» گفت: «محسن با چند تا از دانشجوها رفتن سفارت آمریکا رو گرفتن، فعلاً انگاری اون جا سرش گرم کاره.»

فرداش، از مدرسه یه راست اومدم خیابون طالقانی، جلوی محل سفارت، بعد از کلی پرس‌وجو، موفق شدم تو رو ببینم. اون روز پشت میله‌های آهنی دروازه‌ی ورودی سفارت، یه عالمه باهات حرف زدم، خیلی وقت بود ندیده بودمت. وقتی برمی‌گشتم خونه، از خوشی دیدنت هیچ غمی نداشتم. از اون روز به بعد، کارم دراومده بود، وقت و بی‌وقت می‌اومدم پشت میله‌های سفارت، ساعت‌ها می‌نشستم تا تو بیایی و من فقط چند لحظه تو رو ببینم. بعضی وقت‌ها هم توی تلویزیون تو رو می‌دیدم. می‌گفتن شدی سخنگوی دانشجوها. می‌اومدی توی تلویزیون مصاحبه می‌کردی، بعضی وقت‌ها هم خارجی حرف می‌زدی.

دی ماه سال بعد، وقتی قضیه‌ی گروگان‌های آمریکایی تموم شد، یه راست رفتی جبهه‌ی غرب. دوباره من موندم و تنهایی.

یادت میاد از جبهه چه نامه‌هایی برام می‌نوشتی؟ واسه‌ام نوشته بودی: «عبدالرضا، داداشم. اگه می‌خوای من ازت راضی باشم، باید قول بدی که هم آقا پسر درسخون خوبی باشی و هم به مامان و آقاجون احترام بذاری، کاری نکنی که اون‌ها ازت ناراضی باشن.»

من هم سعی می‌کردم اون‌طوری باشم که تو می‌خواستی. درسمو می‌خوندم، به مامان و آقاجون کمک می‌کردم، شب‌ها هم می‌رفتم مسجد

محل و توی کتابخونه‌ی مسجد امام صادق (علیه‌السلام) فعالیت می‌کردم.

تو هم هر وقت می‌اومدی مرخصی، اولین جایی که سر می‌زدی همون مسجد بود. می‌اومدی برای بیچه‌های مسجد از جبهه می‌گفتی، از رشادت بیچه‌ها، از ملاقات با آقا امام زمان (عَجَّ اللهُ تَعَالَى فَرْجَهُ الشَّرِيف) می‌گفتی و از مظلومیت رزمنده‌ها. بعد با هم می‌رفتیم خونه، تو اول از همه دست مامان و آقا جون رو می‌بوسیدی، بعد هم با خنده می‌گفتی: «مامان، من فردا، سی چهل تا مهمون دارم. بیچه‌های گردان، اومدن مرخصی، می‌خوام از اون خورشت قیمه‌های خوشمزه براشون درست کنی.» مامان هم می‌گفت: «قدمشون روی چشم. کی بیاد بهتر از این‌ها؟!»

ولی خودمونیم داداش، اون دوستای تو عجب خوش‌اشتها بودن‌ها؟ دیس، دیس غذا می‌آوردم بالا، ولی یه ذره هم از اون غذاها پایین برنمی‌گشت. مامان به شوخی، بیٚت می‌گفت: «محسن، این دوستای تو انگار از آفریقا برگشتن! نکردن برای خالی نبودن عریضه، یه نصفه بشقاب غذا برگردونن پایین. اما عیبی نداره؛ نوش جونشون.»

بعد از کلی شوخی و تو سروکله‌ی هم زدن، دوستات برمی‌گشتن خونه‌هاشون. بعد، من و تو با هم، همه‌ی ظرف‌ها رو می‌شستیم. نمی‌داشتیم مامان دست به اون ظرف‌ها بزنه. کار شست و شور ظرف‌ها و جمع و جور کردن خونه که تموم می‌شد، دور هم می‌نشستیم و تو از جبهه برامون می‌گفتی.

یادت میاد اون روز وقتی صحبت از جبهه و شهادت شد، تو با چه حالی اون جمله رو به آجی گفتی؟ تو گفتی: «من خیلی دوست دارم شهید بشم، ولی چه کنم که حس می‌کنم هنوز پاک نشدم، لابد هنوز جنس من خرده شیشه داره که خدا من رو قبول نمی‌کنه.» وقتی این جمله رو گفتی، من دیدم آجی داره با گوشه‌ی چادرش اشک چشماشو پاک می‌کنه.

اردیبهشت سال ۶۰، دفعه‌ی اول که مجروح شدی، زخم‌ت زیاد کاری نبود. با این‌که تیر به گلولت خورده بود، ولی می‌گفتی چیز مهمی نیست. بعد از چند روز استراحت، دوباره برگشتی جبهه. این دفعه که رفتی، کمتر به مرخصی می‌اومدی. خودت که چیزی نمی‌گفتی، وقتی از دوستان پرسیدم که چرا محسن نمیاد مرخصی؟ اونا می‌گفتن: «محسن اون‌جا فرمانده‌س و فرصت نمی‌کنه به مرخصی بیاد.»

اون سال تعطیلات تابستون داشت تموم می‌شد و من هم مثل بقیه‌ی هم سن و سالام داشتم خودم رو برای باز شدن مدارس آماده می‌کردم. کیف و کفش می‌خریدم و کتاب و دفترچه. تا این‌که اون روز از ستاد تخلیه‌ی مجروحین به خونه‌ی ما زنگ زد. آقاجون وقتی گوشی تلفن رو گذاشت زمین، رنگ به صورتش نبود. مامان دستپاچه شد و رو به آقاجون گفت: «چی شده آقا؟ چرا رنگت پریده؟ نکنه از محسن خبر آوردن.» آقاجون خیلی زود خودشو جمع و جور کرد و گفت: «نه چیزی نیست خانوم. مثل این‌که محسن مجروح شده. الان هم توی بیمارستان شماره دو^۱ بستری شده، آماده بشید بریم اون‌جا.»

وقتی رسیدیم بالا سرت، نزدیک بود سخته کنیم. اصلاً یک جای سالم توی بدنت نبود. سر، صورت، فک، دست، پا، شکم، گلو، همه جای بدنت باندپیچی شده بود. حرف که نمی‌تونستی بزنی. فقط با سر احوالپرسی می‌کردی و با لبخند جواب محبت‌های اطرافیان رو می‌دادی. زیر گلولت سوراخ شده بود و از اون‌جا لوله‌ای پلاستیکی بیرون زده بود. پرستارت با همون لوله یک کمی مایعات توی حلق تو می‌ریخت. مامان یک گوشه‌ای ایستاده بود و تو رو تماشا می‌کرد. گاهی هم با گوشه‌ی چادرش، اشک‌هاشو پاک می‌کرد. وضعیت بیمارستان چندان مناسب نبود. آقاجون بعد از کلی

۱- بیمارستانی در هشت کیلومتری جاده‌ی قدیم تهران به کرج.

دوندگی تونست تو رو از اون جا انتقال بده به بیمارستان امام سجّاد (علیه السلام). از اون روز به بعد، وقت و بی وقت می اومدم بیمارستان، لب تخت می نشستم و تو رو تر و خشک می کردم. می گفتم: «داداشی، این قدر این جا نیا. این جا بیمارستانه، فضاش آلوده‌س، برات ضرر داره.» می گفتم: «چطور، برای تو ضرر نداره، برای من ضرر داره؟» دیگه چیزی نمی گفتمی، فقط با دست سالم خودت، سرم رو نوازش می کردی. یادته؟!

یادت میاد؟ اون روز، یک گروه از مردم اومده بودن به ملاقات مجروحین جنگ. وقتی بالا سر تخت تو رسیدن، با یه حالتی تو رو به همدیگه نشون می دادن و اظهار تأسف می کردن. تو با اشاره به من فهموندی که برات قلم و کاغذ بیارم. قلم و کاغذ رو که از من گرفتمی، با همون دست مجروحت جمله‌ای نوشتی که همه‌ی اونا رو ریخت به هم. روی اون کاغذ، با خط‌های کج و معوج نوشته بودی: «ملّتی که شهادت برای او سعادت است، پیروز است.»

داداش! هیچ وقت اون شبو یادم نمی‌ره. همون شبی که تو از بس درد می کشیدی، شُرُش عرق از شیارهای صورتت جاری شده بود. پرستارها بیشتر از ده تا آمپول والیوم بهت تزریق کردن، اما هیچ افاقه‌ای نکرده بود. مامان همان طور که داشت اشک می ریخت، به تخت تو نزدیک شد و زیر گوش تو گفت: «محسن، عزیزم، الهی بمیرم برات. خیلی درد می کشی، نه؟!» تو سر بلند کردی و با لبخند به مامان گفتمی: «مادر، شما نگران من نباش و بعد به من اشاره کردی تا برات خاک تیمم بیارم.» من هم جعبه‌ی خاک تیمم رو گذاشتم جلوت. دستای مجروحتو به خاک مالیدی و نیت کردی، بعد همون طور دراز کش، رو به قبله قامت بستی. نماز می خوندی و اشک می ریختی، طوری که صورتت، خیس خیس شده بود. ما هم گریه می کردیم. وقتی نمازت تموم شد، رو به مامان گفتمی: «مادر، دواي درد من،

همین نمازه.»

بعدها توی وصیت‌نامه‌ات خوندم که نوشته بودی: «من هر چی بیشتر درد می‌کشیدم، بیشتر لذت می‌بردم.»

داداشی عزیزم، همون روزایی که تو خیلی درد می‌کشیدی، یک روز اون آقایی که دکتر متخصص بود و توی یکی از کشورهای اروپایی طبابت می‌کرد، اومد به ملاقاتت. تو رو که تو اون وضعیت خراب دید خیلی ناراحت شد و به تو گفت: «بین محسن‌جان! چند بار تا حالا به تو گفتم عزیز من، این قدر دنبال این آخوندها راه نیفت. تو با این هوش و نبوغی که داری، حیفه این‌جا باشی و تلف شی. تا حالاشم لیاقتشو داشتی که به درجات عالی علمی برسی. ولی چه کنم که گوش نمی‌کنی و حالا هم بین به چه روزی افتادی؟ آخه این همون چیزیه که تو دنبالش بودی؟ یک بدن آش و لاش؟»

آقای دکتر با این حرفاش می‌خواست یک طوری به تو بفهمونه که بله آقا محسن تو به حرفای ما گوش نکردی و حالا هم مثل یک آدم شکست خورده این‌جا زمین‌گیر شدی. صبر کردی تا آقای دکتر خوب حرفاشو بزنه، حرفاش که به آخر رسید، با دست چپ خودت که یک کمی روبه‌راه‌تر بود به من اشاره کردی تا برات قلم و کاغذ بیارم. همه‌ی خونواده مونده بودند حیرون که قلم و کاغذ می‌خوای چیکار؟ کاغذ و خودکارو آوردم گذاشتم بغل تخت. بعد هم همه منتظر موندیم ببینیم چی می‌خوای بنویسی.

خُب، عادت نداشتی با دست چپ بنویسی. به همین خاطر یک کمی سختت بود. هرطور بود، با خط کج و معوج نوشتی. چه خوب هم نوشتی:

«ما چه بکشیم و چه کشته شویم پیروزییم. چرا که در هر دو حال تکلیف خود را انجام داده‌ایم.»

امام خمینی

با ایماء و اشاره به من فهموندی که این کاغذ رو بچسبونم بالای تخت تو. من هم کاری رو کردم که تو ازم خواستی. بعدش به آقای دکتر اشاره کردی که اون نوشته رو بخونه. وقتی جمله را خوند با تعجب به تو نگاه کرد و گفت: «چه عظمتی داری تو پسر!»

نزدیک یک ماه توی بیمارستان بستری بودی. بعدش هم هنوز درست و حسابی رو به راه نشده بودی که از بیمارستان مرخص شدی. یه روز در میون، با هم می‌رفتیم بیمارستان، پانسمان زخمتو عوض می‌کردیم. توی این مدت هم بی‌کار نمی‌نشستی و می‌رفتی ستاد مرکزی سپاه کار می‌کردی.

نزدیکی‌های عید بود، پیش خودم می‌گفتم: آخ جون؛ امسال دیگه داداش محسن، عید پیش ما می‌مونه. آخه حال و روزت طوری نبود که بتونی به این زودی‌ها برگردی جبهه. تا این که اون روز، وقتی از مدرسه اومدم خونه، دیدم ساک به دست جلوی در، داری با مامان صحبت می‌کنی. مامان می‌گفت: «محسن جان، من نمی‌گم نرو، ولی یه کمی صبر کن زخمت خوب بشه، بعد برو.»

تو با التماس به مامان می‌گفتی: «مامان، اگه تو بگی نرو، من نمی‌رم. ولی اینو هم بدون که من همه‌ی عشقم اینه که توی جبهه باشم. می‌خوام تا وقتی جنگ هست، من هم باشم.» بعد دیگه مامان کوتاه اومد و گفت: «برو پسر، خدا به همراست.»

بعد از عملیات فتح‌مبین با چهارصد و خرده‌ای اسیر عراقی برگشتی تهران. گفتم: «داداش، یک کمی از عملیات برام بگو. بگو چی کار کردین.» گفتی: «ما کاری نکردیم. هر چی بود و هر کاری انجام شد، کار خدا بود.» بعد گفتی: «ورقه‌ی نمره‌هاتو نشونم بده، اگه خوب بودن، یه خاطره‌ی خوب از این عملیات برات تعریف می‌کنم.» بعد از دیدن نمره‌هام، قضیه‌ی گم

شدن گردان تو برام تعریف کردی. قضیه‌ی اون دو رکعت نماز و رابطه‌ای که برقرار کرده بودی رو برام گفتی. و من چقدر از این خاطره‌ی تو کیف کردم.

بعد از یک هفته، دوباره شال و کلاه کردی که بری، اومدم پیشت، گفتم: «داداشی، بذار من هم با تو بیام.» گفتی: «نه، تو هنوز خیلی کوچیکی، بمون همین‌جا درستو بخون. اگه واقعاً می‌خوای با دشمنای این مردم بجنگی، باید خوب درس بخونی، این‌جوری، تو هم می‌شی یه مجاهد راه خدا داداشی.»

نمی‌دونم چرا نمی‌خواستم ازت دل بکنم. انگاری به دلم افتاده بود که این دیدار آخرمونه. التماس کردم که منم با خودت ببری، اما تو، آخرش زیر بار نرفتی. روم نمی‌شد پیش بقیه گریه کنم. رفتم توی اتاق طبقه‌ی بالایی، با صدای بلند گریه کردم. بعدش، اومدی منو بغل کردی و گفتی: «قرارمون این نبود. تو به من قول داده بودی پسر خوبی باشی، من هم قول دادم وقتش که شد، خودم ببرمت جبهه. حالا دیگه گریه بی‌گریه.» این شد که دیگه گریه نکردم و بعدش با هم اومدیم پایین.

بعد از این‌که مامان سه بار از زیر قرآن ردت کرد، اول از همه آقاجونو بغل کردی، بعد مامان و آجی و داداش‌های دیگه رو. آخر از همه هم، اومدی سراغ من. گفتی: «داداش، مرد و قولش. تو سر قولت باش، من هم سر قولم هستم.» بعد هم محکم بغلم کردی. طوری که گرمای وجودت، هنوز هم توی تنم هست. اون روز تو با یکی از دوستات که می‌خواست با موتور تا راه‌آهن برسوندت، رفتی. ولی نمی‌دونم چرا همین‌که موتور از پیچ کوچه گذشت، دلم هُری ریخت پایین.

تا چند روز به حال خودم نبودم. سرکلاس می‌نشستم، اما هوش و حواسم پیش تو بود. اصلاً نمی‌فهمیدم معلم چی می‌گه. داشتیم به

امتحان‌های قوه‌ای نزدیک می‌شدیم، این هم شده بود برای من قوز بالا قوز. با این حواس پرت، مگه می‌تونستم امتحان بدم؟ تا این‌که نامه‌ی تو رسید. خیلی امیدوارم کرد. اصلاً از این رو به اون رو شدم. انگاری پیشم بودی و می‌دونستی چه حال و روزی دارم. توی نامه‌ات به همون چیزهایی تکیه کردی که من مشکل داشتم. با خوندن اون نامه، کلی جون گرفتم و خودمو آماده کردم برای امتحانات.

اون روز، جمعه بود، دهم اردیبهشت ۱۳۶۱، نزدیکی‌های ظهر، رادیو شروع کرد به پخش مارش نظامی. گوینده‌ی رادیو هم، تندتند از جمله‌ی رزمنده‌ها می‌گفت و از پیشروی نیروهای ایران به سمت خرّمشهر. من هم همش به فکر تو بودم. حدود ساعت ۴ یا ۵ بعدازظهر بود، که یه آقای، از طرف سپاه تهران اومد درِ خونه. اوّل از همه سراغ آقاجون رو گرفت. ما داشتیم طبقه‌ی پایین تلویزیون تماشا می‌کردیم. اون آقا که بعداً فهمیدم اسمش آقای صالحیه، یه راست رفت طبقه‌ی دوّم؛ پیش آقاجون. وقتی برگشتن پایین، دیدم قیافه‌ها درهمه. پرسیدم: «چی شده؟» هیچکی جوابمو نداد، ولی از حرف‌هاشون فهمیدم که می‌گفتن تو مجروح شدی، مجروح سخت. آقاجون به آقای صالحی می‌گفت: «حالا ما چی کار کنیم. کدوم بیمارستانه؟ بریم شاید یه کاری از دستمون بر بیاد؟» آقای صالحی گفت: «هر وقت آوردنش تهران، خودم خبرتون می‌کنم. من پیگیر کاره‌اش هستم.»

شب، کلی از فامیل‌ها خبردار شدن و اومدن خونه‌ی ما. همون شب، دعای توسّل برای سلامتی تو خونده شد. من هم کلی گریه کردم و از خدا برای سلامتی تو التماس درخواست کردم. تا صبح اصلاً خوابم نبود. صبح، خسته و بی‌حوصله رفتم مدرسه. حال درس گوش دادن نداشتم. اون قدر گریه کرده بودم، چشمم قرمز شده بود. آقامون اومد جلو گفت: «چی

شده عبدالرضا؟ چرا این قدر ناراحتی؟» بغضم گرفته بود، خودم نتونستم جوابشو بدم. یکی از بچه‌ها گفت: «آقا اجازه؟ داداشش توی جنگ مجروح شده. ناراحتیش برای اینه.» آقا معلم یه خرده دلداریم داد.

موقع برگشتن از مدرسه همش یاد تو بودم، از مدرسه تا خونه رو نمی‌دونم چه جوری اومدم. نزدیکی‌های سر کوچه که رسیدم، با شنیدن جیغ و گریه، به خودم اومدم، فهمیدم که کار تمومه. مته باد اومدم خونه و یه راست رفتم بالا، اون‌جا زدم زیر گریه. می‌خواستم تو خودم باشم، من اومده بودم توی اتاق خصوصی خودت و اون‌جا داشتم گریه می‌کردم. نفهمیدم چند ساعت گریه کردم، ولی وقتی برگشتم پایین، دیگه هوا تاریک شده بود، همه‌ی بچه‌های محل اومده بودن، داشتن کارها رو برای تشییع جنازه‌ی تو رو به راه می‌کردن. آقای صالحی هم اومده بود. داشت هماهنگی می‌کرد تا خانواده برن جنازه‌ات رو ببینن. بعدشم من و آقاجون، مامان، دوتا از داداش‌ها و آجی راه افتادیم، اومدیم معراج شهدا، که تورو ببینیم.

همین که وارد معراج شدیم، حال و هوای اون‌جا منو گرفت. اصلاً انگار مست شده بودم، بوی عطر عجیبی به مشامم رسید. آقای صالحی کنار یکی از تابوت‌ها ایستاد. روی اون تابوت با پرچم سه رنگ ایران پوشیده شده بود و کنارش، با ماژیک نوشته بودن: «شهید محسن وزوایی - اعرامی از سپاه تهران.» احساس کردم زانو هام سست شده، به آقاجون تکیه دادم و همون‌جا روی زمین وارفتم. بغضم گرفته بود، سینه‌ام سنگین شده بود، نمی‌دونم چرا گریه‌ام نمی‌گرفت. اما همین که آقای صالحی پارچه‌ی روی صورت تو رو کنار زد و چشمم به روی ماه تو افتاد، یه باره حلقه‌های اشک از گوشه‌های چشمم سرازیر شدند، احساس سبکی کردم. صورتت اصلاً مجروح نشده بود، خاکی هم نبود. آقای صالحی می‌گفت تو با موج انفجار شهید شدی و هیچ جای بدنت زخمی نشده. خیلی قشنگ، با اون چشای نیمه

باز، توی تابوت چوبی راحت خوابیده بودی، اون قدر راحت، که من یه لحظه بی‌هت حسودیم شد. به آقاجون گفتم: «نگاه کن داداش محسن چقدر راحت خوابیده.» آقاجون اول با دستمالش اشک‌هاشو پاک کرد. بعد هم رو به من گفت: «آره پسرم. داداش محسن شهید شده، برای همین که راحت گرفته خوابیده.»

اون جا ما از همه بیشتر نگران حال مامان بودیم. فکر می‌کردیم با دیدن جنازه‌ی تو، حتماً یه شلوغ‌کاری راه می‌اندازه. ولی به جون تو، اصلاً این مامان، اون مامان همیشگی نبود. انگار اون مامانی نبود که نفسش به نفس تو بند بود. خیلی محکم کنار تابوت نشست. دستی به سر و روی تو کشید، چند آیه‌ای از قرآن خوند، بعد از جاش بلند شد، خیلی محکم!

دیگه اصلاً ناراحت تو نبودم، اومدم محل، با بچه‌های هم سن و سال خودم شروع کردیم برات حجله درست کردن. بعدشم کوچه رو چراغونی کردیم. صبح، اول از همه آماده شدم برای تشییع جنازه. بچه‌های محل، اون عکسی رو که با هم جلوی سفارت آمریکا انداخته بودیم، بزرگ کرده بودن. هم روی حجله گذاشته بودن، هم یکی رو داده بودن دست من، برای حرکت جلوی جمعیت.

برای مراسم تشییع جنازه‌ی تو خیلی‌ها اومده بودن. دوستای قبل از انقلاب، دوستای زمان لانه‌ی جاسوسی، دوستای جبهه‌ی بازی‌دراز. همه بودن و اشک می‌ریختن. بعضی‌هاشون با صدای بلند گریه می‌کردن.

موقع تشییع جنازه‌ی تو، همش یاد اون دوست بودم. اون که اسمش عباس بود و خیلی با هم عیاق بودین. همیشه می‌گفتی: «عباس بهترین دوست منه.» اون هم تا به تو می‌رسید به شوخی می‌گفت: «این آقا محسن نداشت ما با حوری‌ها چاق سلامتی کنیم. تازه داشتیم باهاشون گرم می‌گرفتیم که این آقا مزاحم شد و ما رو برگردوند این دنیا.» نمی‌دونم چرا

توی اون همه جمعیت، همش دنبال عباس می‌گشتم؟
 از بهشت‌زرها که برگشتیم، اومدم توی اتاقت با همون عکسه کلی بات
 حرف زد. گِلگی کردم، داد زدم، گریه کردم تا این که همون‌جا خوابم
 برد. توی عالم خواب، دیدم که اومدی بالای سرم، مته همیشه، با همون
 لباس خاکی بسیجی، بازوبند قرمز و پیشونی‌بند سبز، کنارم نشست. گفتم:
 «داداش، این رسمش بود؟ بری و منو تنها بذاری؟ مگه خودت قول نداده
 بودی اگه پسر خوبی باشم، منو هم با خودت ببری؟ چی شد؟ چرا زیر قولت
 زدی؟ نکنه داداش خوبی برات نبودم؟» بعد، تو زل زدی تو چشم و گفتمی:
 «نه داداشی، تو پسر خیلی خوبی هستی. باید حالا حالاها باشی و به اسلام
 خدمت کنی.» بعدشم دستتو محکم به کتفم گرفتی و فشار دادی، طوری
 که پهلو از خواب پریدم. وقتی بیدار شدم، عکست هنوز هم تو دستام بود. با
 همون خواب هر چی غصه تو دلم داشتم، دود هوا شد و رفت به آسمون.
 به بیست روز نکشید؛ اولین کسی رو که آوردن پیش تو دفنش کردن،
 همون دوست صمیمی تو بود. همونی که روز تشییع جنازه‌ی تو، توی
 جمعیت دنبالش می‌گشتم؛ عباس شعف. اونو درست نزدیک تو دفن کرده
 بودن. حالام هر وقت میام این‌جا، برای هر دو تاتون فاتحه می‌خونم.
 اصلاً مگه فقط من میام این‌جا؟ هر وقت اومدم این‌جا، دیدم کلی زائر
 داری. مثلاً همین چند روز پیش، عصر جمعه‌ای، یه دفعه به دلم افتاد پیام
 پیشتم. گفتم امروز جمعه است، حتماً خلوته، میام یه دلی از عزا درمیارم.
 خلوت هم بود. خلوت که نه، ولی زیاد شلوغ نبود. من هم یکی‌یکی
 قبرهای قطعه‌ی بیست و شیش رو ورنانداز می‌کردم و به مزار تو نزدیک
 می‌شدم. هنوز چند متری با مزارت فاصله داشتم که دیدم تعدادی دختر
 خانوم دور قبر تو حلقه زدن. همون‌جا ایستادم، از دور نگاهشون کردم.
 دیدم چند تا دسته گل آورده بودن، شمع روشن کرده بودن، حالام داشتن

با دست‌های خودشون، سنگ مزار تو رو می‌شستن.
 تعجب کردم، پیش خودم گفتم حتماً از اقوام دورمون هستن. نزدیک‌تر
 که شدم، دیدم نه، همه‌شون غریبه‌ان. از یکی‌شون پرسیدم کی هستن و
 از کجا اومدن؟ گفتم: «ما دانشجویهای یکی از دانشگاه‌های تهران هستیم.»
 گفتم: «این‌جا، کنار مزار داداش من اومدین چیکار؟» گفتم: «اومدیم زیارت،
 زیارت برادر محسن.» گفتم: «مگه شما ایشونو می‌شناسین؟» یکی‌شون
 گفت: «قرار نیست ما همه‌ی شهدا رو اسماً و رسماً بشناسیم. تازه، ما
 اصلاً سن‌مون قد نمی‌ده تا برادر وزوایی رو اون‌طوری که شما مدنظر تونه
 بشناسیم. بعدشم، فقط ماها نیستیم که می‌آییم این‌جا. کلی از بچه‌های
 دانشجو با آقا محسن سر و سرّی دارن که در طول هفته میان این‌جا،
 حاجت‌هاشونو می‌گیرن.

خودمون هم نمی‌دونیم این چه علاقه‌ای هست که تو دلمون نسبت به
 آقا محسن پیدا شده؛ علاقه‌ی همراه با شناخت. باور کنید بچه‌ها این مدّتی
 که با آقا محسن آشنا شدن، بهتر از هر کسی اونو می‌شناسن. شاید باورتون
 نشه، ولی عین حقیقته که دارم براتون می‌گم. این‌ها اگه هفته‌ای بگذره و
 زیارت برادر محسن نیان، مریض می‌شن.

ما اولش از آقا محسن هیچ چیزی نمی‌دونستیم، حتّی دریغ از یه سری
 اطلاعات فردی. ولی خودش مدد کرد و راهو نشونمون داد. الآن ما از آقا
 محسن همه چی می‌دونیم. این‌که چند سالش بوده. چه کاره بوده، کی
 شهید شده، چی می‌خواست و چی می‌گفته. همه‌ی این‌هارو می‌دونیم. تا
 حالا هم، چند تا یادواره براش گرفتیم.»

داداش، به جون تو این‌جاها که رسیدن، دیگه کم آوردم. اصلاً دیگه
 صداشونو نمی‌شنیدم. فقط زل زده بودم به سنگ قبر ساده‌ی تو و بی‌اختیار
 اشک می‌ریختم. بعد پیش خودم گفتم ای والله داداش، گل گفتمی. باید اون

حرف تو رو با آب طلا نوشت. اون روزی که وقت اعزام آخری، به مامان
گفتی:

«مادر، من کربلا رو برای خودم نمی‌خوام. برای نسل‌های بعدی

می‌خوام.»

به خودم که اومدم، هوا داشت تاریک می‌شد. اون‌ها هم رفته بودن،
من بودم و تنهایی. اما نه، تنها نبودم. مثل همیشه، تو هم بودی. مگه نه
داداشی؟!

میوهی دلم، خداحافظ

تقصیر خودم که نیست، هست؟ تو بگو. اگه تو بگی هست، من قبول می‌کنم. چی شد محسن؟ چرا ساکتی؟ نمی‌خوای بگی؟ تقصیر منه یا تو؟ حالا ناراحت نشو، خودم می‌گم؛ تقصیر توئه. چرا؟ برای این که هی سر به سرم می‌ذاری، اذیتم می‌کنی. دلمو خون می‌کنی. چه جور می‌کنی؟ خودت بهتر می‌دونی. هر کی ندونه، من که خوب می‌دونم تو چه پسر باهوشی هستی. پس این کلکا رو هم خوب بلدی و به قول معروف، ختم روزگاری. اما برای این که ذهنت باز بشه، یکی از اون‌ها رو خودم می‌گم. تو گوش کن. همین عکست که روی دیوار اتاقه. بعضی وقت‌ها آتیش به دلم می‌زنه. دو سه روز پیش، دلم خیلی هواتو کرد. اومدم جلوی عکست، تا یه کمی درد دل کنم و اشک بریزم. بعد از کلی قربون و صدقه رفتن و گریه و زاری، پیش خودم گفتم لابد الآن محسن هم دلش شکسته و داره برای تنهایی من گریه می‌کنه. سرمو بلند کردم و چشم دوختم به عکست، دیدم داری

به من می‌خندی، خیلی لجم گرفت. خواستم با مشت بکوبیم تو عکست. یه دفعه یاد خوابم افتادم و دستم تو هوا خشک شد. خوابم چی بود؟ گوش کن تا برات بگم.

اون اوایل که تازه شهید شده بودی، من که مثل الان از پا نیفتاده بودم، شب جمعه‌ها مرتب می‌رفتم بهشت زهرا (سلام الله علیها)، سر مزارت. هر وقت هم می‌رسیدم اون‌جا، می‌دیدم جلوتر از من کسی اومده، دسته گلی رو سنگ قبرت گذاشته. من دسته گل رو روی قبرت که می‌دیدم، دلم می‌شکست. خب مادرم؛ آرزو دارم. این که دیگه عیب نیست. پیش خودم می‌گفتم محسن جان، باید این دسته گل رو برای عروسیت می‌آوردند. داماد می‌شدی و من هم روی سر تو گل می‌ریختم. با این حرف‌ها، خودمو خالی می‌کردم.

تا این‌که یه شب خواب دیدم که تو خونه‌ی خودمون، مجلس جشنی به پا شده. تمام اهل خونه، فامیل‌های دور و نزدیک و آشناها، همه با لباس سفید ایستادن به نوبت، دارن به تو هدیه می‌دن. من بهت گفتم: «مادر جان چیه؟ تو هم این‌جا هدیه می‌گیری، هم اون‌جا؟» تو هم با همون لحن مؤدب و شیرین خودت به من گفتی: «آخه من هم این دنیا رو دارم، هم اون دنیا رو.»

نوش جونت؛ هم خوشی‌های این دنیا، هم خوشی‌های اون دنیا. من که حسود نیستم. تازه خوشحال هم می‌شم که می‌بینم، بچه‌ام مزد زحماتشو گرفت. ولی قرار نبود به زخم دلم نمک بزنی.

چی شده؟ حالا چرا بهت برخورده. از این‌که گفتم به زخم دلم نمک می‌زنی، دلخور شدی؟ ناراحت نشو مادر... خواستم رگ خوابتو دستم بگیرم، بلکه این جور، یه کمی با هم درد دل کنیم. نمی‌خوام زیاد سرتو درد بیارم، فقط می‌خوام یه کمی سبک بشم. تو هم که گل‌پسر منی. هیچ

وقت راضی نمی‌شی من ناراحت باشم یا دلم بشکنه. پس گوش کن، حتماً گوش می‌کنی؟ نه؟...

خودت که بهتر از من یادته، توی حمله‌ی بازی‌دراز، چی به روزت اومد. آخرای تابستون سال شصت، وقتی اومدم بیمارستان بالای سرت، یه جای سالم تو بدنت نداشتی. اصلاً انگار هر چی تیر و ترکش بود، به تن تو نشسته بود. حرف که نمی‌تونستی بزنی، غذایی نمی‌تونستی بخوری، حتی بدون نی، آب هم نمی‌تونستی بخوری، من ایستاده بودم کنار تخت، نکات می‌کردم و آلوچه آلوچه اشک می‌ریختم.

یادته خواهرت بنده خدا، با چه زحمتی با نی، یه کمی آب و سوپ تو حلقت می‌ریخت؟ چشامون از کاسه در اومد تا تو یک کمی رو به راه شدی. با عصای زیر بغل و فک سیم‌پیچی و گلوی باندپیچی شده از بیمارستان مرخص شدی. با همون وضعیت، می‌رفتی سپاه کار می‌کردی.

بهت می‌گفتم: «محسن، پسر، یک کمی هم به فکر خودت باش. یه خرده هم استراحت کن.» می‌گفتی: «مادر، تو که غریبه نیستی. به خدا قسم، من وقتی از فشار کارم کم می‌شه، در خودم احساس ضعف و کوچکی می‌کنم.» با اون وضعیتی که تو داشتی، پیش خودم می‌گفتم محسن، حالا حالاها مهمون ماست. تا این زخم‌ها خوب بشن، شیش هفت ماهی وقت می‌خواد. می‌گفتم این مدّت، حتماً محسن تهران می‌مونه.

هنوز یه ماه نشده، دیدم شال و کلاه کردی بری. گفتم: «عزیزم، سلامتی بدن جای خودش، جنگ و جبهه رفتن هم جای خودش. تو هنوز زخم‌های دستات هم خوب نشده که بتونی تیر در کنی.»

یادت میاد؟ عضله‌ی بازوی دست راستت با زخم گوله کاملاً از بین رفته بود و فقط انگشت سبابه‌ات تکون می‌خورد. اصرار داشتی که بری. عصبانی شدم، گفتم: «محسن، تو با این وضعیت، چه جوری می‌خوای بجنگی؟ تو که

دست راستت کار نمی‌کنه.» اشاره به انگشت سبابه کردی و گفتی: «خدا این انگشت رو که برام سالم نگه داشته... برای چکوندن ماشه‌ی تفنگ، همین یه انگشت کافیه... دلم بدجوری هوای کربلا رو کرده مادر.»

گفتم: «من که حریف تو نمی‌شم. ولی اینو بدون که تا حالا، دو تا خطر بزرگ از بیخ گوشت گذشت. این دو دفعه‌ای که توی بازی‌دراز مجروح شدی، فقط کار خدا بود که دوباره تو رو به ما برگردوند. اما پسر، به قول قدیمی‌ها، هیچ دویی هم بی سه نمی‌شه. این‌جا هم می‌تونی کار کنی، فداکاری کنی. بیا و بگذر.»

نمی‌دونم چرا اون روز افتاده بودم رو دنده‌ی لچ که تو نری، یادت هست؟ گفتم: «محسن جان، من که چشم آب نمی‌خوره تو بری و کربلارو ببینی. کربلا رو نمی‌بینی که هیچ! ما رو هم به ماتم فراق خودت می‌نشونی.» بعد از کمی فکر کردن، یه جمله گفتم. هنوز که هنوز، وقتی یاد اون جمله می‌افتم، پشت سرم تیر می‌کشه. گفتمی: «مادرجان! من کربلا رو که برای خودم نمی‌خوام، برای نسل‌های بعدی می‌خوام. برای هفت هشت سال آینده» بعد گفتمی: «من با خدای خودم عهد کردم تا آخر جنگ تو جبهه باشم، تا وقتی هم که شهید نشدم، از این عهدم برنمی‌گردم.» دیگه حرفی نمونه بود تا با تو بزنم. گفتم: «برو پسر، خدا به هم‌رات.»

اون روز تو رفتی، اما تنها نه. دل من رو هم با خودت بردی. به ماه نکشید که برگشتی. این دفعه نوبت من بود پیام پیشوازت. داخل معراج، کیپ تا کیپ، تابوت شهدا رو چیده بودن.

اول که پاهام یاری نمی‌کردن پیام سمت تابوت. احساس مادری هم به من غلبه کرده بود. داشتم از پا می‌افتادم که یاد حرف‌های تو افتادم. «مادر! نکنه شلوغ‌کاری کنی‌ها. حسرت کشیدن یک آه رو هم، به دل دشمنای انقلاب بذار.» خیلی زود خودمو جمع و جور کردم.

روز تشییع جنازهات هم، خوب سر و صورتمو پوشوندم تا کسی منو نشناسه. برا چی؟ برا این که این جا هم می خواستم اون جوری باشم که تو می خواستی. جلوی تابوت حرکت می کردم، چون که تو این طور دوست داشتی. یادت نیست؟ همیشه سعی می کردی پشت سر من حرکت کنی. ادب اجازه نمی داد هیچ وقت جلوتر از من و بابات راه بری، من هم این جا شدم کمک حال تو.

گوشه‌ی قطعه‌ی ۲۶ بهشت زهرا (سلام الله علیها) قبری برات کنده بودن. چادرمو بستم کمرم، اومدم داخل قبر. می خواستم باهات تسویه حساب کنم. همین کارم کردم. خودم با دو تا دستام، گذاشتم داخل قبر، تربت امام حسین (علیه السلام) رو توی دهنتم گذاشتم. برات تلقین خوندم. بعد هم پیشونیتو بوسیدم.

ولی نه! هنوز کارم تمام نشده بود که بخوام از قبر بیام بیرون. یکی یکی، تخته سنگ‌ها رو بغل هم خوابوندم، بعد هم خاک‌ها رو ریختم روی سنگ‌ها. همون جا توی قبر، بالا سر تو، دستامو به آسمون گرفتم و گفتم: «خدایا! این هدیه‌ی ناقابل رو از من قبول کن. این هدیه، امانتی بود دستم سپرده بودی، اونو صحیح و سالم برگردوندم.» بعد بهت گفتم: «محسن جان، یه وقت از من ناراحت نباشی که اون روز گفته بودم نرو! پسرم، منو ببخش که گفتم چشمم آب نمی خوره بری کربلا رو ببینی. تو از همون اول کربلایی بودی، الانم اومدم اینو بهت بگم عزیزم!

اومدم تلافی اون حرف‌هامو بکنم و بگم:

میوهی دلم، خداحافظ. کربلایی شهیدم، زیارت قبول.»

قطره‌ای از دریا

روز هشتم مردادماه ۱۳۳۹ در محله‌ی نظام‌آباد تهران و در دامان خانواده‌ای اصیل و مذهبی، نوزادی دیده به جهان گشود که والدینش، او را محسن نامیدند. او ششمین فرزند خانواده‌ی وزوایی بود. پدرش کارمند اداره‌ی برق بود و مادرش بانویی خانه‌دار. محسن وزوایی دوران تحصیلات ابتدایی را در دبستان پسرانه‌ی حافظ سپری کرد و پس از طی دوران راهنمایی، وارد دبیرستان نمونه‌ی دکتر هشترودی تهران شد. دوران متوسطه را با نمرات عالی در این مدرسه به آخر رساند. ضمن آن که از همان سنین نوجوانی، علاوه بر ورزش، به‌خصوص فوتبال، اشتیاق فراوانی به فراگیری کلام‌الله مجید از خود نشان می‌داد.

آن روزها در زمین‌های خاکی محله‌ی نظام‌آباد، نوجوانی لاغر اندام و سبزه‌روی با بازی‌های زیبایش، چشم‌های همگان را خیره کرده بود. محسن در پست هافبک بسیار خوش می‌درخشید و گل‌های قشنگی وارد دروازه‌ی

حریفان تیم خود می‌کرد.

طی دوران تحصیلات متوسطه در دبیرستان دکتر هشترودی تهران بود که با مسائل سیاسی آشنا شد و با راهنمایی‌های مؤثر پدر فرزانه‌اش، مرحوم حاج حسین وزوایی، که در نهضت ملی شدن نفت، از هم‌زمان آیت‌الله کاشانی بود، قدم به وادی مبارزات ضددیکتاتوری گذاشت. در این سال‌ها، شرکت در جلسات آموزش معارف اسلامی و هیئت‌های مذهبی تهران، از جمله دل‌مشغولی‌های او به شمار می‌رفت. به پشتوانه‌ی همین آموزش‌های سیاسی و تربیت معنوی بود که محسن توانست با تعدادی از همکلاسی‌های خود که ادعا می‌کردند بهایی هستند مناظره نموده و بطلان دعاوی آنان را اثبات نماید. در همین سال‌ها، با حضور در کلاس‌های تقویتی زبان انگلیسی، توانست قواعد این زبان را به خوبی فرا گیرد.

پس از اخذ دیپلم در سال ۱۳۵۵ در آزمون سراسری دانشگاه‌ها شرکت کرد و ضمن قبولی در کنکور، رتبه‌ی اول رشته‌ی مهندسی شیمی سراسر کشور را به دست آورد. سپس، جهت ادامه‌ی تحصیل، وارد دانشگاه صنعتی آریامهر^۱ تهران شد. در محیط متلاطم دانشگاه که طیف‌های متنوع سیاسی ایدئولوژیک، از چپ و التقاطی در آن فعال بودند، محسن به جریان مکتبی انجمن اسلامی دانشجویان پیوست. هم‌زمان با شرکت در فعالیت‌های سیاسی - عقیدتی از سال ۱۳۵۶ مسؤلیت هدایت و جهت‌دهی مبارزات دانشجویی ضددیکتاتوری را در سطح دانشگاه خود عهده‌دار شد. محسن از تظاهرات خونین ۱۷ شهریورماه ۱۳۵۷ تا ورود امام خمینی به میهن، همه‌جا از زمره‌ی جلوداران تظاهرات مردمی بود. در درگیری‌های مسلحانه‌ی روزهای سرنوشت‌ساز ۱۶ تا ۲۲ بهمن ماه ۱۳۵۷، به‌ویژه در جریان تصرف

۱- پس از پیروزی انقلاب اسلامی به پاس بزرگداشت مبارزات شهید مجید شریف واقفی در نبرد علیه رژیم طاغوت و سران خیانت‌پیشه‌ی فرقه‌ی التقاطی مجاهدین خلق، نام این دانشگاه به صنعتی شریف تغییر یافت.

دو پادگان مهم رژیم شاه در تهران، یعنی جمشیدیه و عشرت‌آباد، نقش خطیری ایفا کرد.

وقتی در روز بیست و یکم بهمن‌ماه ۱۳۵۷ فرماندار نظامی تهران ساعت شروع منع عبور و مرور یا همان حکومت نظامی را ۱۶:۳۰ اعلام کرد، محسن به همراه خیل عظیم جوانان غیرتمند این کشور به امر امام‌شان به خیابان‌ها ریختند و تا تثبیت پیروزی از پای ننشستند. پس از پیروزی مرحله‌ی نخست انقلاب اسلامی، محسن به حرکت خودجوش و مردمی جهادسازندگی پیوست و در تابستان سال ۱۳۵۸ برای عمران مناطق محروم، راهی استان لرستان شد. او طی مدت حضورش در روستاهای محروم لرستان به قدری درگیر خدمات‌رسانی به روستاییان محروم و باصفای آن منطقه شده بود که حتی در هنگام برگزاری مراسم عقدکنان برادرش علی‌رضا وزوایی نتوانست خودش را مجاب کند تا حتی شده برای ۲۴ ساعت به تهران بیاید.

روز سی‌ام تیرماه ۱۳۵۸ محسن ضمن ارسال نامه‌ای برای برادرش در توجیه علت عدم حضور خود در این جشن نوشت:

«علی‌آقا! سلام‌علیکم

حال شما چگونه داماد آینده؟ ان‌شاءالله که خوش و سلامتی و مقدمات زندگی آینده را بتوانی بدون دردسر تهیه کنی.

پنج‌شنبه چطور گذشت؟ ان‌شاءالله که خوب بوده و خوش.

ما که سعادت نداشتیم تا در یک چنین مجلسی شرکت کنیم. ان‌شاءالله اگر عروسی گرفتی بتوانم در آن مورد لااقل خدمتی کرده باشم. در هر حال امر جهاد باعث شد که این سعادت نصیب‌مان شود و راهی لرستان شویم...»

اواخر مردادماه همان سال، با هجوم ددمنشان‌های عوامل مزدور بعث

عراق یعنی گروه‌های کومله و دموکرات به شهر بی‌دفاع پاوه و قتل‌عام مظلومانه‌ی مردم و پاسداران مستقر در آن، محسن جزو اولین نفراتی بود که به همراه شهید چمران به آن‌جا شتافت و در سرکوبی ضدانقلابیون سهم عمده‌ای داشت.

با اوج‌گیری فعالیت‌های سازشکارانه‌ی سران دولت موقت، به‌ویژه در پی ملاقات مهدی بازرگان و ابراهیم یزدی با برژینسکی، مشاور امنیت ملی حکومت کارتر، در جریان جشن‌های سالگرد انقلاب الجزایر، حرکت‌های اعتراض‌آمیز مردمی در سطح کشور، به‌ویژه تهران، علیه سیاست‌های تسلیم طلبانه‌ی دولت موقت تشدید شد. متعاقب همین قضایا، محسن به تهران برگشت و پس از هماهنگی و برنامه‌ریزی‌های لازمه، با جمعی از دانشجویان مسلمان دانشگاه‌ها، در روز ۱۳ آبان‌ماه ۱۳۵۸ برابر با چهارم نوامبر ۱۹۷۹ میلادی، عهده‌دار حرکتی شد که حضرت روح‌الله(ره) از آن با تعبیر بدیع «انقلابی بزرگ‌تر از انقلاب اول» یاد فرمود.

در همین روز و در جریان راهپیمایی اعتراض‌آمیز دانشجویان و اقشار مختلف مردم تهران علیه سیاست‌های مداخله‌گرانه‌ی آمریکا در ایران، به محض رسیدن جمعیت به مقابل سفارت آمریکا، محسن به اتفاق گروهی از هم‌زمانش به لانه‌ی جاسوسی شیطان بزرگ یورش بردند و این‌گونه بود که او، از جمله پرچمداران گمنام «انقلاب دوم» گردید.

در پی تسخیر سفارت آمریکا توسط دانشجویان مسلمان پیرو خط امام، مهدی بازرگان، رئیس دولت موقت، به عنوان اعتراض به این حرکت دانشجویی، استعفای خود را تسلیم امام‌خمینی(ره) نمود. امام نیز که پیش از این واقعه، دو بار با استعفای مهندس بازرگان مخالفت کرده بود، این بار با استعفای دولت وی موافقت فرموده و از فتح لانه‌ی جاسوسی، به عنوان یک حماسه‌ی شکوهمند ملی یاد کردند. در این میان، محسن به

علت بهره‌ی هوشی فراوان، سطح بالای معلومات سیاسی - عقیدتی و نیز تسلطی که به زبان انگلیسی داشت، مسؤولیت سخن‌گویی دانشجویان مسلمان پیرو خط امام را در مصاحبه‌های پیاپی و مفصل با گزارش‌گران خارجی عهده‌دار شد. از آن پس، هر چند روز یک‌بار، سیمای مصمم و بیانات پرصلابت محسن در تمامی رسانه‌های ارتباط جمعی غربی، به عنوان «سخنگوی جوانان خشمگین طرفدار خمینی» منعکس می‌شد. در پی شکست مفتضحانه‌ی حمله‌ی تفنگداران نیروی دلتای ارتش آمریکا به صحرای طبس، در اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۹ بنا شد تا جهت پیشگیری از هرگونه حادثه‌ی احتمالی، جاسوسان آمریکایی را در قالب گروه‌های مجزا به شهرستان‌های مختلف کشور منتقل کنند. حسب همین تصمیم، قرار شد تا مسؤولیت جابه‌جایی تعدادی از این جاسوس‌ها، به محسن سپرده شود. امری حساس که او به خوبی از عهده‌ی اجرای آن برآمد. هم‌زمان با کار تبلیغاتی در جمع دانشجویان مسلمان پیرو خط امام، محسن یک دوره‌ی فشرده‌ی آموزش جنگ چریکی را نیز در سپاه تهران فرا گرفت.

پس از تعیین تکلیف جاسوسان آمریکایی توسط نمایندگان اولین دوره‌ی مجلس شورای اسلامی، محسن وزوایی در تابستان سال ۱۳۵۹ به صفوف سپاهیان پاسدار انقلاب پیوست. مدتی با سمت فرماندهی گردان مخابرات در سپاه تهران مشغول به خدمت شد. در دورانی که این مسؤولیت را به عهده داشت، تعداد زیادی از عناصر نفوذی گروه‌های ضدانقلابی را در مخابرات سپاه تهران شناسایی و اخراج کرد. سپس با توجه به کارایی بالایی که از خود نشان داد، سرپرستی واحد اطلاعات - عملیات سپاه تهران را به او محول نمودند.

به دنبال تجاوز گسترده‌ی ماشین جنگی شرق و غرب ساخته‌ی رژیم

بعث عراق، به خاک میهن اسلامی و در شرایطی که سپاه با توجه به کارشکنی‌های بنی‌صدر و باند لیبرال‌ها از هر حیث در مضیقه قرار داشت، بنا شد تا نیروهای سپاه با تمام توان به مقابله با تجاوز دشمن بعثی بپردازند. بر همین اساس، در قدم نخست ده گردان رزمی در پادگان امام حسین (علیه‌السلام) سپاه تهران سازمان‌دهی شده و اعضای آن‌ها مشغول آموزش شدند.

در اوایل دی‌ماه ۱۳۵۹، محسن وزوایی به فرماندهی گردان نهم از ده گردان مزبور منصوب شد و چندی بعد، حکم مأموریت به جبهه‌ی غرب را دریافت نمود. پس از چند روز، گردان نهم و فرمانده‌ی رشید آن، برای مقابله با تهاجمات دشمن، راهی منطقه‌ی عملیاتی گیلان‌غرب شدند. در آن مقطع فرماندهی واحد عملیات ستاد غرب سپاه را غلام‌علی پیچک بر عهده داشت. پس از ورود محسن و نیروهای گردان او، به صلاحدید پیچک بنا شد تا در قدم اول، گردان نهم، ضمن حمله‌ای پارتیزانی به مواضع و استحکامات دشمن، ارتفاعات حساس تنگ‌کورک را از تصرف قوای اشغال‌گر بعثی خارج سازند. طی این عملیات، محسن علاوه بر فرماندهی گردان نهم، مسؤلیت محور تنگ‌کورک تا حد فاصل تنگ حاجیان را نیز خود عهده‌دار بود.

متعاقباً در روزهای پایانی فروردین ۱۳۶۰، طی جلسه‌ی توجیهی فرماندهان محور چپ جبهه‌ی سرپل‌ذهاب، که در آن سرداران بزرگوار، همچون غلام‌علی پیچک، علی‌رضا موحددانش^۱، محسن حاجی‌بابا^۲،

۱- علی‌رضا موحددانش در شهریورماه ۱۳۶۱ به فرماندهی لشکر ۱۰ سیدالشهداء (علیه‌السلام) منصوب شد. روز سیزدهم مردادماه ۱۳۶۲ طی نبرد والفجر ۲ بر روی ارتفاع حاج عمران به شهادت رسید.
 ۲- محسن حاجی‌بابا ابتدا از مربیان زبده‌ی آموزش نظامی پادگان امام حسین (علیه‌السلام) سپاه تهران بود. در ماه‌های آغازین جنگ، به جبهه‌ی غرب آمد و فرماندهی سپاه شهرستان سرپل‌ذهاب به وی محول شد. قبل از شروع مرحله‌ی اول نبرد مطلع‌الفجر در پاییز سال ۱۳۶۰ به حکم سردار شهید محمّد بروجردی، فرماندهی سپاه منطقه‌ی ۷ کشوری، به سمت فرماندهی عملیات ستاد غرب سپاه منصوب شد. سرانجام محسن حاجی‌بابا روز ۲۴ اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۱ حین عزیمت به ارتفاعات «بمو» جهت شناسایی منطقه بر اثر اصابت گلوله‌ی توپ دشمن به خودروی حامل وی به شهادت رسید.

محسن وزوایی و... حضور داشتند، طرح نهایی عملیات آزادسازی ارتفاعات استراتژیک «بازی‌دراز» در دستور کار قرار گرفت. محسن در تمامی مراحل شناسایی این حمله مستقیماً شرکت داشت و نقش فعالی در طراحی این عملیات ایفا کرد. ضمن آن‌که در همین مقطع بود که دوستی و ارتباط برادرانه‌ای بین او و سردار دلاور هوانیروز علی‌اکبر شیروودی^۱ به وجود آمد. نیمه شب یکم به دوّم اردیبهشت ۱۳۶۰، عملیات آغاز شد. طی این نبرد، فرماندهی محور چپ حمله به محسن وزوایی محوّل شد و فرماندهی محور راست به محسن حاجی‌بابا. در این حمله از کل نیروهای گردان نهم، تنها شش تن توانستند خود را به ارتفاع ۱۰۵۰ بازی‌دراز برسانند.

در همان ساعات اوّلیهی صبح عملیات، محسن و معاونش علی‌رضا موّددانش مجروح شدند و مابقی نفرات گردان هم یا شهید شدند، یا مجروح و یا این‌که از پیشروی بازماندند.

محسن با وجود اصابت تیر به گلویش، همچنان به نبرد خود ادامه داد و شگفت آن‌که فقط با همان پنج هم‌رزمش موفق شد ۲۵۰ تن از نیروهای گردان کماندویی دشمن را به اسارت بگیرد.

در حین تخلیه‌ی اسیران، یکی از افسران دشمن مصرانه خواستار ملاقات با فرماندهی نیروهای ایرانی شده بود. دوستان محسن، من باب رعایت مسائل امنیتی، شخصی غیر از او را به افسر بعثی به عنوان فرمانده معرفی کردند. اما بعثی اسیر ناباورانه گفت:

«نه! فرماندهی شما این نیست. او سوار بر یک اسب سفید بود و ما هر چه به طرفش تیراندازی می‌کردیم به او کارگر نمی‌شد. من او را می‌خواهم

۱- علی‌اکبر قربان شیروودی از خلبانان زبده‌ی تیم آتش یگان هوانیروز کرمانشاه بود که در بدو تجاوز سپاه دوّم ارتش بعث به مناطق غرب کشور، شمار زیادی از تانک‌های لشکر ۶ زرهی دشمن را در منطقه‌ی سرپل‌ذهاب با آتش موشک‌های هلی‌کوپتر «کبرای» خود نابود کرد. سرانجام این خلبان قهرمان در جریان عملیات دوّم بازی‌دراز (معروف به عملیات ولایت‌فقیه) در روز هشتم اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۰ طی نبردی سنگین و نابرابر با دشمن، به شهادت رسید.

ببینم.» این واقعه، نخستین جلوه‌ی امداد غیبی بود که از بدو جنگ در جبهه‌ها مشاهده می‌شد و جالب این‌که محسن در مصاحبه‌ای با روزنامه‌ی اطلاعات، به این مسأله به مثابه عنایت ائمه‌ی هدی (علیهم‌السلام) به رزمندگان اشاره کرد. بلافاصله پس از آن، بنی‌صدر در ستون «کارنامه‌ی رئیس‌جمهور» که در روزنامه‌ی انقلاب اسلامی وی چاپ می‌شد، ضمن استهزاء عنایات غیبی، نوشت:

«این پاسدارها برای تضعیف موقعیت من این حرف‌ها را می‌زنند... اگر اسب سفید در کار است، چرا به جنوب نیامده و فقط به غرب رفته؟!...»

هر چند، شاید اگر نظیر این امداد غیبی را در جنوب هم به این «مغز متفکر قرن» و سپهسالار پرمدها گزارش می‌کردند، باز هم لُغز دیگری می‌خواند! علی‌ایّ حال، در این نبرد نابرابر، ضربه‌ی سخت روحی بر محسن وارد آمد و آن، شهادت خلبان رشید ارتش اسلام سردار بسیجی هوانیروز، علی‌اکبر قربان‌شیرودی، پس از رزمی بی‌امان بود. محسن که خود شاهد سرنگونی هلی‌کوپتر شهید شیرودی بود، به شدت از این حادثه متأثر شد. در اثنای همین نبرد، محسن علی‌رغم ضربات جسمی و روحی سختی که متحمل شده بود، بزرگوارانه با اسیران عراقی برخورد می‌کرد. به طوری که یکی از این افسران اسیر؛ به نام ستوان «سعدون طلال» شیفته‌ی او شده بود و محسن را مورد تمجید و احترام خاصی قرار می‌داد. در روزهای پایانی این عملیات، شهید مظلوم آیت الله دکتر بهشتی از منطقه‌ی عملیاتی بازی‌دراز بازدید به عمل آورد و با محسن وزوایی و هم‌رزمان شجاع او در جبهه دیدار کرد. دکتر بهشتی، متأثر از روحیه‌ی قوی و معنویت حاکم بر این رزمندگان، طی مصاحبه‌ای با خبرنگار اعزامی خبرگزاری پارس به منطقه‌ی عملیاتی گفته بود: «به عرفا بگویید، عرفان، خانقاهش بازی‌دراز است.»

به دنبال فتح بازی‌دراز، محسن هفت شبانه‌روز دیگر هم در منطقه باقی ماند. آن هم در شرایطی که از ناحیه‌ی گلو به شدت مجروح شده بود. او آن‌قدر در منطقه باقی ماند تا عملیات بازی‌دراز تثبیت و ارتفاعات ۱۰۵۰ و ۱۱۰۰ از لوٹ وجود ارتش متجاوز بعث پاک شد و بخش وسیعی از ارتفاعات غرب میهن اسلامی از اشغال و تیررس نیروهای صدامی خارج گردید.

بعد از این نبرد که در کارنامه‌ی عملیاتی نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران، از آن با نام رسمی عملیات ولایت فقیه یاد می‌شود و در بین رزمندگان جبهه‌ی غرب، به عملیات دوّم بازی‌دراز معروف شد، فرماندهان و نیروهای عمل‌کننده در این نبرد، از افتخار دیدار خصوصی با حضرت امام(ره) در منزل آن امام مجاهدان برخوردار شدند.

در یک صبح آفتابی اواخر اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۰ وقتی که محسن و هم‌رزمانش وارد حیاط زیبای منزل امام(ره) در جماران شدند، آن بزرگوار را دیدند که در انتهای ایوان رو به حیاط، روی صندلی ساده‌ای نشسته بود. با همان عرق‌چین سیاه، سیمایی به نورانیت خورشید، ابروانی به زیبایی انحنای ذوالفقار، چشمانی دریایی، محاسنی به سفیدی برف و لبانی گشوده به لبخندی نمکین. بچه‌ها به صف شدند. بنا به رسمی ناگفته، قرار شد در توفیق دست‌بوسی امام(ره) حق تقدم به بسیجیان و رزمندگان عادی داده شود.

محسن به همراه فرماندهی وقت واحد عملیات سپاه غرب، غلام‌علی پیچک، و محسن حاجی‌بابا، فرماندهی سپاه شهرستان سرپل‌ذهاب، و هم‌رزم دیرینه‌اش علی‌رضا موحددانش، سریع نیروهای ذوق‌زده را به صورت ستون یک به خط کردند و آن‌ها را به سمت ایوان فرستادند.

امام(ره) ابتدا با هر یک از ایشان جمله‌ای کوتاه رد و بدل می‌کرد، آن‌گاه

دست راست امام در بین دو دست بچه‌ها قرار می‌گرفت و آن‌ها دست آن دوست خدا را مانند مقدس‌ترین شیء عالم می‌بوسیدند و آن را به رسم تبرک، بر سر و روی خود می‌کشیدند.

این مراسم بیش از یک ساعت به طول انجامید. وقتی از بین رزمندگان عادی دیگر کسی باقی نماند، نوبت رسید به فرماندهان. نخست پیچک پیش رفت، کنار نرده‌ی ایوان ایستاد و بر دست‌های امام(ره) بوسه زد. پس از او، محسن حاجی‌بابا و سپس علی‌رضا موحد پیش رفتند و سرانجام، نوبت رسید به محسن.

او پیش رفت و با احترام دست امام(ره) را میان دو دست خود گرفت و در حالی که اشک شوق از چشمانش جاری شده بود، با صدایی لرزان شروع کرد به صحبت با امام.

از تب و تاب شب حمله گفت، از شیدایی و رشادت رزمندگان و شرارت و شقاوت دشمن متجاوز. در پایان به تجلی انوار معنوی حضرت مهدی (عَجَلُاللهُ تَعَالَى فَرَجَهُ الشَّرِيف) در جبهه‌ها و امدادهای غیبی الهی در نبرد اخیر پرداخت. در تمام این لحظات، امام(ره) با حوصله و لبخندی پدران‌بر لب، به محسن می‌نگریست و به حرف‌هایش گوش می‌داد. تمام این ماجرا، شاید دقیقی بیش نبود. اما شیرینی آن در ذائقه‌ی جان تابناک فاتحان بازی‌دراز، تا همین امروز بر جای مانده است.

در آن دیدار، همچنین صحبت‌هایی راجع به مسائل گوناگون جنگ، خصوصاً فرماندهی بنی‌صدر بر نیروهای مسلح مطرح شد. فرماندهان جبهه‌ی غرب در آن ملاقات، از بنی‌صدر و موضع‌گیری‌های او، نزد حضرت امام(ره) گلایه کردند.

پس از آن، امام(ره) با سخنانی دلنشین، ضمن تشکر و قدردانی از رزمندگان، از آن‌ها خواست به دور از هیاهوی دنیاطلبان، فقط در فکر

بیرون راندن دشمن از خاک میهن اسلامی باشند. صحبت‌های امام(ره) مانند آبی بر روی آتش، شعله‌های خشم بچه‌ها را فرو نشانده. پس از این ملاقات، محسن به دلیل مجروحیتی که داشت، مجبور بود مدتی را در تهران بماند که این حضور او در تهران، مصادف شد با حوادث تلخ خردادماه ۱۳۶۰ که منافقین در اتحاد با بنی‌صدر، ضمن اعلام رسمی دشمنی با انقلاب، به صورت علنی رو در روی امام و مردم ایستادند. محسن در آن برهه‌ی تاریخی هم توانست با حضور خود در درگیری‌ها و تجمعات منافقین، پرده از چهره‌ی سیاه آن‌ها بردارد. دامنه‌ی رویارویی ناجوانمردانه‌ی طرفداران بنی‌صدر و منافقین با مردم، در پی عزل بنی‌صدر از فرماندهی کل قوا و پس از آن فرار خفت‌بار او و مسعود رجوی به پاریس تا حدودی فروکش کرد.

اما در این مقطع نیز، فرقه‌ی تروریستی منافقین با استفاده از نیروها و عناصر نفوذی خود توانستند ضربات سختی به انقلاب بزنند. آنان ابتدا در روز ششم تیرماه ۱۳۶۰ اقدام به ترور امام جمعه‌ی تهران و نماینده‌ی حضرت امام(ره) در شورای عالی دفاع، حضرت آیت‌الله سیدعلی خامنه‌ای نمودند، که با عنایت خاص حضرت حق، ایشان از این سوء قصد جان سالم به در برد. در روز هفتم تیرماه ۱۳۶۰ آیت‌الله سیدمحمد حسینی(معروف به بهشتی) و بیش از ۷۲ تن از یاران امام را در مقر حزب جمهوری اسلامی شهید کردند و در روز هشتم شهریورماه ۱۳۶۰ رجایی و باهنر، رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر محبوب، را به شهادت رساندند.

این حوادث، چون تیری بر قلب محسن می‌نشست و او را که اینک فرماندهی سپاه گیلان‌غرب را بر عهده داشت، در مبارزه با دشمنان انقلاب مصمم‌تر می‌کرد. فرماندهان جبهه‌ی غرب، به تلافی ترور ناجوانمردانه‌ی شهیدان رجایی و باهنر در انفجار ساختمان نخست‌وزیری، عملیات یازده

شهریور را طراحی و آماده کردند.

آنان پس از شناسایی منطقه و توجیه نیروها در ساعت ۲ بامداد روز یازدهم شهریورماه ۱۳۶۰ عملیات خود را به قصد آزاد کردن مناطقی که در نبرد قبلی موفق به آزادسازی آنها نشده بودند، آغاز کردند. این نبرد، بعدها به «عملیات سوّم بازی دراز» معروف شد.

این عملیات به دلایلی از جمله:

- لو رفتن عملیات توسط عناصر ستون پنجم (مشخصاً منافقین).
- شتابزدگی در اجرای عملیات.
- عدم برخورداری از لجستیک.
- کمبود شدید نیروی رزمی.

و در آخر هم گم شدن نیروهای تحت فرماندهی محسن حاجی بابا به علت ضعف در شناسایی منطقه، نتوانست عملیات موفق باشد، اما نبرد شجاعانه و استقامت مردانی چون وزوایی، پیچک، موحد، شفیع، شهبازی، همدانی، مظاهری و... از برگ‌های زرین این عملیات عاشورایی است.

در روز دوم این عملیات، محسن وزوایی پس از این که توانسته بود با هدایت و فرماندهی نیروهای خود، چندین پاتک دشمن را ناکام کند، بر اثر اصابت تیر مستقیم تانک به شدت مجروح شد. وقتی یکی از هم‌زمانش به بالای پیکر نیمه جان محسن رسید، او را دید که در همان حالت، با دست سالمش روی تکه کاغذی جمله‌ای به این مضمون نوشته است:

«ظاهراً توفیق شهادت حاصل شد. من این نیروها را به شما می‌سپارم؛

خداحافظ.»

در این حادثه، محسن از ناحیه‌ی فک، صورت، پا، دست و چند ناحیه‌ی دیگر بدن، به سختی آسیب دید، به طوری که امدادگران نمی‌توانستند زخم‌های او را ببندند. نیروهای تحت امر محسن، پیکر نیمه‌جان او را با

مشقت زیاد، از بالای تیغه‌های بازی‌دراز به عقب منتقل کردند. او را پس از مداوای سطحی، پانسمان زخم‌ها و درمان اولیه، ابتدا به بیمارستان شماره دو و سپس به بیمارستان امام سجّاد (علیه‌السلام) تهران رساندند.

در این بیمارستان، محسن به دلیل شکستگی دندان‌ها و فک، به هیچ وجه قادر به خوردن غذا نبود، به همین دلیل، با ایجاد سوراخی در زیر گلویش، با نی به او مایعات می‌خوراندند.

محسن، علی‌رغم آن‌که در بیمارستان به سختی درد می‌کشید، اما هیچ‌گاه شکوه و شکایتی نمی‌کرد، به طوری که یکی از کادرهای بیمارستان با تعجب از او پرسید: «تو چطور این همه درد را تحمل می‌کنی؟!» محسن در جواب او گفت: «توکل من به خداست و خدا، خودش درست می‌کند.» محسن، بیست و شش شبانه روز با دردی طاقت‌فرسا، با فک و دهان بسته و سیم‌پیچی شده، گرفتار تخت بیمارستان شده بود. او نه قادر به حرف زدن بود، نه می‌توانست غذا بخورد.

پس از مرخص شدن از بیمارستان، به او دستور داده شد، تا یک روز در میان، جهت مداوا خود را به بیمارستان معرفی کند.

هم‌زمان با ایّامی که محسن جهت ادامه‌ی درمان خود مجبور بود در تهران بماند، مسؤولیت حفاظت از مقر ریاست‌جمهوری نیز به گردان نُه سپاه واگذار گردید. در این ایّام، محسن علاوه بر این‌که فرماندهی گردان نُه را بر عهده داشت، مسؤولیت دفتر ستاد مرکزی سپاه هم به او محوّل شده بود.

در یکی از روزهای پاییزی سال ۱۳۶۰، هم‌زمان محسن در گردان نُه سپاه، خبر تکان‌دهنده‌ای را به او دادند. یک تیم تروریستی میلشیاوی منافقین، «مهدی رجب‌بیگی» را در تهران ترور کرده و به شهادت رسانده‌اند. پس از شنیدن این خبر، محسن تا چندین روز در حال خودش نبود.

نام مهدی برای محسن تداعی کننده‌ی بسیاری از وقایع شیرین دوران زندگی‌اش بود. رخدادهایی همچون:

- شرکت در تظاهرات دانشجویی آبان ۵۸ در اعتراض به پذیرش شاه فراری از طرف آمریکا.

- تسخیر ستاد توطئه و فتنه‌ی شیطان بزرگ (سفارت آمریکا).

- ۴۴۴ شبانه‌روز در بند کشیدن بیش از پنجاه مأمور ستاد آسیای جنوب غربی سازمان C.I.A در محل سفارت آمریکا.

- بازی فوتبال گل کوچک هر روز غروب در محوطه‌ی پارکینگ داخلی لانه‌ی جاسوسی.

- گل زدن‌های استادانه‌ی مهدی به تیم محسن و جرزنی‌های بامزه‌ی محسن در این بازی‌ها.

- آخر شب‌ها نشستن در زیر درختان بلند در داخل حیاط سفارت و درد دل‌های مهدی برای او و آن شعرهای زیبایی که خودش سروده بود و آن‌ها را با احساسی پاک و صدایی دلنشین، برای محسن می‌خواند؛ مانند:

پیکار علیه ظالمان پیشه‌ی ماست

وندر ره دوست مردن، اندیشه‌ی ماست

هرگز ندهیم تن به ذلت، هرگز

در خون زلال کربلا ریشه‌ی ماست

و یا آن شعر دیگر، که گویی زبان حال خود مهدی و یاران و هم‌زمان و هم‌نسل‌های او بود:

یاران همه سوی مرگ رفتند بشتاب که تا ز ره نمائیم

ای خون حماسه در رگ عشق برخیز نماز خون بخوانیم

در همین ایام، با تسلیم شدن یکی از کادرهای منافقین، پرده از رازی برداشته شد. آن راز چیزی نبود جز این که منافقین، کمین کرده بودند تا

محسن را هم ترور کنند.

آن چه که در این ایام به محسن قوّت قلب می‌داد، جلسات و کلاس‌هایی بود که در محضر رئیس‌جمهور وقت، حضرت آیت‌الله خامنه‌ای، برای او و هم‌زمانش در گردان نُه، که مأموریت حفاظت از مقرّ ریاست جمهوری را عهده‌دار بودند، برگزار می‌شد. محسن از این کلاس‌ها به نحو احسن بهره‌ی معنوی می‌برد. این مأموریت تا اوایل اسفندماه ۱۳۶۰ ادامه داشت. پس از آن، محسن با بهبودی نسبی زخم‌هایش، عزم خود را جزم کرد تا دیگر بار به جبهه برگردد.

محسن کوله‌بار سفر بست و راهی شد. اما این بار، به خلاف همیشه، مقصدش نه جبهه‌ی غرب، که مناطق عملیاتی جنوب کشور بود.

در پی تشکیل تیپ ۲۷ محمّد رسول الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) و اعزام فرماندهان بزرگی چون حاج‌احمد متوسّلیان، حاج محمود شهبازی و حاج محمّدابراهیم همّت به خوزستان، در روز هشتم اسفندماه ۱۳۶۰ محسن وزوایی پس از سازمان‌دهی یک گردان رزمی از پاسداران رسمی سپاه تهران در پادگان ولی عصر (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف) با سمت فرماندهی آن گردان، روانه‌ی جبهه‌ی جنوب شد. در پادگان دوکوهه، به دستور بنیان‌گذار دلاور تیپ ۲۷ م حمّد رسول الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم)، حاج‌احمد متوسّلیان، گردان مزبور نیز به جمع گردان‌های تازه تأسیس تیپ ۲۷ پیوست و از سوی حاج‌احمد، نام حبیب‌بن‌مظاهر برای آن انتخاب شد.

به صورت هم‌زمان، تحت نظارت حاج‌احمد و حاج همّت، یک دوره آموزش فشرده برای کلیه‌ی نیروهای تیپ ۲۷ در نظر گرفته شد. در کنار آموزش نیروها، کار شناسایی منطقه‌ی عملیاتی و آشنا شدن با محورها و اهداف موردنظر در عملیات آتی نیز از جانب قائم‌مقام فرماندهی تیپ ۲۷ و هم‌رزم قدیمی محسن از دوران تسخیر لانه‌ی جاسوسی آمریکا، یعنی

محمود شهبازی، در برنامه‌ی کاری فرماندهان تیپ ۲۷ از جمله محسن وزوایی قرار گرفت. پس از آماده‌سازی گردان‌ها، محسن و سایر سرداران تیپ ۲۷، آماده‌ی ورود به مصاف شکوهمند فتح‌مبین شدند.

ساعت ۸ صبح روز ۲۹ اسفندماه ۱۳۶۰، حاج احمد متوسلیمان فرماندهی دلاور قرارگاه‌های فرعی نصر ۲ و نصر ۵ شامل محورهای بلتا، شاوریه، جوفینه و تپه‌چشمه، تمامی فرماندهان گردان‌های آزادی‌بخش تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) را به جلسه‌ی اضطراری فراخواند. این تیپ بنا بود نقشی محوری در نبرد گسترده‌ی فتح‌مبین ایفا کند و در این میان، نوک پیکان حمله‌ی تیپ را گردان حبیب به فرماندهی محسن وزوایی، گردان حمزه به فرماندهی رضا چراغی و گردان سلمان به فرماندهی حسین قجه‌ای تشکیل می‌داد. چرا که این گردان‌ها می‌بایست پس از هشت کیلومتر پیشروی بدون درگیری با قوای پیاده‌ی مکانیزه‌ی ارتش بعث عراق در ارتفاعات بلتا، به مأموریت اصلی خود اقدام نمایند و این مأموریت عبارت بود از پیشروی خاکریز به خاکریز در عمق ۱۲ کیلومتری مواضع دشمن، جهت تصرف توپخانه‌ی ارتش متجاوز عراق.

نقش حساس گردان حبیب و فرماندهی سلحشور آن در این عملیات، هنگامی بیشتر بارز می‌شود که بدانیم تمامی یگان‌های شرکت‌کننده در این حمله، چشم انتظار فرجام نبرد گردان‌های حبیب، حمزه و سلمان بودند، تا سپس یورش خود به خطوط دشمن را آغاز کنند.

در شب اول فروردین‌ماه ۱۳۶۱، پس از اقامه‌ی نماز مغرب و عشا، در میان اشک شوق بسیجیان، فرمان پیشروی گردان حبیب به سوی مواضع دشمن از سوی محسن صادر شد. ساعت ۱۱ شب، گردان حبیب از خط اول دشمن عبور کرد. پس از یک ساعت پیشروی قاعدتاً می‌بایست به تپه

تانک^۱ می‌رسیدند. اما خبری از تپّه‌ی مزبور نبود! محسن و اطرافیان‌ش وقتی که خوب اطراف خود را کاویدند، فهمیدند که گردان، گم شده است. در آن لحظات نفس‌گیر، حتی اعزام دسته‌های شناسایی به اطراف هم گرهی از کار باز نکرد. شیارهای موجود در ارتفاعات، شبیه هم بودند، استفاده از قطب‌نما هم بی‌فایده بود، چرا که راه وصول به هدف، نه مبتنی بر گِرا، که منوط به یافتن شیار شناسایی شده از قبل بود.

لحظات به سختی سپری می‌شدند. همه‌ی چشم‌ها به سوی وزوایی بود. ناگهان نیروهای گردان دیدند که محسن در کنار ستون نفرات با نهایت طمأنینه تکبیره‌الاحرام گفت و به نماز ایستاد. او دو رکعت نماز خواند. پس از سلام نماز، دست حاجت به درگاه بنده‌نواز کارساز دراز کرد و گفت:

«خدایا! الآن تمام مردم ایران چشم انتظارند. مادران و پدران شهدا در التهابند. قلب امام نگران این حمله است. در این حمله آبروی اسلام در میان است. خدایا اگر می‌دانی که نیت‌های ما خالص و فقط برای تو است یاری‌مان کن. راه را نشان‌مان بده. خدایا تو برای موسی (علیه‌السلام) دریا را شکافتی و راهش دادی، تو برای محمد (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) غاری قرار دادی و به امر تو عنکبوت بر آن تار تنید. خدایا، ما کوچک‌تر از آنیم که درخواست کنیم برای ما کاری انجام بدهی.

خداوندا! تو را به حق امام زمان (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف)، تو را به حق نابیش خمینی، تو را به حق حسین (علیه‌السلام) که ما به خون‌خواهی او قیام کرده‌ایم، قَسَم می‌دهم ما بندگان حقیر و ضعیف را از این درماندگی نجات بخش.» سپس برخاست و فرمان حرکت را صادر کرد.

پس از یک ساعت پیشروی، از دل سیاهی شب، شب بزرگی نمایان شد. آن شب تپّه تانک بود! هم‌زمان، یکی از تیپ‌های دشمن چتر آتش

۱- ارتفاعی در مسیر پیشروی گردان حبیب‌بن‌مظالم به سوی هدف اصلی آن.

سنگین خود را روی گردان حبیب باز کرد. در آن موقعیت دشوار محسن گروهان‌های دوّم و سوّم گردان را مأمور سرگرم کردن دشمن نمود و خود به همراه عباس ورامینی در رأس ستون نیروهای گروهان یکم به پیشروی ادامه داد. پانصد متر جلوتر، جاده‌ی آسفالته‌ی عین‌خوش - اندیمشک بر قدم‌های پاک رزمندگان آزادی‌بخش گردان حبیب بوسه زد. اما، این، تازه آغاز کار بود؛ ۱۲ کیلومتر پیشروی بی‌امان، در برابر بسیجیان تحت فرماندهی محسن قرار داشت. پس از نماز صبح که در حال به‌دور و خوانده شد، در یک درگیری برق‌آسا، ستاد تیپ توپخانه‌ی دشمن، به همراه تمامی آتشبارهای آن در ارتفاعات علی‌گره زد یک‌جا به تصرف دل‌اورمردان گردان‌های حبیب، سلمان و حمزه درآمد و فرماندهی تیپ مزبور که درجه‌ی سرتیپی داشت، وامانده و مستأصل به همراه جمعی از افسران و سربازان دشمن به اسارت درآمد.

غنائم این فتح آسمانی عبارت بودند از:

یکصد و هشتاد عراده توپ؛ شامل ۸۰ عراده توپ ۱۸۳ میلیمتری که دشمن ناجوانمردانه با همان‌ها، ۱۸ ماه آزرگار شهر بی‌دفاع دزفول را زیر آتش می‌گرفت. و نیز ده‌ها عراده توپ ۱۲۳ و ۱۳۰ میلیمتری، به علاوه تمامی زاغه‌های مهمات پر و پیمان مربوط به آن‌ها.

صبح روز دوّم فروردین ۶۱ رادیوهای جیبی بچه‌های گردان حبیب، روی موج تهران رفتند و با شنیدن پیام تقدیر امام(ره) اشک شوق و تأثر از چشم‌های ستاره‌وش دریادلان گردان حبیب و فرماندهی دل‌ورشان سرازیر شد. خاصه آن‌جا که امام(ره) فرمود:

«... رحمت و اسعه‌ی خداوند بر آن پدران و مادرانی که شما شجاعان نبرد در میدان کارزار و مجاهدان با نفس در شب‌های نورانی را در دامن پاک‌شان تربیت نمودند... آفرین بر شما که میهن خود را بر بال ملائکه‌الله

نشاندید و در میان ملل جهان سرافراز نمودید. من بر دست و بازوی قدرتمند شما، که دست خداوند بالای آن است، بوسه می‌زنم و بر این بوسه، افتخار می‌کنم.»

در ادامه‌ی همین عملیات و در روز هشتم فروردین‌ماه، بار دیگر محسن وزوایی و گردان حبیب شگفتی‌ساز شدند. آنان ضمن یورش به قرارگاه فرماندهی سپاه چهارم ارتش عراق در ارتفاعات برقازه، تا یک قدمی به اسارت درآوردن صدام حسین پیش رفتند. اما سردار قادسیه، مفلوک و درمانده، با فضاحت، فرار را بر قرار ترجیح داده و از چنگ نیروهای گردان حبیب گریخت. پس از خاتمه‌ی موفقیت‌آمیز عملیات فتح‌مبین، محسن با یک قطار پر از اسیران عراقی این نبرد، به تهران بازگشت. طی ده روزی که محسن در تهران حضور داشت، از سوی فرماندهی عالی جنگ، طرح تأسیس تیپ رزمی جدیدی در دستور کار قرار گرفت. از این‌رو از محسن خواستند تا فرماندهی آن را بپذیرد. وی ابتدا از پذیرش آن امتناع کرد. اما پس از پیشنهاد مؤکد حضرت آیت‌الله خامنه‌ای، که در آن زمان ریاست شورای عالی دفاع را عهده‌دار بودند، محسن این مسؤلیت را پذیرفت. پس از تهیه و تصویب چارت تیپ جدید و تعیین کادرهای آن، محسن وزوایی رسماً فرماندهی تیپ ۱۰ سیدالشهدا (علیه‌السلام) را به عهده گرفت.

روز ۲۳ فروردین‌ماه ۱۳۶۱ به همراه جمعی از یارانش از جمله شهیدان علی‌رضا موحددانش و علی‌اصغر رنجبران^۱، بار دیگر روانه‌ی جبهه‌ی جنوب شد، تا قدم به میدان مردطلب معرکه‌ای دیگر بگذارد. نبردی که فرجام آن به اذن خداوند، مساوی بود با آزادسازی خرمشهر اشغالی.

۱- علی‌اصغر رنجبران، از مربیان آموزشی پادگان امام‌علی (علیه‌السلام) سپاه تهران و یکی از هم‌زمان محسن وزوایی در نبردهای غرب کشور بود که فرماندهی گردان ابوذر تیپ ۲۷ در عملیات الی‌بیت‌المقدس را نیز به عهده داشت. سرانجام با سمت جانشینی تیپ سوم ابوذر لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) در مرحله‌ی سوم عملیات والفجر ۴، روز سیزدهم آبان ۱۳۶۲ در دشت پنجوین به شهادت رسید.

پس از ورود به پادگان دوکوهه، محسن وزوایی و همراهانش به دیدار فرماندهی تیپ ۲۷ محمدرسول الله (صلی الله علیه و آله وسلم) رفتند. آنان در این دیدار به حاج احمد گفتند که جهت تشکیل یک تیپ رزمی جدید، حکمی از فرماندهی سپاه منطقه‌ی ۱۰ تهران گرفته‌اند. حاج احمد پس از شنیدن صحبت‌های محسن و همراهان او گفت: «... در حال حاضر بسیاری از نیروهایی که در تیپ ۲۷ هستند، از بچه‌های سپاه منطقه ۱۰ تهران هستند. به هر حال، تجزیه‌ی نیروها به دو یگان، باعث افت کیفیت و بازدهی هر دو یگان می‌شود.

مطلب دیگر این است که از این دو تیپ، یکی تجربه‌ی تشکیلاتی، سازمان‌دهی و رزمی بیشتری دارد؛ سابقه‌ی شرکت در عملیاتی مثل فتح‌مبین را هم داشته و حالا دارد خودش را برای ورود به عملیات بعدی آماده می‌کند. اما در نقطه‌ی مقابل، متأسفانه هیچ‌کدام از این امتیازها وجود ندارد. بله! برادر وزوایی و سایر عزیزان، تجربه‌های عملیاتی خوبی دارند، در فتح‌مبین هم خوب کار کردند، ولی راه‌اندازی یک تیپ جدید، آن هم در وضعیتی که الان داریم، با این همه کمبود تدارکاتی و تسلیحاتی و غیره، توان بچه‌های شما را هرز می‌برد. حالا هم ما نمی‌گوییم که یکی از این دو تیپ منحل بشود، نه! حرف ما این نیست، بلکه می‌گوییم بیاییم و این‌ها را با هم ادغام کنیم تا به یاری خدا، نتیجه‌ی بهتری در عملیات بگیریم.»

این پیشنهاد متوسلیمان، با موافقت حضار همراه شد و محسن وزوایی هم گفت: «قصد همه‌ی ما خدمت در راه اسلام است. ما اختیار را به خودتان واگذار می‌کنیم. هر چه شما بگویید ما از جان و دل قبول می‌کنیم.»

فرماندهی تیپ ۲۷ پس از چند دقیقه سکوت گفت: «پیشنهاد من این است که بچه‌های تیپ سیدالشهدا (علیه‌السلام) بیایند توی تیپ ۲۷.» ناگهان از همه طرف صدای تکبیر بلند شد.

در پی ادغام دو تیپ، با توجه به وسعت زیاد منطقه‌ی واگذار شده در غرب رودخانه‌ی کارون به تیپ ۲۷ و برای سهولت در هدایت یازده گردان شرکت‌کننده در این نبرد، گردان‌های تیپ ۲۷ در دو محور عملیاتی سازمان‌دهی شدند. مسؤولیت «محور عملیاتی محرّم» که شش گردان تحت امر آن بود، به محسن وزوایی و فرماندهی «محور عملیاتی سلمان» که پنج گردان را تحت امر داشت، به قائم‌مقام تیپ ۲۷، حاج محمود شهبازی محوّل شد. از همین مقطع بود که محسن به سمت معاونت عملیاتی تیپ گسترش سازمان‌یافته‌ی ۲۷ محمّد رسول الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) منصوب شد.

در ساعت ۲۴ روز پنج‌شنبه نهم اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۱، عملیات الی‌بیت‌المقدس با رمز مقدس یا علی‌بن‌ابی‌طالب (علیه‌السلام) به قصد آزادسازی مناطق اشغالی جنوب غربی اهواز و به‌خصوص شهر خرّمشهر، پس از عبور نیروهای عمل‌کننده از رودخانه‌ی کارون آغاز شد.

در محدوده‌ی عمل تیپ ۲۷، ابتدا نیروهای پنج گردان محور عملیاتی سلمان با هدایت دقیق و تحسین‌برانگیز حاج محمود شهبازی، خود را به جاده‌ی آسفالته‌ی اهواز - خرّمشهر رسانده و در کمتر از نیم ساعت دژ مستحکم دشمن بر روی آن را به تصرف درآوردند.

از حوالی سپیده‌دم صبح روز جمعه دهم اردیبهشت، رزمندگان شش گردان محور عملیاتی محرّم به فرماندهی محسن وزوایی، بر اثر مقاومت سرسختانه‌ی واحدهای عمدتاً زرهی دشمن در شمال ایستگاه گرم‌دشت زمین‌گیر شدند، به‌طوری‌که برای آنان پیشروی به سمت اهداف تعیین شده براساس طرح مانور قبلی عملیات، امکان‌پذیر نبود. در چنین شرایطی بود که محسن برای هدایت مستقیم مانور گردان‌های تحت امر خود در آفند، وارد خط مقدم شد.

بسیجی‌ها با دیدن او سر از پای نشناخته و به سمتش هجوم آوردند.

محسن با آن قامت کشیده و قد رشیدش در آن لباس یک‌دست خاکی رنگ، با آن سرپند سبز بسته بر پیشانی و بازوبند سرخ رنگ منقش به آرم تیپ ۲۷ محمدرسول الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) جذابیتی صدچندان یافته بود. رزمندگان از پی هم به او هجوم می‌آوردند و صورت زیبایش را غرق بوسه می‌کردند.

در آن گیر و دار، حسین خالقی، معاون و دوست باوفای محسن، مدام مراقبت می‌کرد تا بسیجیان ذوق‌زده، در حین دیده‌بوسی با محسن، فشار بیش از حدی به صورت او وارد نیاورند. آخر بسیجی‌ها نمی‌دانستند تمام فک محسن پیش از این، ماه‌ها سیم‌پیچی شده بود و هر آن امکان داشت، با کمترین فشاری خرد شود. اما محسن را پروایی نبود. مدام لبخند می‌زد و صورت بسیجیان را می‌بوسید.

صدای محکم و پرصلابت احمد متوسلیمان که از قرارگاه فرعی نصر ۲ با بی‌سیم، او را فرا می‌خواند، محسن را به خود آورد:

- وزوایی، وزوایی، احمد.

محسن به سرعت از حلقه‌ی محبت بسیجیان خارج شد و به سمت جیب فرماندهی محور رفت. گوشی بی‌سیم وی.آر.سی -۴۶ را به دست گرفت و گفت:

- احمد جان بگو، محسن بگو.

متوسلیمان: آقا محسن، من الآن سمت راست تو، پیش آقای شهبازی هستم. وضعیت شما چگونه؟

محسن در حالی که نگران، به درگیری شدید نیروهای گردان مقدار در منتهی‌الیه حد شرقی محل استقرار واحدهای محور عملیاتی محرم در کنار جاده‌ی آسفالت اهواز - خرمشهر خیره شده بود، پاسخ داد:

- نگران نباش احمد جان، به خواست خدا برادرها مشغولند. شما هم دعا

کن که زودتر کار پیش برود.

متوسّلان: ان شاء الله - ان شاء الله. فقط آقا محسن، الان از بالا خیلی داره تأکید می‌شه که شما مزاحمت خرچنگ‌ها (تانک‌ها) رو با تدبیر خودتون، هرطور شده کنار بزنید و برید برای هدف اصلی، مفهومه؟
وزوایی: کاملاً، کاملاً، برادرها دارند سعی خودشون را می‌کنند. احمد جان، خودم هم با خالقی و تقوی‌منش [معاونین محور عملیاتی محرم]، بالای سرشون هستیم. فقط شما دعا کنید.

متوسّلان: ما که از دیشب تا حالا داریم دعا می‌کنیم. خدا پشتیبان تان باشد، فقط آقا محسن، تحت هیچ شرایطی تماس با من قطع نشه... ضمناً گه‌گاهی با همّت تماس بگیر. همّت اون پشت، در قرارگاه فرعی نصر ۲، خیلی دلش برای شما تنگ شده، تمام.

در این شرایط، محسن بر آن شد تا خود را به حدّ شرقی منطقه‌ی گسترش محور عملیاتی محرم در شمال کانال گرم‌دشت برساند. نیروهای گردان مقداد از همان ساعات آغازین بامداد روز جمعه، به نبردی خونین و سخت نابرابر با تانک‌های مجهز سپاه سوم ارتش بعث مشغول بودند. تانک‌های تی - ۷۲ که قادر بودند از مسافت سه کیلومتری هر هدفی را با دقت بالا منهدم کنند، از فاصله‌ی سی متری با شلیک تیر مستقیم خود، تک به تک نیروهای سبک اسلحه‌ی گردان مقداد بن‌اسود را هدف قرار می‌دادند.

در ساعت نه و بیست دقیقه صبح، محسن از طریق بی‌سیم فرماندهی محور با مرتضی مسعودی، فرماندهی گردان مقداد، تماس گرفت:
وزوایی: مسعودی از وزوایی، آقا جان شما پیشروی خودتان را قطع نکنید... هم‌چنان ادامه بدهید.

مسعودی: ما داریم پیشروی می‌کنیم. منتها خرچنگ‌ها(تانک‌ها) دارند

به ما زیاد فشار می‌آورند. به همین خاطر نمی‌توانیم خیلی سریع پیشروی کنیم. البته بچه‌ها توجه‌ها هستند و همین‌جور بنا داریم به سمت هدف اصلی جلو برویم.

وزوایی: می‌دانم، می‌دانم، الان این خرجنگ‌ها دقیقاً از کدام سمت دارند روی شما کار می‌کنند؟

مسعودی: محسن جان از سمت راست جاده. از جلو و روبه‌روی آن. وزوایی: یعنی الان از سمت خونین‌شهر دارد روی جاده‌ی آسفالته می‌آید بالا؟

مسعودی: بله.

وزوایی: این مسأله را مطمئنی؟

مسعودی: خودم دیدم! از جلو آمده، از بالا و سمت راست جاده هم دارد شدید ما را می‌کوبد.

وزوایی: مسعودی جان دقیق توجه کن... شما باید نیروهایت، بلافاصله بروند در سمت چپ جاده مستقر بشوند، حتی یک نیرو هم نباید در سمت راست جاده باشد... خودت که می‌دانی در سمت راست هیچ حفاظ و مانعی برای نیروهایت وجود ندارد. شنیدی چی گفتم؟

مسعودی: شنیدم، محسن جان. تمام نیروهایم را می‌کشم به سمت چپ جاده.

مقارن ساعت ده صبح و در پی پیشروی دلهره‌آفرین حدود یکصد و دوازده دستگاه تانک لشکر ۳ زرهی دشمن از سمت جنوب ایستگاه گرم‌دشت به سوی مواضع گردان‌های مقداد و میثم، محسن وزوایی شخصاً هدایت عملیاتی این دو گردان را بر روی جاده‌ی اهواز - خرمشهر به عهده گرفت.

هم‌زمان با نزدیک شدن تانک‌ها، محسن کلیه‌ی گردان‌های تحت امر

محور عملیاتی محرّم را از طریق بی‌سیم فرماندهی محور مخاطب قرار داد و با لحنی مصمم و جدی گفت: «به کلیه‌ی واحدها! به کلیه‌ی واحدها! همه سریع به جلو پیشروی کنید... الله‌اکبر!»

با شدّت گرفتن آتش دشمن، زمین غرب کارون به لرزه درآمده بود و آتش منظم بیش از ده‌ها عراده توپ، صدها دستگاه تانک مدرن و سایر سلاح‌های منحنی‌زن دشمن روی منطقه‌ی درگیری، به صورت متراکم اجرا می‌شد.

هلی‌کوپترهای توپدار ساخت روسیه و فرانسه‌ی یگان هوانیروز سپاه سوّم دشمن هم، از آسمان خود را برفراز مواضع رزمندگان سبک اسلحه‌ی ایرانی رسانده و به شدّت آنان را زیر آتش گرفته بودند.

در این لحظه، نیروهای گردان میثم‌تّمّار به فرماندهی عبّاس شعفر، هم‌رزم دیرینه‌ی محسن، خود را به نزدیکی محل استقرار او رسانده بودند. محسن تمام قد ایستاده بر روی جاده، بر سر نیروهایی که بدون کمترین سنگر و جان‌پناهی هنوز در غرب جاده می‌جنگیدند فریاد می‌زد، طوری که دیگر صدایش هم گرفته بود. او برآشفته می‌گفت: «برادرها، بیایید پشت جاده، لااقل از روبه‌رو کمتر اذیت می‌شوید.»

عبّاس شعفر که به شدّت نگران در خطر قرار داشتن جان وزوایی بود، سعی کرد خود را به بالای جاده رسانده، رفیق قدیمی‌اش را به محلی امن ببرد.

باران گلوله‌های کالیبر سبک و سنگین، مستقیم و منحنی‌زن دشمن بر روی جاده، آن‌جا که محسن تمام قد و بی‌پروا قامت افراشته بود، می‌بارید. عبّاس خود را به محسن رسانده، او را در آغوش کشید. آن دو لحظاتی در آن جهنم آتش و دود در آغوش هم آرام گرفتند. پس از آن، هر یک برای هدایت عملیات به سمتی روان شدند. لیکن هنوز چند قدمی از هم جدا

نشده بودند که ناگهان انفجار مهیبی در نزدیکی محسن رخ داد و بعد... هنگامی که عباس شعف بالای سر محسن رسید، او را دید که به همراه معاون دومش، حسین تقوی‌منش، و بی‌سیم‌چی بسیجی‌شان به خاک شهادت غلتیده‌اند. قامت عباس در کنار جسد بی‌جان محسن خم شد و باران اشک از چشمانش باریدن گرفت. دست بر صورت زیبا و خاک‌آلود محسن کشید و هق‌هق کنان گفت:

«این رسمش نبود آقا محسن... یادته توی بازی دراز وقتی که من مجروح شده بودم، رو حساب قولی که به مادرم داده بودی برگشتی منطقه و زیر اون آتش سنگین دنبالم اومدی تا بدن مجروحم رو پیدا کنی؟
... انصافت رو شکر، حالا من خبر رفتنت رو با چه رویی به مادرت بدم؟»

سپس با ملایمت چفیه‌ی سیاه رنگ دور گردن محسن را باز کرد و با همان، صورت خاک‌آلود دوست و برادر شهیدش را پوشاند و بعد گوشی بی‌سیم را به دست گرفت و گفت:

- احمد، احمد، شعف.

متوسلیمان: شعف، احمد بگوشم.

شفع: حاج آقا، خوب گوش کن... آتیش سنگین... [محور عملیاتی] محرم بی‌علمدار شد... آقا محسن... آقا محسن...

شفع دیگر نای صحبت کردن نداشت و احمد متوسلیمان آن‌چه را که می‌بایست بشنود، شنیده بود.

در قرارگاه فرعی نصر ۲، فرماندهی قدرتمند تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله (صلی الله علیه و آله وسلم) با چشمانی به اشک نشسته، زیر لب زمزمه کرد:

«آقا محسن... خوشا به سعادتت!»

جایی برای بی‌تابی بیش از این باقی نمانده بود. خرّمشهر دربند، در

آتش انتظار رؤیت فرزندان رهایی‌بخش خود می‌سوخت. چه آنان که هنوز در راه بودند، یلانی همچون احمد متوسلیمان و دیگر هم‌زمان‌شان، و چه، آنان که در حقیقت باطنی فتح آن «شهر آسمانی»، با شهادت‌شان، به این انتظار سوزناک خاتمه بخشیدند؛ شجاعان شهیدی همچون محسن وزوایی، محمود شهبازی و یاران خونین‌کفن و کربلایی او.

مگر نه این‌که محسن، خود گفته بود:

«... من کربلا را برای خودم نمی‌خواهم، بلکه برای نسل‌های بعدی می‌خواهم. ما برای خودمان فعالیت و مبارزه نمی‌کنیم. برای نسل‌های بعدی این مملکت است که می‌جنگیم.»

وصیت‌نامه

از شهادت واهمه‌ای نداریم. این منتهای آرزوی ماست. در جبهه‌ها مشاهده می‌کنم که چگونه خداوند به کمک رزمندگان اسلام می‌شتابد و آن‌ها را نصرت می‌دهد. به یاد دارم که در عملیات دوّم بازی‌دراز، با وجود آن‌که تنها شش نفر بودیم، بر سیصد نفر غلبه کردیم. در جبهه‌ها، روحیه‌ی ایمان و ایثار آن‌چنان تجلی پیدا می‌کند که برای بی‌خبران از این معانی، اصلاً قابل تصور نیست. هنگامی که در بخشی از عملیات، حرف از داوطلب برای شهادت به میان می‌آید، خدا گواه است بین برادران بر سر اجابت آن دعوا می‌افتد. این‌ها همگی ارزش‌هایی هستند که مکتب اسلام به بشریت ارزانی داشته. از آن‌جا که این حقیر بزرگ‌ترین افتخار خودم را عبودیت به درگاه حضرت احدیت می‌دانم، می‌خواهم بگویم:

ای عارفان! ای عاشقان لقاءالله! ای معلّمین اخلاق و ای تمامی کسانی که مشغول ریاضت کشیدن برای نزدیکی به درگاه خدا هستید! به جبهه‌ها

بیاپید تا ببینید که چگونه برادران شما به آن درجه از نزدیکی به ساحت قرب خداوندی رسیده‌اند که جوان تازه داماد، پس از سه ساعت که از ازدواجش می‌گذرد، سراسیمه در جبهه حاضر می‌شود. آخر در کدامین مکتب چنین ارزش‌هایی را سراغ دارید؟

خدا را شاهد می‌گیرم هنگامی که در ۱۴ شهریور ۱۳۶۰ در سرپل‌ذهاب به واسطه‌ی اصابت گلوله‌ی تانک زخمی شده بودم، خون زیادی از بدنم بر زمین ریخته شده بود. وقتی بنا به مشیت الهی نجات پیدا کردم، در بیمارستان زجر و عذاب زیادی متحمل شدم، آن‌گونه که شاید قابل تصوّر نباشد، طوری که در یک شب ده عدد آمپول «والیوم ۱۰» به من تزریق شد تا کمی آرام گرفتم. اما هنگامی که درد می‌کشیدم، در عین زجر بدنی، از لحاظ روحی و معنوی لذت می‌بردم و احساس هر چه سبک‌تر شدن می‌کردم. مواقعی که پرستار مراقب من به طعنه و تمسخر می‌گفت: «برای که این کارها را کردی؟ برای چه خودت را به این روز انداختی؟»، دلم برای جهالت و بی‌خبریش می‌سوخت. بر ملامت او صبر کردم و به او گفتم: «توکل من به خداست و خدا خودش درست می‌کند.» همین‌طور هم شد. والله وقتی کمی از فشار کارم کم می‌شد، در خودم احساس ضعف و کوچکی می‌کردم.

ای ملت شهید پرور ایران!

امروز در شرایطی هستیم که لحظه‌ای غفلت، خیانت به اسلام و قرآن است. باید تا آن‌جا که در توان داریم، برای خدا کوشش کنیم. امروز تمامی مزدوران و طاغوتیان به مقابله با انقلاب عزیز اسلامی ما پرداخته‌اند. در رأس تمامی اینان، به تعبیر امام «شیطان بزرگ آمریکاست» و به دنبال او، تمامی وابستگان دیگرش.

پس، از خدا غافل مشوید که پشیمانی سودی نخواهد داشت. ما به تعبیر

امام، «باید به تکلیف عمل کنیم». اگر توانستیم دشمن را در هم بکوبیم، پیروز می‌شویم و اگر کشته هم بشویم، شهید هستیم، این نیز خود پیروزی است. پس ما نباید نگرانی داشته باشیم...

امّت ما باید بداند از بزرگ‌ترین خطراتی که انقلاب را تهدید می‌کند، آفت نفوذ خطوط انحرافی در خط اصلی انقلاب، یعنی «خط امام» است. پس امام را دنبال کنید و امام را تنها نگذارید. شما امّت مسلمان ایران در تاریخ جهان نمونه هستید. شما فرزندان تربیت کرده‌اید که شهادت را بالاترین سعادت خود می‌شمارند و در تمامی مصاف‌ها، فقط روی پشتوانه‌ی الهی حساب می‌کنند. شکست در راه چنین حرکتی مفهومی ندارد.

خدا را شکر می‌کنم که نعمت زجر کشیدن در راهش را نصیبم نمود.
خدا را شکر می‌کنم که نعمت شرکت در عملیات، به منظور روشن کردن سرزمین‌های سرد و بی‌روح گشته از لوٹ وجود صدّامیان اشغال‌گر را به نور خدایی، نصیبم فرمود. از خدا می‌خواهم که شهادت را در راهش نصیبم فرماید و آن‌گاه که به مشیت الهی از این دنیای فانی رفتم، در زمره‌ی شهیدان به حساب آیم.

از خدا می‌خواهم که مرا، به حال خود وامگذارد، که بنده‌ای حقیر و زبون هستم. پروردگارا! به درگاه کسی غیر از تو نمی‌توانم روی بیاورم.

«اللّٰهُمَّ ارْزُقْنَا تَوْفِيقَ الشَّهَادَةِ فِي سَبِيلِكَ.»

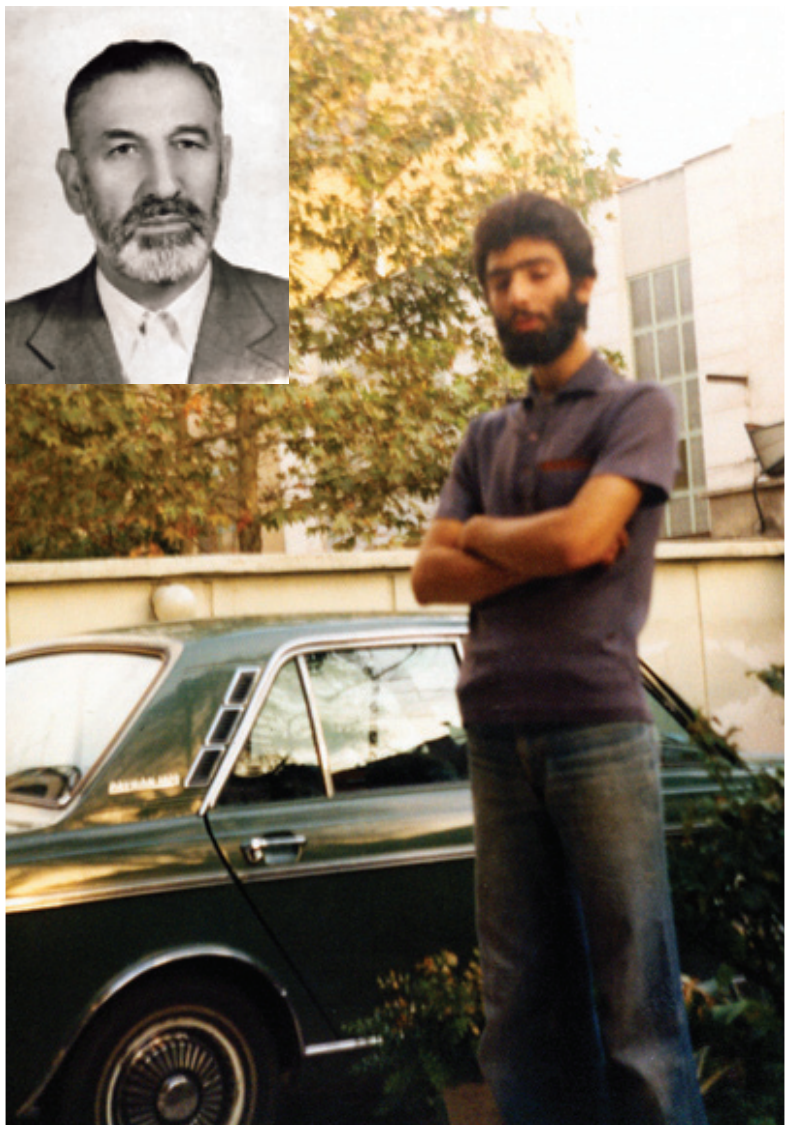
در خاتمه، اگر توانستید جنازه‌ام را به دست بیاورید، آن را روی مین‌های دشمن بیاندازید؛ تا اقلّاً جنازه‌ی من، کمکی به حاکمیت اسلام کرده باشد، ان‌شاءالله.

و من الله التوفيق

۱۳۶۰/۱۲/۲۶ - ساعت ۱۱ شب

جبهه‌ی دزفول - حقیر، محسن وزوایی

عکس‌ها



همین که وارد شد، گفتم: کجایی پسر، نصفه جونم کردی!



- ▲ محسن در همه‌ی تظاهرات و راهپیمایی‌های قبل و بعد از انقلاب، حضوری چشمگیر داشت. راهپیمایی روز ۱۲ فروردین ۱۳۵۸، نفر وسط با پولیور سفید، محسن وزوایی.
- ▼ به مادرش گفتم: خانوم، این قدر بی‌تابی نکن. محسن که بچه نیست، خودش ماشاءالله یه مرده! یادت نیست توی تظاهرات میدون ژاله چیکار می‌کرد؟
- «مرحوم حاج حسین وزوایی پدر شهید»





■ به عیال گفتم: خانوم، تو که نمی‌دونی من و محسن چه دورانی داشتیم؟ شب و روزمون با هم یکی بود. اگر چند روز همدیگرو نمی‌دیدیم مریض می‌شدیم.
«یکی از دوستان شهید»





▲ مردم به افتخار دانشجویها، داخل سفارت، گل میخک پرتاب کرده‌اند و دانشجویها هم برای آنها، محوطه‌ی داخلی سفارت آمریکا، نفر آخر در حال دو، محسن وزوایی.

▼ ۱۳ آبان ۱۳۵۸، نیروهای سپاه تفنگدارن دریایی ارتش آمریکا در مقابل دانشجویان خط امام، دست تسلیم بر سر برده‌اند.

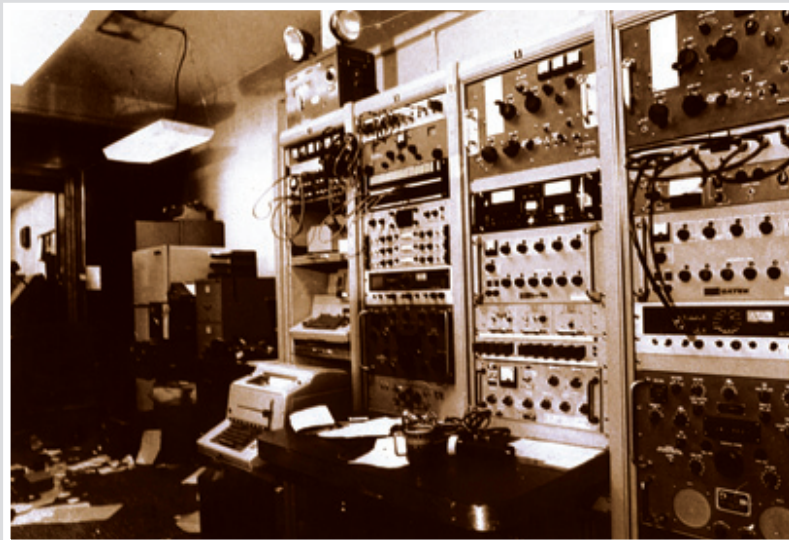




▲ پشت نرده‌های سفارت، تعدادی از دانشجویها در حال خوش و بش با مردم. نفر دوم از راست، محسن وزوایی.

▼ محوطه‌ی داخل سفارت (لانه‌ی جاسوسی) آمریکا، دانشجویان در حال اقامه‌ی نماز جماعت.





■ محسن رو کرد به خبرنگارها و گفت: ... ما می‌گوییم اگر این‌جا سفارتخانه است، چرا این همه سیستم پیچیده‌ی شنود و جاسوسی در آن نصب شده؟
 اگر این‌جا سفارتخانه است، چرا این همه سند را در دستگاه‌های کاغذ خردکن ریختند و آن‌ها را نابود کردند؟





▲ تهران، داخل سفارت (لانه‌ی جاسوسی) آمریکا.
نفر سوم از راست (ردیف بالا)، محسن وزوایی

▼ داخل یکی از اتاق‌های سفارت و دیگر هیچ....





■ دانشجویان مسلمان پیرو خط امام به همراه نمایندگان نهضت‌های آزادی‌بخش در محضر امام خمینی.





▲ ... دشت باز را پشت سر گذاشتیم و رسیدیم به یک سربالایی خیلی تند. آن قدر تند که همگی نفس‌هایمان بند آمده بود. تا این که...

▼ در آن لحظه‌های بحرانی، برادر وزوایی مثل شیر می‌گرید و بچه‌ها را تشویق می‌کرد به مقاومت...





▲ در آن شرایط سخت، برادر وزوایی رو به بچه‌ها گفت: برادرها! همگی با هم این سوره را می‌خوانیم:
الْمُ تَرْكِيْفُ فَعْلٍ رَّيْبِكُ...

▼ هنوز تلاوت سوره‌ی فیل تمام نشده بود که دو تا از هلی‌کوپترهای عراقی در آسمان بازی‌دراز به هم خوردند و متلاشی شدند.





■ شهیدمظلوم آیت‌الله دکتر سیدمحمد حسینی (بهشتی): به عرفا بگویید، عرفان، خانقاه‌اش بازی‌دراز است.



▲ اردیبهشت ۱۳۶۰، جبهه‌ی بازی‌دراز. محسن وزوایی با سر باندپیچی شده در میان هم‌زمان.

▼ اسیر عراقی در بازی‌دراز: آن خَرسِ جوان خمینی در حالی که خودش مجروح و تشنه بود، آب قمقمه‌اش را به ما داد.





نقشه عملیات شهیدان رجایی و باهنر (بازی دراز ۳).
این عملیات از تاریخ ۱۳۶۲/۶/۱۱ الی ۱۳۶۲/۶/۱۶ انجام شد.



▲ فاتحان بازی دراز؛ شهیدان محسن وزوایی و علی طاهری.

▼ اردیبهشت ۱۳۶۰، نبرد دوم بازی دراز.
نفرات ایستاده از راست به چپ: نفر چهارم غلام‌علی پیچک؛ فرماندهی عملیات ستاد غرب سپاه،
نفر پنجم محسن وزوایی. دومین نفر نشسته از چپ: امیر چیدری.





▲ سردار شهید حجت‌الاسلام و المسلمین محمدعلی قره‌گوزلو (معروف به حاجی غفاری)، دیدبان مشترک ارتش و سپاه در جبهه‌های غرب کشور.

▼ پادگان ابودر، سرپل‌ذهاب، تابستان ۱۳۶۰.
 نفرات ایستاده از چپ: نفر دوم ساداتی‌فر، نفر سوم محسن وزوایی.
 نشسته از چپ: نفر دوم شهید علی‌رضا موحدانش، نفر چهارم محمدابراهیم شفیعی.

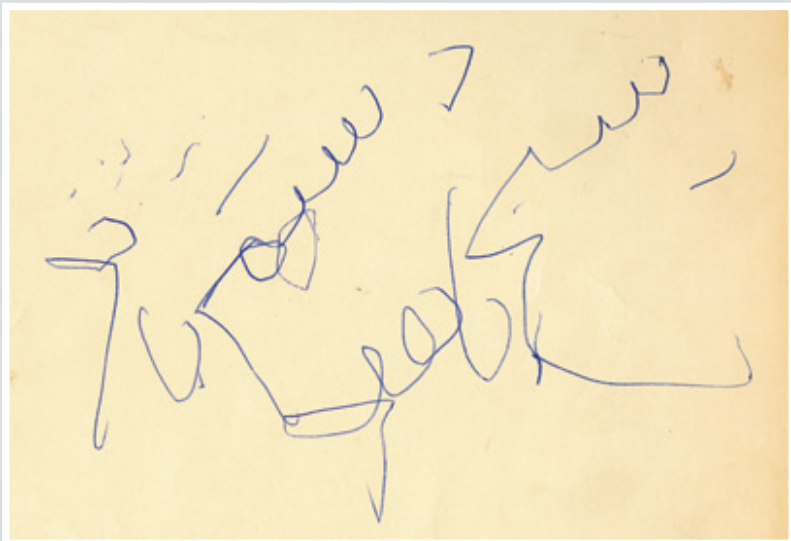




سردار شهید حجت‌الاسلام والمسلمین محمدعلی قره‌گوزلو (معروف به حاجی غفاری)، دیده‌بان زنده‌ی جبهه‌ی غرب.



با دست چپ سالم مانده‌اش، برداشت روی تکه مقوایی به زحمت نوشت :
«... دستم [را] باندپیچی نکنید.»



نام محسن
 نام کاروان و زوای
 و اولاد بنو سدره اتران
 تاریخ راجع ۱۲۴۲ هـ
 ۸-۱۹۱۲

(صحت معلوم نماند در زمان و بنا بر این است و
 ۳۴ است)

چهارم است ریت دهان یکی سندی و دندان قضا
 شکر نصف کوزه ریت یک بطور کزله ترا رخم
 و خون بزین شهر آن نفس بر در مشکلی غوره در چنگا
 ندرت کرد و اجاب ضایعی و سنج کرمه در رخی زخم متعارف بود و در کت

در ریت در سطح است سدر ریت و عصبه متعارف که سندی
 و با ریت رستی و عصبه و تانوره در دو زخم مجرا در انزاله
 ۱۲۴۵ و ۱۲۴۴ زخم قطعه شکلی کورسوس کزله در رخی ۱۲۴۵

دکتر رضی

برگه‌ی خلاصه‌ی وضعیت مجروح (محسن وزوایی).
 تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل...



▲ شکست هیمنه‌ی شیطان بزرگ توسط دانشجویان مسلمان پیرو خط امام.

▼ تهران، پاییز ۱۳۵۸، مقابل لانه‌ی جاسوسی. تجمع اصناف و اقشار مختلف مردم در حمایت از اقدام انقلابی دانشجویان مسلمان پیرو خط امام در اشغال سفارت آمریکا.





▲ بهمن ۱۳۵۸، تهران، در حاشیه‌ی گردهمایی سران نهضت‌های آزادی‌بخش جهان.
 از چپ به راست: محسن وزوایی و شهید خلیل الوزیر(ابوجهاد)، فرمانده‌ی نیروهای مسلح انقلاب
 فلسطین (العاصفه).
 ▼ زمستان ۱۳۵۸، تهران، محوطه‌ی لانه‌ی جاسوسی آمریکا. لحظه‌ی آزادسازی گروگان‌های
 سیاه‌پوست آمریکایی. نفر سمت راست، محسن وزوایی.





▲ ۱۴ اسفند ۱۳۵۹، پس از سخنرانی رئیس جمهور بنی‌صدر، منافقین در اعتراض به حضور افراد حزب‌اللهی اقدام به تخریب اماکن عمومی کردند.

▼ به دشمنان ولایت فقیه در تهران و شهرستان‌ها بگویید، این حزب‌اللهی‌ها که هم اکنون در جبهه‌ها تو سر عراقی‌ها می‌زنند، اگر لازم باشد در تهران نیز تو سر منافقین و دشمنان ولایت فقیه خواهند زد.





▲ شورش‌های خیابانی طرفداران گروهک منافقین در تهران، تابستان ۱۳۶۰.

▼ اسناد و مدارک صوتی و مکتوب کشف شده از خانه‌های تیمی منافقین در تهران.





■ شهید مهدی رجب‌بیگی از دانشجویان مسلمان پیرو خط امام که تیر کینه‌ی منافقین سینه‌اش را شکافت.



■ ...اصلاً باورم نمی‌شد، برادر وزوایی با آن هیکل لاغر تر که‌ای‌اش بخواد جلوی حاج احمد قد علم کند. ولی حالا داشتم با چشم‌های خودم می‌دیدم که این اتفاق افتاده..

«راوی : عباس برقی»



▲ نفر اول سمت چپ : شهید مجید رمضان؛ فرماندهی گروهان دوّم گردان حبیب‌بن‌مظاہر در کنار شهید محسن وزوایی.

▼ اسفند ۱۳۶۰، کمپ پلتا.
محسن وزوایی در حال توجیه نیروهای گردان حبیب‌بن‌مظاہر.





■ ... حاج احمد در حالی که بغض راه گلویش را بسته بود، گفت: به خدا من آقا محسن را به قدر برادرم دوست دارم، حاضرم هر کاری بگویی بکنم که او در این تیپ بماند.

«روایت حسین همدانی»



عصر روز ۲۸ اسفند ۱۳۶۰، کمپ بلتا، اردوگاه گردان حبیب‌بن‌مظاہر.
مصاحبه‌ی مطبوعاتی و رادیو تلویزیونی خبرنگار مجله امید انقلاب با فرماندهی گردان حبیب از
تیپ ۲۷ محمدرسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم).
از راست به چپ: خبرنگار، محسن وزوایی و حسین خالقی.



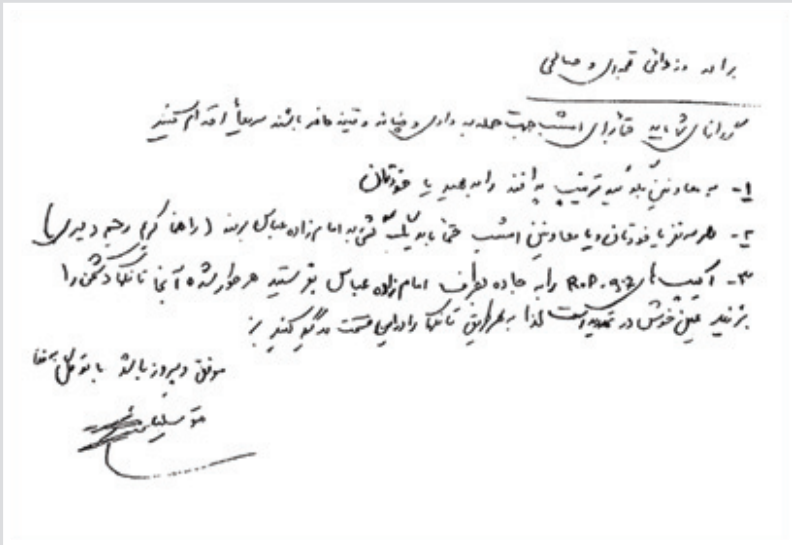


■ غروب روز یکم فروردین ۱۳۶۱، دامنه‌ی ارتفاعات بلتا. مهندس عباس محمدورامینی دانشجوی مسلمان پیرو خط امام، فرماندهی گروهان یکم از گردان حبیب‌بن‌مظاهر تیپ ۲۷ محمدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلمه)، ساعتی پیش از آغاز مرحله‌ی یکم نبرد فتح‌مبین.



▲ ایستاده از چپ : عابدین وحیدزاده (پناه بر خدا)، شهید حسین تقوی منش، شهید محسن وزوایی، حسین خالقی و مرتضی مسعودی. نشسته از چپ : حبیب‌اللهی بی‌سیم‌چی وزوایی، سیدعلی رونه.
 ▼ صبح روز دؤم فروردین ۱۳۶۱، ارتفاعات علی‌گره‌زد.
 جشن پیروزی رزمندگان گردان حبیب‌بن‌مظاہر به همراه فرمانده تیزتک‌شان محسن وزوایی، پس از تسخیر مواضع توپخانه‌ی سپاه چهارم ارتش بعث.





▲ دستور کتبی احمد متوسلیان به فرماندهان گردان‌های حبیب، سلمان و بلال جهت مقابله با مزاحمت تانک‌های لشکر ۱۰ زرهی دشمن در محورهای واوی، چنانه و تینه در نبرد فتح.

▼ سوم فروردین ۱۳۶۱، مهندس محمود شهبازی دستجردی، هم‌رزم باوقای محسن وزوایی، از دانشجویان مسلمان پیرو خط امام و قائم‌مقام تیپ ۲۷ محمدرسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) در نبرد فتح، مشغول هدایت نیروهای تیپ ۲۷ جهت سرکوب پانک لشکر ۱۰ زرهی دشمن در دشت عباس.





... کنار جیب آخرین عکس یادگاری را از او گرفتم و گفتم: آقا محسن، اگر اجازه بدهید، من بروم گزارش‌ها را جمع و جور کنم بفرستم تهران برای چاپ.
گفت: کجا با این عجله؟ حالا حالاها کار داریم. پرسیدم: چه کاری؟ گفت: این مار زخمی را نباید همین طوری رهايش کرد. ما تازه، دُم مار را گرفتیم، باید سر آن را هم به سنگ بکوبیم.

حزب بعث و جنگ

خالد حسین النقیب

ترجمه: محمد حسین زوار کعبه



جلد دوم

سرهنگ ستاد «خالد حسین النقیب» در جلد دوم کتاب خود، روایت دست اولی از ماجرای اسارت قریب الوقوع صدام و همراهانش در برقازه ارائه داده است.



▲ صدام در برقازه به دامادش گفته بود: در صورتی که ایرانی‌ها ما را اسیر بگیرند، من و خودتان را بکشید.

▼ شهید خلبان عدنان خیرالله طلفاح، پسردایی و وزیر جنگ رژیم بعث طی دوران جنگ علیه ایران. چیزی نمانده بود که او هم به همراه صدام در دام نیروهای ایرانی گرفتار شود.





- ▲ سرلشکر ستاد، عید حمید محمود الخطاب، رئیس دفتر ریاست جمهوری رژیم بعث (نفر سیاه‌پوش سمت راست) در کنار صدام. این ژنرال بعثی از جمله راویان ماجرای اسارت قریب‌الوقوع صدام توسط رزمندگان گردان حبیب‌بن‌مظاهر در برقازه بوده است.
- ▼ نقشه‌ی عملیات پیروزمند فتح‌مبین.





برادرمان حاج احمد، دوستان و برادرهای هم‌رزم زیادی را از اوّل غائله‌ی کردستان تا به امروز از دست داده و بهترین یاران ایشان، به بدترین و فجیع‌ترین وضعی شهید شده‌اند. در طول این سه سال سپاهی‌گری و درگیری بی‌وقفه با ضدانقلاب و جنگ با ارتش بعث، فشار کاری بسیار شدیدی به ایشان وارد آمده. بنا به همین دلایل، در بعضی موارد عصبانی می‌شود.

«شهید سیدمحمدرضا دستواره»





▲ عصر پنج‌شنبه نهم اردیبهشت ۱۳۶۱، محسن وزوایی در کنار او علی‌رضا موحددانش، فرمانده گردان حبیب‌بن‌مظاهر، جهت توجیه رزمندگان این گردان در شرق کارون با آنان سخن می‌گویند.

▼ عصر روز پنج‌شنبه نهم اردیبهشت ۱۳۶۱، ساعتی مانده به آغاز عملیات الی‌بیت‌المقدس، محسن وزوایی، فرماندهی محور عملیاتی محرّم (نفر ایستاده در سمت راست) در حال توجیه نیروهای گردان حبیب‌بن‌مظاهر.





■ دانشجوی مسلمان پیرو خط امام؛ فاتح لانه جاسوسی آمریکا، فرمانده سپاه استان همدان، جانشین تیپ ۲۷ محمد رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) و فرمانده محور عملیاتی سلمان؛ مهندس محمود شهبازی دستجردی که در دوم خرداد ۱۳۶۱، یک روز قبل از آزادی خرمشهر، آسمانی شد.



حاج احمد گفت: محسن و محمود، پاییز سال ۵۸ با هم رفتند لانه‌ی جاسوسی آمریکا را گرفتند و آن سیلی محکم را به گوش شیطان بزرگ زدند؛ حالا هم اگر این دو برادر عزیز من، فرماندهی دو محور عملیاتی تیپ محمدرسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) را به عهده بگیرند، از همین حالا قلبام گواهی می‌دهد، در این عملیات، چنان سیلی محکمی به گوش صدام می‌زنند که صدای آن، دیوارهای کاخ سفید را هم بلرزاند!



▲ اردیبهشت ۱۳۶۱، اردوگاه انرژی اتمی دارخوین. فرصتی پیش آمده تا محسن، صفایی به سر و صورت خود بدهد.

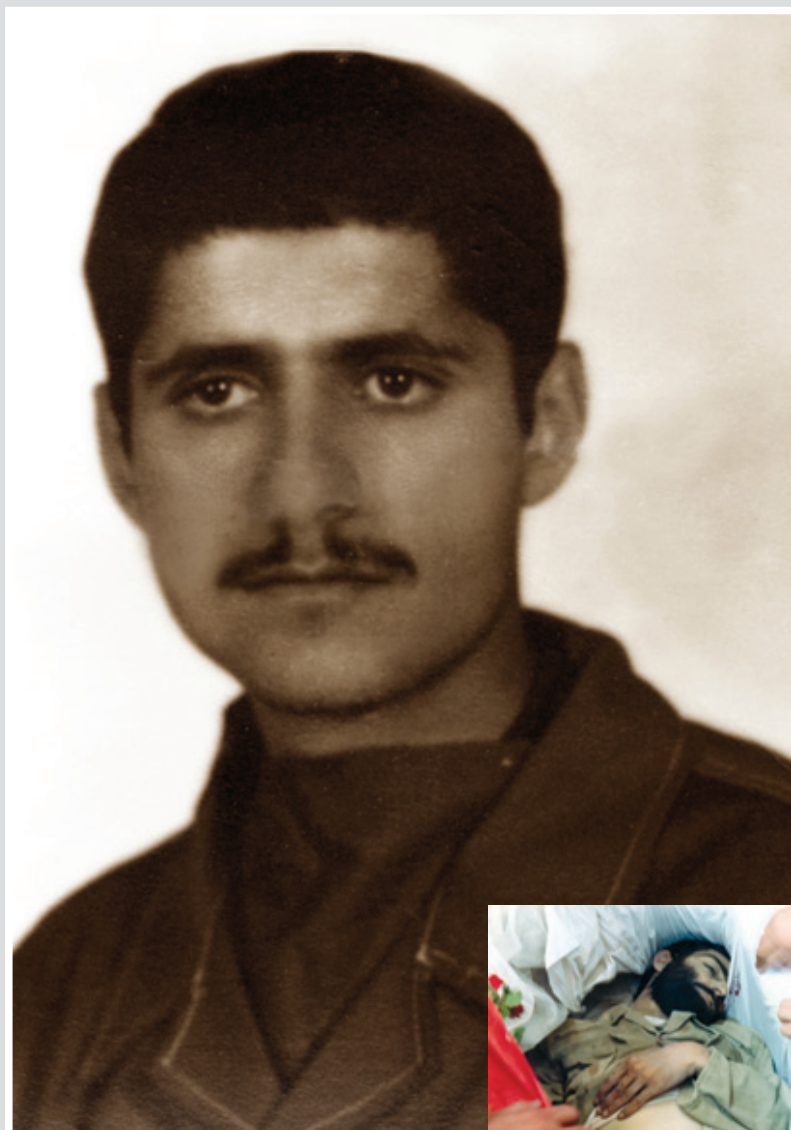
▼ سه دلاور محور عملیاتی محرم از چپ: شهید محسن وزوایی؛ فرماندهی محور، حسین خالقی؛ معاون اول و شهید حسین تقوی منش؛ معاون دوم.





در آن روز بهاری جاده‌ی اهواز - خرمشهر شده بود صحرای کربلا. دشمن از همه سمت هجوم آورده بود. گویا از آسمان به جای باران آتش می‌بارید!





عباس خطاب به پیکر بی جان محسن گفت: محسن جان، خدا نمی‌خواست تو شرمنده‌ی مادر من باشی، ولی رفیق قدیمی، این رسم رفاقت نیست. چطور دلت اومد من شرمنده‌ی مادر تو باشم؟! محسن جان، منتظر من هم باش. من بی تو زیاد زنده نمی‌مونم؛ منو فراموش نکن. داداشی؛ منتظرم باش!



همان‌طور که به عکس روی حجله‌ی محسن خیره شده بودم، خاطرات سال‌های دور در ذهنم زنده شد. خاطرات دوران جوانی، خاطرات دبیرستان دکتر هشترودی و سروکله زدن محسن با هم‌کلاسی‌های بهایی و...





▲ خاطرات درگیری‌های زمان انقلاب، داستان بحث و مناظره با منافقین و قصه‌ی تلخ خون دل خوردن‌های دانشجویان مسلمان فاتح لانه‌ی جاسوسی آمریکا از مواضع دولت موقت و...

▼ در مدت ۴۴۴ شبانه‌روز اشغال لانه‌ی جاسوسی شیطان بزرگ، محسن عملاً مقیم همان‌جا شده بود و حتی برای خوابیدن هم شبی به خانه نمی‌آمد.





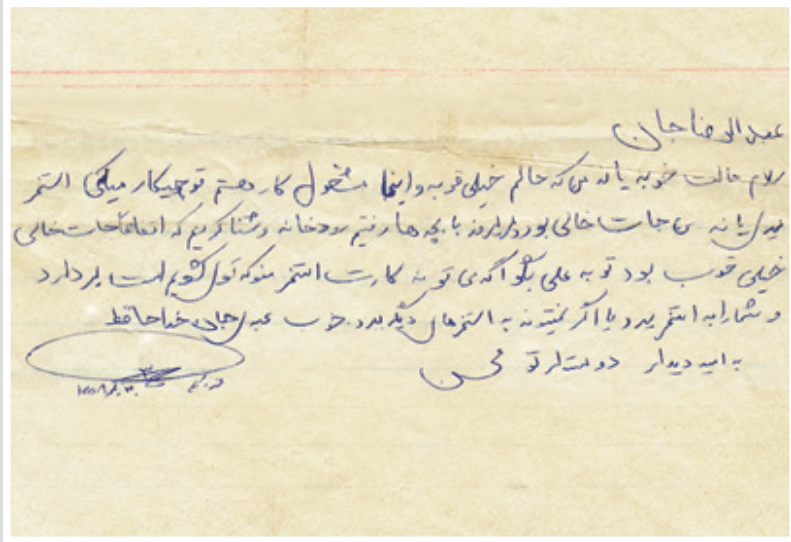
▲ عکس یادگاری محسن شانزده ساله به سال ۱۳۵۵، در زمین فوتبال باشگاه برق تهران.

▼ محسن در کنار تور دروازه‌ای که با شوت‌های سر ضرب خودش، آن را تبدیل به کیسه‌ی گل می‌کرد.





همچین که از مدرسه تعطیل می‌شدم، به راست می‌رفتم جلوی دروازه‌ی ورودی لانه‌ی جاسوسی آمریکا، برای دیدن داداش محسن. می‌آمد پشت دروازه و بهم می‌گفت: چطوری داداشی؟ اواخر آبان ۱۳۵۸، دروازه‌ی اصلی ورودی سفارت آمریکا در تهران، از راست به چپ محسن و عبدالرضا وزوایی.



▲ تصویر نامه‌ای که داداشی از لرستان برای عبدالرضا فرستاد.

▼ با خنده گفتی: مامان! من فردا، سی چهل تا مهمون دارم، بچه‌های گردان اومدن مرخصی، می‌خوام از اون خورشت قیمه‌های خوشمزه‌ات براشون درست کنی.





▲ داخل معراج شهیدا بیش‌تر از همه، نگران حال مامان بودیم. گفتیم با دیدن جنازه‌ی تو حتماً شلوغ‌کاری راه می‌اندازه، اما...

▼ عبدالرضا وزوایی در کنار پدرش مرحوم حاج حسین وزوایی، چهارمین نفر ایستاده از چپ بر سر تابوت داداشی.





بچه‌های محل واقعاً برات سنگ تموم گذاشتن و تشییع جنازه‌ی باحالی گرفتن.





▲ روز تشییع جنازه‌ی تو وقتی چهره‌ی بهت‌زده‌ی آقای دکتر رو دیدم، خشکم زد. مثل این که او هنوز هم متحیر اون نوشته‌ی داداشی بالای تختش تو بیمارستان بود.

▼ داداشی! روز خاکسپاری تو، داداش علی‌رضا خیلی غمگین و ناراحت بود؛ همون که سیزده سال بعد از شهادت تو رفت و همه‌ی ما رو داغ‌دار کرد.





مهر ۱۳۶۱، پنج ماه پس از شهادت محسن، شهر آزاد شده‌ی خرمشهر.
عبدالرضا وزوایی در کنار مرحوم حاج حسین وزوایی.



تهران، اوایل آذر ۱۳۶۰.
روزهای نخست پس از ترخیص محسن وزوایی از بیمارستان امام سجاد (علیه‌السلام) و انتقال او به خانه.



▲ پس از بهبودی نسبی زخم هایش عزم خود را جزم کرد تا دوباره به جبهه برگردد.
لحظه‌ی خداحافظی محسن با دوستانش.

▼ پیش از ظهر روز جمعه دهم اردیبهشت ۱۳۶۱.
لحظات نخست انتقال پیکر شهید محسن وزوایی از خط مقدم به فرارگاه فرعی نصر-۲.





▲ ... محسن جان، خواستم همون طوری باشم که تو می‌خواستی؛ صبور و مقاوم. بانو انسیه سادات قادری، مادر شهید وزوایی، نشسته کنار تابوت.

▼ پیش از ظهر روز یکشنبه دوازدهم اردیبهشت ۱۳۶۱. مراسم تشییع جنازه‌ی شهید محسن وزوایی، تهران، خیابان شریعتی.



قطره‌ای از دریا

۲۸۷



■ محسن، فرزند ششم از نه فرزند خانواده وزوایی بود.





... بیشتر از همه من یکی شیفته‌ی ادب تو بودم. پادت هست؟ حتی یک بار نشد موقع بیرون رفتن از خانه جلوتر از من و پدرت راه بروی. می‌گفتی احترام مادر و پدر بر من واجب است. «بانو انسیه سادات قادری، مادر شهید»





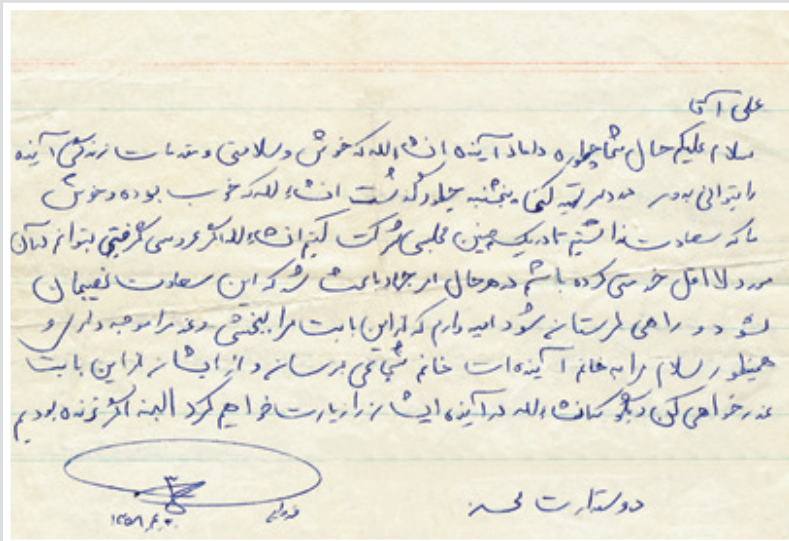
■ در کنکور سراسری سال ۱۳۵۶، کسی که با رتبه‌ی ممتاز در رشته‌ی مهندسی شیمی دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد، محسن خودمان بود.





▲ لرستان، تابستان ۱۳۵۸.
نفر اول از سمت چپ، محسن وزوایی.

▼ این هم بخشی از نامه‌ای که از روستاهای محروم آن دیار برای برادرش علی‌رضا فرستاد.

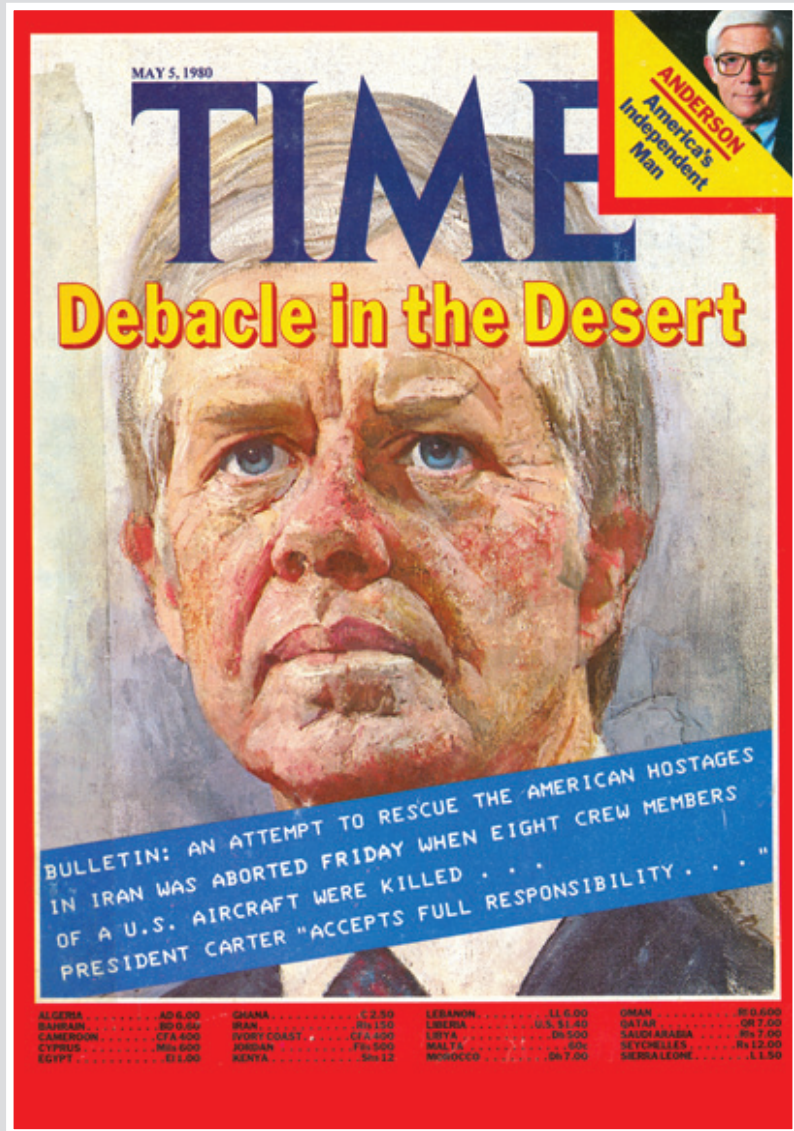




▲ تهران، ظهر روز سیزدهم آبان ۱۳۵۸، خیابان طالقانی، مقابل سفارت آمریکا. محسن وزوایی نفر اول سمت چپ بالای دیوار در لحظات نخست آغاز انقلاب دوم.

▼ محوطه‌ی ورودی مجموعه‌ی ساختمان سفارت آمریکا در تهران. دانشجویان مسلمان پیرو خط امام با شعار مرگ بر آمریکا و تصاویر حضرت امام در دست‌ها، به سمت ساختمان مرکزی سفارت پیش می‌روند.





۵ می ۱۹۸۰ (۱۵ اردیبهشت ۱۳۵۹)، تیترا اول روی جلد مجله‌ی تایم: افتضاح در بیابان.



اواسط اردیبهشت ۵۹، فرودگاه مهرآباد. بعد از شکست حمله‌ی نظامی نیروی دلتای ارتش آمریکا به طیس، مسؤولیت انتقال جمعی از گروگان‌های آمریکایی از تهران به سایر شهرهای کشور را، محسن به عهده گرفت.





▲ سرپل ذهاب، اواخر فروردین ۱۳۶۰، چند روز مانده به آغاز نبرد دوم بازی دراز، پادگان ابوذر. محسن وزوایی در جمع هم‌زمان وفادارش.

▼ سرپل ذهاب، پادگان ابوذر، تابستان ۱۳۶۰. از چپ: محسن وزوایی، ناشناس، حسین خالقی، پیش از عملیات سوم بازی دراز.





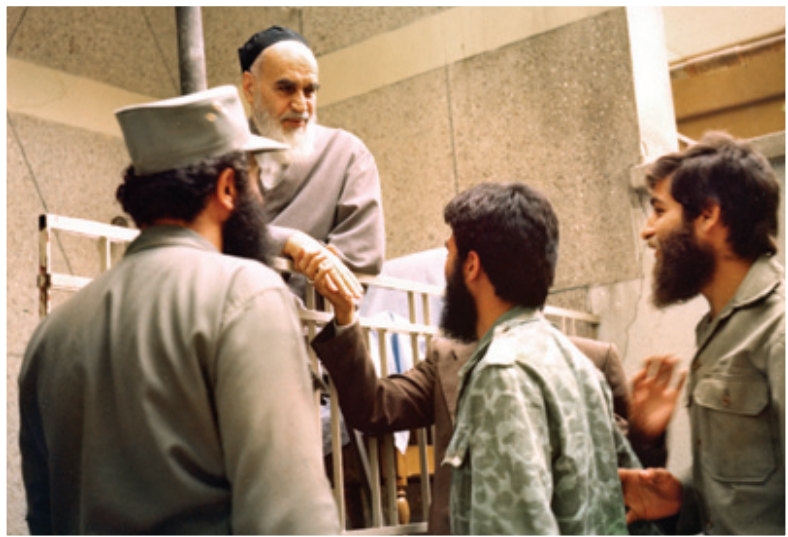
▲ در آن صبح آفتابی آخرین روز اردیبهشت ۱۳۶۰، عطر حضور رزمندگان فاتح بازی دراز در کوچه‌های جماران پراکنده شد.
 نفر جلویی : شهید احسان قاسمیه.
 ▼ دست‌بوسی و ملاقات با امام خمینی، بهترین هدیه برای محسن و یاران او پس از نبرد بزرگ بازی‌دراز بود.





▲ شهید علی طاهری، زنده‌ترین دیده‌بان منطقه‌ی غرب، با دست مجروح و آتل‌بندی شده به دست‌بوسی امام آمد.

▼ امام با نگاه محبت‌آمیز خود، به فاتحان بازی‌دراز، خوش‌آمد می‌گوید.
نفر جلویی شهید محسن حاج‌بابا و نفر آخر، ابراهیم شفیعی.





▲ به هنگام دیدار و دست‌بوسی امام، احوالات قهرمانان بازی‌دراز دیدنی بود. شهید حسین طاهری در حال دست‌بوسی امام.

▼ فاتحان بازی‌دراز، شادمان و خندان ایستاده‌اند در انتظار، برای دست‌بوسی مرادشان. نفر جلویی : شهید قجاوند.





عکس یادگاری فاتحان بازی دراز پس از دیدار با امام، جماران اردیبهشت ۱۳۶۰.



صبح روز جمعه دهم اردیبهشت ۱۳۶۱.
رزمندگان بسیجی گردان‌های عملیاتی تیپ ۲۷ در کنار شانه‌ی شرقی جاده‌ی اهواز - خرمشهر.

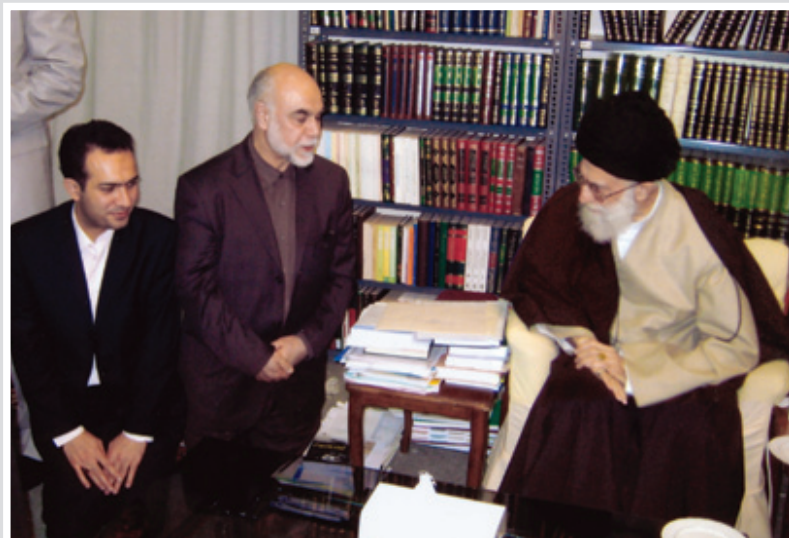


در آستانه‌ی فتح شهر آسمانی خرمشهر، سرانجام انتظار سوزناک محسن برای پیوستن به غافله‌ی یاران شهیدش خاتمه یافت.





■ نشان درجه سه فتح، اهدایی به خانواده‌ی سردار شهید محسن وزوایی.



▲ سال ۱۳۸۶، تهران، بیت مقام معظم رهبری.
 ... این جمله که شهید وزوایی به مادرش گفته، من کربلا را برای خودم نمی‌خواهم بلکه آن را برای نسل‌های آینده می‌خواهم، از کسی صادر می‌شود که روح خیلی بزرگی داشته باشد و شهید وزوایی الحق از بزرگان بود.
 «فرازی از سخنان آقا در دیدار با اعضای خانواده سردار شهید محسن وزوایی»



■ دنیال بلدچی محسن در عملیات فتح‌مبین، پانزده سال متمادی همه جا را زیر و رو کردم. قسمت این بود که دست آخر، در آن روز گرم پاییز ۱۳۸۸ او را در روستای بلتا پیدا کنیم، همان جایی که او محسن را به سمت توپخانه‌ی دشمن هدایت کرده بود.
 از چپ به راست کریم لهرابیان (معروف به کریم چوپان) و مؤلف کتاب.